

رمان خودم و خودت | محدثه نامنی



## رمان ده و ده دقیقه

ده و ده دقیقه روایتگر زندگی مردی از دودمان تقاضا است که خوبینی وجودش را احاطه کرده. ناگه با اتفاقی غیر منتظره در یک ساعت و دقیقه‌ای همه چیز برایش منحوس می‌شود. آفتاب زندگی‌اش غروب و شب سیه مهمان همیشگی خانه‌اش می‌شود. یاس و ناامیدی دنیایش را پر می‌کند و از تمام ساعت‌ها و دقیقه‌ها انزجار می‌یابد. در میان تمام ناملایمت‌ها پرتوی پر قدرت مهمان ناخوانده سراچه‌اش می‌شود و جای قیرگونی را می‌گیرد و طلوع صبح دل انگیزی در ده و ده دقیقه برایش به ارمغان می‌آورد.

دانلود

## رمان رنج‌نامه فرنگیس

این رنج‌نامه پر از دردهای نگفته و زخم‌های بدون تسکین است. نمی‌دانم، تلنگر باز شدن مخزن دردها سرنوشت بود یا چیز دیگر... اما گاهی قلب سر می‌زند و تاب نمی‌آورد و از معضلات یک زندگی پر از رنج می‌گوید. رنج‌نامه‌ی فرنگیس، داستانی اجتماعی و درگیری‌های پلیس با قاچاق مواد مخدر را در بر می‌گیرد، زندگی پر از پیچ و خم فرنگیس سوژه‌ی داغ خبرنگار جوان می‌شود. کسی چه می‌داند این بالا پایینی‌های روزگار و معضلات آدم‌ها را به کجا می‌کشاند.

دانلود

## رمان مهرگان

در هنگامه‌ی یک دیدار، خاکستر حقایق از پس فرجام آتشی معهود، برمی‌خیزند. شاه کلید معما از غفلت آگاهان پیشی می‌گیرد و در میان تلقین‌های صریح و بی‌رحمانه‌ی یک منجی ظهور می‌کند. در تلاشی نافرجام برای هجی کردن نهن‌های درون، میان پیچ و خم اختفای خیر و شر، جانی گرفته می‌شود و آهی می‌گیرد. خاطرات در جرمانی محض ریشه می‌دهند و ماضی را به آتی پیوند می‌دهند تا سرانجام بال‌های یک فرشته را رو به پرواز سوق دهند.

دانلود

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

[www.1roman.ir](http://www.1roman.ir)

پیج اینستاگرام یک رمان: [yek\\_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)

خودم و خودت:"

برای نخستین بار به یاری الله به جهان بی کران عرصه قلم پا گذاشتم و قلم عشق را به دست گرفتم . نگاه پر مهر تون برای بنده سرتاسر از فخر و افتخار هست.

سپاس

اراتمند محدثه نامنی

#1

داشتم از استرس می‌مردم دستام عرق کرده بود پشت لپ تاپ نشسته بودم هر چند دقیقه یک بار بلند میشدم دستام رو می‌گرفتم جلو صورتم و دعا می‌کردم همیشه از استرس قبل از جواب های کنکور بدم می‌ومد مهران هم هی استرس وارد من میکرد و میگفت:

-والای اسمت نیست بشین واسه سال دیگه بخون.

برای چندمین بار رفتم جلوی لپ تاپ نشستم که لیست اسامی اومد بالا یکی دوبار گشتم یهو با کلمه ی محدثه جهانی برخورد کردم با خوشحالی جیغ خفه ای کشیدم دوباره دیدم نه واقعا اسم خودمه بلند

شدم مٹ این بچہ کوچیکا کہ واسشون یہ چیزی میخرن ذوق میکنن  
میپریدم بالا پایین.

تلفن خونہ زنگ خورد همین ک جواب دادم صدف بلند داد زد:

-محدثه دیدی قبول شدیم باورم نمیشه اونم عکاسی وای خدایا  
شکرت با توام مگه لالی.

با خوشحالی دوباره جیغ کشیدم و گفتم:

-مرررض، اره دیدم

صدف با عجله جوابم رو میدہ:

-باشه کاری نداری من برم زنگ بزوم بچہ ها

زیرلب میخندم ومیگم:

-نه برو بای

گوشی رو قطع کردم کہ مامان و بابا و مهران بهم تبریک گفتن و قرار  
شد شب شام بریم بیرون.

تو اتاق بودم کہ مامان واسه ناهار صدام کرد رفتم جلو در اتاق مهران  
چند ضربه ایی به در زدم؛ جواب نداد دوباره زدم جواب نداد رفتم پایین  
دیدم نشسته پشت میز گفتم:

-تو اینجایی من دم در اتاقت منتظرتم.

مهران چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-تو هیچ وقت منو صدام نمیکنی یه این سری که پایین بودم صدام کردی؟

جواب دادم:

-میخوای بخوا، نمیخوای بازم باید بخوای.

مهران با حرص نگاه ازم میگیره و لب باز میکنه:

-باشه بابا بشین مردیم از گشنگی

با خنده پشت میز میشینم و نهار تو جمع دوستانه و صمیمانه ی خانواده خورده میشه تشکر میکنم و به سمت اتاقم میرم.

خبب خبب بخوام توضیحی درمورد خودم بدم میتونم بگم که... ما یه خانواده ی چهار نفره هستیم بابام امیر جهانی و مامانم رضوانه جهانی (دخترعمو پسرعمو هستن) که بچه ی اولشون مهران با ۲۲ سال سن و بعدش من با ۲۰ سال سن. بابا شرکت صادرات و وارداتی داره و مهران توی مدیریت اونجا کار میکنه مامانم وکالت خونده و الان وکیله؛ من با رفیقای خوبم تو مدرسه از شیشم دبستان باهم بودیم تا الان که رشته هامونو یکی زدیم و تو رشته ی موردعلاقمون یعنی عکاسی قبول شدیم.

سری به گوشیم میزنم و نت رو روشن میکنم، میبینم که ماکان (پسر خاله ام) پی ام داده:

-مبااارکه شنیدم دانشگاه قبول شدی.

جا میخورم!! چه زود خبرها بهش رسیده، تایپ میکنم:

-سلام اره

بعد چند دقیقه دوباره صدای گوشیم بلند میشه:

-عه ببخشید سلام محدثه خانم احوال شما؟ حالا کجا قبول شدی؟

با حرص براش مینویسم:

-تو که امارا بهت رسیده واسه چی میپرسی؟

ماکان هم مثل خودم جواب میده:

-چه خشن چته؟ خوبی هم بهت نیومده هاا

دیگه جوابش رو ندادم که یهو یادم اومد دانشگاهی که قبول شدم ماکان اونجا درس میخونه و ااای خدا، بخاطر همین پیام داده. گوشیم رو کنار گذاشتم پاشدم آماده بشم رفتم سمت کمد اتاقی ترکیب از رنگ های توسی و نوک مدادی هستش. یه مانتو بلند سارافونی پوشیدم با شال هنرمندی یشمی و شلوار جذب مشکی، کفش اسپرت مشکی رو کنار میزارم. ارایش کمی کردم ساعت مچی مشکیم رو دستم کردم عطر



اسپری کردم و از اتاق بیرون رفتم. مهران از اتاق رو به روی بیرون اومد و چشمکی زد:

-بریم

سرم رو چندباری با لبخند تکون دادم به سمت پله ها حرکت کردیم مهران یه شلوار مشکی با یه بلیز کرم رنگ پوشیده بود با کفش کالج مشکی اومدیم پایین سوار ماشین بابا شدیم و حرکت کردیم

شام جوجه خوردیم و گه گذاری با حرفای مهران میزدیم زیر خنده.

بعدشام به مناسبت قبولی داشنگاهم دور زدیم و بعدشم بابا یه جعبه کادو بهم داد که توش یه سوئیچ بود از خوشحالی نمیدونستم باید چیکارکنم گرفتم دستم که بابا گفت:

-ماشین مورد علاقت مبارک دخترم

با حیرت نگاهی به بابا انداختم با لکنت گفتم:

-مرسی بابا نمیدونم چیجوری تشکر کنم

بابا جوابم رو با لبخند مهربونی داد و روی پیشونیم بوسه ای گذاشت.

وقتی رسیدیم خونه اول رفتم پیش ماشینم بعدش به بچه ها گفتم. و با

اجازه ی بابا قرار شد یه شب با بچه ها بیرون بریم.

واسه امشب یه تیپ قرمز مشکی زدم جلوی موهام رو کج کردم، به سمت حیاط رفتم گواهینامه ام رو با پارتنی که بابا داشت تقریباً یه ماه پیش گرفتم. همشون خونه ی صدف اینا جمع بودن رفتم جلو درشون بوق زدم که بعد از چن دقیقه ای اومدن. زینب زود اومد جلو نشست سلام و علیک کردیم که مبینا گفت:

-آهنگ نداره ماشینت؟

ابرویی از تو اینه براش بالا انداختم و گفتم:

-داره ولی نمیخوام بزارم

زینب درحالی که پسی حوالم میکرد لب زد:

-اوهوع گو نخور بابا آهنگت رو بزار.

با تعجب نگاهی بهش انداختم و لب زدم:

-باشه باشه چرا میزنید دیگه

گوشیم رو وصل ضبط کردم که مبینا خودش رو از عقب خم کرد جلو و زیادش کرد. وایستادم پشت چراغ قرمز و ضبط رو کم کردم که یه زانتیا با سرعت کنارم وایستاد توش یه پسر بود نگاه گذرای بهش انداختم ک گفت:

-خوشگل ندیدی؟



صدام رو یه ذره بردم بالا و یکی از ابرو هام روانداختم بالا:  
-خوشگل دیدم ادم عقده ای ندیده بودم ک دیدم.  
پوزخندی زد و سرشو چرخوند، زیر لب غریدم:  
-پوزخند مسخرت بخوره تو فرق سرت چندش.  
بچه ها زدن زیر خنده قبل از سبز شدن چراغ با تعنه رو بهم لب باز کرد:  
-خوشگلی به یه کیلو مالیدن به خودت نیستا  
و با یه تکاف جلو چشمم محو شد، پام رو روی پدال فشار دادم که  
ماشین از جا کنده شد و با سرعت به سمت یکی از کافه های شیراز  
رفتم ماشین رو پارک کردیم که مبینا دستی به شالش کشید و لب زد:  
-محدثه اون مثل زانتیای پشت چراغ نیست؟  
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:  
-خوب یه زانتیای سفیده دیگه دلیل نمیشه که اون باشه  
مبی با حالت خاصی گفت:  
-باورکن کپی همونه  
مج دستش رو گرفتیم و اروم گفتم:  
-بیا بریم حالا.

وارد که شدیم اولین نفر همون پسره پشت چراغ قرمز بود ک دیدیمش داشت با صندوق دار جر و بحث میکرد که صندوق دار هی میگفت: چشم اقا، شرمنده اقا ببخشید اقا

اقا؟؟؟ چرا بهش میگه اقا؟؟؟ شونه ای بالا انداختم و به سمت یکی از تخت ها رفتیم رو کرد به مشتری ها گفت:

-مشتری های عزیز ببخشید که باعث شد سرتون درد بگیره یه مشکلی پیش اومده بود بازم ببخشید.

همه مردم با خواهش میکنم رضایت مندی خودشون رو ثابت میکردن اخماش توهم بود و محکم و با غرور اومد خواست از کنار میز ما رد بشه محکم لب باز کردم:

-من نمیبخشم

وایستاد سرشو آورد بالا و نگاهم کرد انگار تعجب کرد ولی خیلی زود به حالت اول برگشت و در خنثی ترین حالت ممکن لب باز کرد:  
-دَرک

و رفت...دود از گوش هام بلند میشد، آدم بی فرهنگ بیشور ندیده بودم که به لطف آقا موفق شدم. زینب گفت:

-اخه به تو چه الکی زر میزنی

زود جوابش رو با تشر میدم:

-عهه یه شب اومدیم بیرون دیگه

زینب دیگه جوابی نمیده و با حرص روی ازم میگیره. به تصمیم چهارتامون قرار شد کوبیده بخوریم گارسون اومد سفارش گرفت و رفت رو به مبینا کردم:

-خررر تو که نمیخای پولشو بدی

و در حالی که اداشو میریختم میگم:

-چهارتا کوبیده با همه مخلفاات

مبینا با حرص نگاهم میکنه و میگه:

-مرض خسیس یه شب مهمونمون کردی

چپ چپ نگاهش میکنم و با تعجب میگم:

-خسیس عمته بعدم من کییی مهمونتون کردم؟؟ خودتون خودتون رو دعوت کردید

مبینا با لبخند شالش روپشت گوش فرستاد:

-حالا هرچی خسیس

صدف آروم زمزمه کرد:

-محدثه پسره اومد.

از کنار میزمون رد شدو رفت اون پشت مشتتا... فکر کنم اشپزخونه بود بعد یه ربع آوردن هرچیزی ک فکرشو بکنی بود اول چنتا فوش نثار مبینا کردم و بعدش بیخیال خوردم. اولین قاشقم مساوی شد با حال بدیم، قیافم توهم جمع شد مزه هرچیزی میداد بجز کوبیده قیافم توهم بود ک صدف گفت:

-چیشده؟

زمنمه کردم:

-چیجوری دارید میخورید؟

مبینا با خنده کبابی دهنش گذاشت:

-مثل ادم.

بچه ها خندیدن که با حرص گفتم:

-یعنی مال شماها شور نیست؟

همزمان باهم گفتن:

-نه

خوشم اومد، خیلی وقته تمرین کردن برای این سرود ملی... خنده ایی رو لبم نشست و باز با دیدن غذا م اخم هام توهم رفت و وقتی از کنار غذاشون خوردم باورم شد که فقط غذای من اینجوریه همون موقع پسره اومد سر میز و گفت:

-خوب خانما غذا چطوره؟

یه نگاه به من کرد و لبخند ملیحی زد. اونجا فهمیدم کار خودشه با اعصابانیت نگاهش کردم که دوباره در ریلکس ترین حالت ممکن گفت:

-امیدوارم غذاتون رو دوست داشته باشید

و اشاره ای به غدام کرد ، با یه پوزخند مسخره کنار لبش زمزمه سر داد :

-به دلیل تلافی توپم ا-ه به نفع من

از کنارمون رفت از حرص لبامو میجویدم که مبینا با خنده گفت:

-حرص نخور جوش میزنی

دوباره خندیدن که با اعصابانیت گفتم:

-ببند مبینا فقط بخورید بریم

برگشتم نگاهی بهش انداختم یه کتونی سفید، شلوار مشکی و پیرهن سفید که استیناشو تا زده بود .ساعت مارک داری دستش بود تو

چهرش اولین چیزی ک جلب توجه میکرد اون جفت چشاش مشکی تیره ایش بود و صورت شیش تیغش و موهای لختش که با حالت خاصی سرشو تکون میداد از روی چشم هاش کنار میرفت.

زینب ضربه ای به شونم زد و اخم ریزی کرد:

-هوی محدثه ، خوردی پسر مردم رو

چشم غره ایی به این حرف زینب رفتم و زمزمه کردم:

-چنان توفعه ای نیست، ارزونی دوست دختراش.

برگشتم و نگاهی به زینب انداختم:

-من باید حال این رو امشب بگیرم

مبینا سرش رو چندباری تکون داد و گفت:

-اره موافقم.

دستمو بردم جلو که زد قدش. مبینا معمولا تو حال گرفتن و تیکه انداختن خیلی پایه بود برعکس زینب و صدف. فیش غذا رو گرفتم، شک بهم وارد شد رو به بچه ها به چشای گرد شده گفتم:

-کارد بخوره به شکمتون ، دارم براتون من فقط دوغ خوردم.

اوناهم خندیدن که دوباره لب باز کردم:



-منتظر تلافی باشید خانما

حساب کردم و یه نوشابه زردگرفتم. اومدم سر میز و گفتم:

-برید بیرون و فقط نگاه کنید

زینب با استرس دستم رو گرفت:

-محدثه میخای چیکار کنی؟ بیا بریم ولش کن

به یاد غذایی که گذاشت جلوم ابرویی بالا انداختم:

-اتفاقا این کارش جبران میخاد، برید میام

بچه ها رفتن پسره داشت با یه مرده حرف میزد که اون مرده گفت:

\_خوب آقا رضا من دیگه مزاحم نمیشم ممنون بابت غذای خوبتون

این پسره رضاعه لب باز کرد:

-این چه حرفیه لطف دارید ممنون.

اون مرده رفت منم رفتم پشت سرش و ایستادم و نوشابه رو تکون

محمکی دادم گازش دراومد، گرفتم بالای سرش و خالی کردم روش. زود

برگشت و با تعجب نگاهم کرد نوشابه از موهای لختش میریخت روی

لباساش همه مارو نگا میکردن یکی از کارگرای اونجا گفت:

-هوی خانم چیکار میکنی؟

برگشتم رو بهش با تشر گفتم:

-هوی تو کلات.

و بعد رو به این پسره رضا کردم و با یه پوزخند روی لبم لب باز کردم:

-هع، به دلیل تلافی توپم ۱-۲ به نفع من

از پشت فک قفل شدش با غرور گفت:

-منتظرم باش بی شک بد میبینی

شونه ایی بالا انداختم و پشت چشمی نازک کردم:

-بهتره الان بری به سر و وضعت بررسی مشتری هات دارن نگاهت  
میکنن

و با یه لبخند پت و پهن بیرون رفتم

بچه ها با دهن باز نگاهم میکردن لب باز کردم:

-من تو ماشینم کاردک ندارم بیام فکاتون رو جمع کنم بیاید بریم

یکی یکی شروع به اعتراض کردن

زینب با یکی از دست هاش روی اون یکی کوبید و گفت:

-عه عه دیدی نهه دیدی؟؟ وای این چه کاری بود با پسر مردم کردی  
دختر تو عقل نداری؟

من فقط میخندیدم

صدف وسط خندیدنم گفت:

-مرض حالا بگو ببینم چی گفت؟

از آینه نگاهی بهش کردم و شونه ام رو بالا انداختم:

-هیچی منتظرم باش و بی شک بد میبینی

زینب سری تکون داد و نج نجی کرد:

-اوه اوه گاوت زائیده پس

مبینا پشتم در اومد:

-هیچکار نمیتونه بکنه اصلا کجا میخاد محدث و ببینه

دستمو گرفتم جلوش زد قدش و ماشین رو به حرکت دراوردم بچه هارو

یکی یکی رسوندم و به خونه رفتم، بعد از عوض کردن لباس هام تخت

دراز کشیدم شب خوبی بود ولی اگه بشه قسمت شام رو فاکتور بگیریم

چیزی که واسم جالبه کجا میخاد منو ببینه؟؟؟ اسمش چی بود؟؟؟

اممم... اصلا یادم نیست.. اها رضا..اره اره خودشه رضا.

(سوم شخص)

صبح از خواب بیدار میشود و بعداز صبحانه خوردن به اتاق خود میرود  
اهنگی را پلی میکند و روی تخت دراز میکشد...  
عشق چشم بسته دل و بهت دادم  
با پای خودم به دامت افتادم  
دیگه چی میخای از جون یه آدم  
عشق تو این قهر و آشتی های یه ریزی  
بهم میزنی هی مگه مریضی  
با این همه باز چه عزیزی  
عشق بوسه ایی وسط پیشونی  
یع زخمی که تا همیشه میمونی  
به جون خودت درد بی درمونی  
عشق یه غم تشنگ پر طرفداری  
حیفه تو که فقط مردم ازاری  
میای و میری چه بیکاری  
آهای عالیجناب عشق  
فرشته ی عذاب عشق

حریف تو همیشه  
این قلب بی صاحب عشق  
منو دیونه میخاد  
تو اینجوری خوشی عشق  
ولی بازم دمت گرم  
چه زیبا میکشی عشق  
عشق باتوام کولی هر جایبا توام کولی هر جایی  
اول میکشونی کنج تنهایی  
بعد خودت واسم میخونی لالی  
با یه آهنگ توی گشت شبونه  
گاهی حتی با یه عطر زنونه  
پیدات میشه با هر بهونه  
آهای عالیجناب عشق  
فرشته ی عذاب عشق  
حریف تو همیشه

این قلب بی صاحب عشق

منو دیوونه میخوای

تو اینجوری خوشی عشق

ولی بازم دمت گرم

چه زیبا میکشی عشق

کلاقه اهنگ را قطع میکند و با خستگی به خواب میرود

با صدای گوشی اش از خواب میپرد و با صدای دورگه ای که حاصل از

خواب بود جواب میدهد:

-سلام بر مادر جون خودم.

مادر جون با شنیدن صدای نوه اش ذوقی میکند و با مهربانی جواب

میدهد:

-سلام به نوه عزیزم

لبخندی روی لبان محدثه جا خوش میکند و در همان حال لب باز

میکند:

-خوبین حالتون خوبه؟ بابا جون خوبن؟ چه عجب یادی از ما کردی



مادر جون در حالی که قند در دلش اب میشد از شیرین زبونی نوه اش خنده ی ریزی میکند و با حرص میگوید:

-من باید اینو بگم دختر

محدثه خنده ای آرام میکند و لب میشکافد:

-جانم مادر جون کاری داشتید؟

مادر جون تازه یادش می افتد برای چه زنگ زنگ زده بود:

-آره عزیزم میخواستم بگم فردا تو زودتر بیای ژله هارو درست کنی

در حالی که ابروهایش از زور تعجب به بالا پریده بود زمزمه میکند:

-مگه خدمه ها نیستن؟

مادر جون فوراً در جواب نوه اش میگوید:

-هستن ولی گفتم تو درست کنی.

در دل زمزمه کرد یک جای کار میلنگد و جواب مادر جون را میدهد:

-چشم میام.

خدا حافظی کردند و لحظه ایی به فکر فرو رفت، چه دلیلی دارد این

خواستہ ی مادر جون...

مادرش برای شام صدایش زد. درحالی که پشت میز مینشیند رو به مادر لب باز میکند:

-مادرجون زنگ زد قرار شد فردا برم خونشون.

مادرش که در جریان تمام قضایا بود سرش را تکانی داد:

-برای چی؟

محدثه درحالی که قاشق را به دهان خود نزدیک میکرد:

-برم ژله هاشونو درست کنم.

مادرش دیگر چیزی نگفت. بعد از خوردن غذا به اتاق خود رفت و لباس های خود را آماده کرد و به خواب رفت...

\*\*\*

به اصرار ماکان قرار شد به خانه ی مادربزرگ ماکان برود مهمانی داشتند و دعوت از طرف پدر ماکان بود از قضا دوست داشت ان کسی را که قرار است در دانشگاه اش درس بخواند را زودتر ببیند بعد از دوش چند دقیقه ای به سمت لباس هایش رفت دوست داشت بهترین تیپ خود را بزند شلوار لی جذبی با تیشرت ساده سفید و روی ان کت لیبی پوشید؛ ساعت مارک دار سفیدش را دستش کرد.

عطری زد و به حالت خاصی سرش را تکان داد و چشمتکی حواله ی خودش در اینه کرد، و از اتاق به بیرون رفت. ادرس را نگاهی کرد و به ان سمت ماشین را به حرکت درآورد. ماکان در را باز کرده بود و منتظر رفیق شفیقش مانده بود. وارد که شد اولین چیز ماشین های مدل بالا بود که جلب توجه میکرد و جالب تر از ان ها تارای مشکی دید که شباهتی به ماشین ان دختر در کافه اش داشت. ماشینش را کنار همان تارا پارک کرد و از ماشین پیاده شد. ماکان به سمتش قدم برداشت شلوار و پیراهن گرم با کت مشکی، جذابیت خاصی به او داده بود موهای ماکان برعکس او حالت دار بود. ماکان به محض رسیدن گفت:

-خوردیم بابا بسهه

درحالی که خنده اش گرفته بود جواب داد:

-هر هر اگه خوردنی بودی زنت خورده بودت...

اندکی بعد هردو به گاف رضا پی بردند و شلیک خنده هایشان فضای باغ را پر میکرد خنده کنان وارد شدند و از پله ها بالا رفتند بعداز سلام و علیک و خوشامد گویی ماکان همه جمع را معرفی کردو پسر ها به سمتی از سالن رفتند به گفته ی ماکان دختر های خانواده هم به جمع ان ها پیوستند و ماکان دوباره معرفی را شروع کرد مهران با صدای بلندی گفت:

-مامان محدثه کو؟

صدای آشنایی از روی پله ها آمد:

-اومدم مهران

صدای ان دختر که احتمال میداد محدثه باشد، برایش به طرز عجیبی آشنا بود ماکان بلافاصله گفت:

-محدث مهمونمون اومد

محدثه درحالی که برایش سوال بود مهمان چه کسی است گفت:

-مهمونمون دیگه کیه؟؟

رضا که از زور تعجب چشم هایش چهارتا شده بود بابت این صدای آشنا با خنده ی ماکان لبخندی بر لبانش آمد و از خجالت صورتش کمی به قرمزی زد مهران در جوابش گفت:

-عه محدثه!

محدثه درحالی که هنوز پسری که پشت به او نشسته است را ندیده بود گفت:

-دارید دستم میندازید؟

رضا بلند شد و رو به دختر رو به رویش گفت:

-نه واقعا واستون مهمون اومه

بعد از نگاه کردن به صورت دخترک آشنا این بار واقعا خشکش زد آن همان دختری بود که هیکل بی نقصش را با نوشابه یکی کرده بود محدثه آب دهن فرو میدهد بهتر از این نمیشد به او نگاه کرد و گفت:

-ببخشید فکر کردم شوخی میکنند

و به سمت آشپزخانه رفت

لیوان ابی را پر کرد یک نفس همه را سر کشید به خود نگاهی انداخت شلوار لی تنگی پایش بود با تیشرت سفید رنگ پولک دار با مانتوی لی کوتاه و شال مشکی. شوکت خانم به آشپزخانه آمد:

-دخترم بیا شیرینی داشنگاهت و خودت بگردون.

لبخند نصفه نیمه ایی تحویل شوکت میدهد.

شوکت جلو می افتد شربت را میبرد و محدثه شیرینی قبولی دانشگاهش را

به رضا رسید که لب میشکافت:

-مناسبت؟

ارام ولی محکم جواب میدهد:

-قبولی دانشگاه

درحالی که دوست داشت سر صحبت را با او باز کند گفت:

-کجا قبول شدین؟

زمزمه میکند

-تهران

به سمت دخترها میرود کنارشان جای میگیرد، فقط دلش میخواست از آن چشم تپله ایی فاصله بگیرد

صدای خدمه ای بلند میشود که برای شام صدایشان میکرد. وارد حیاط شدن و دور میز ۲۴ نفریشان نشستند جایی برای محدثه نبود که مادر گفت:

-دخترم بغل داداشت بشین.

تنها جایی که محدثه دوست نداشت روبه روی رضا به اجبار به اون سمت میرفت صدای مادر چون باعث شد محدثه به فکر برود:

-دست نوه عزیزم درد نکنه همش کار محدثه اس،

از ذهن محدثه گذشت که همه این ها نقشه بوده بخاطر آمدن رضا؟ مادر چون بخاطر همین ژله هارو نسپرد دست آرزو؟؟؟(همان خدمه ی مخصوص آشپزی)



با حرف ارام رضا از فکر درامد:

-نخوریم بهتره پس

نگاه جدی که محدثه به رضا انداخت از چشم ماکان دور نمیماند که محدثه بلند میگوید:

-مامان غذاهای من که شور نیست؟

مادرش از این سوال یهویی جا میخورد و به مخالفت از محدثه لب باز میکند و نه محکمی میگوید، محدثه لبخندی عمیق میزند و ابرویی بالا می اندازد، به یاد انشب لبخندی خبیث روی لب های رضا آمد و بازهم صدای محدثه بود که میگفت:

-اونشب که رفتیم کافه غدام به اندازه ایی شور بود که نتونستم بخورم بعد صاحب اونجا اومده بود میگفت غذا چطوره؟ واسه جلب توجه چه کارها که نمیکنند...

پدر محدثه نامردی نمیکند و پشت دخترش را میگیرد:

-چه ادم ببشوری بوده

قرمزی چهره ی رضا از هر لبویی قرمز تر بودو غذایی که پرید در گلوش را با خوردن یک قورت نوشابه به پایین فرستاد و نظیر پرویدختر روبه

رویش را تا به حال جایی ندیده است، رو به روی خودش نشسته اند و  
بیشتر خطابش میکنند. تنها هدفش رسوایی محدثه بود:

-چند شب پیش یه نفر اومد کافم و نوشابه ش رو روم خالی کرد  
ماکانی که از این قضایا چیزی دست گیرش شده بود با خنده گفت:  
-خداوکیلیی..واخ واخ چ دختر بی شخصیتی

و صدای بلند خندش که باعث خنده جمع شد، محدثه از اعصابانیت  
قاشق را درون دست خود فشار میداد و با خشمی که بی داد میکرد به  
پسر بی چشم روی روبه رویش خیره بود.

و از این حرصش میگرفت که با لبخند ملیح نوشابه ی خود را سر  
میکشد...

انگار چیزی یادش آمده باشد سریع به کنار ماکان رفت و سرش را خم  
کرد و آرام گفت:

-راستی یادم رفت... با کدوم قراره تو دانشگاه باشیم؟

ماکان با ابرو به محدثه اشاره کرد

رضا با خنده لب گشود:

-جدیی میگی؟

و ماکان که با لبخند چندبار سرش را بالا و پایین کرد  
با حواسی که سرجایش نبود به دختر روبه رویش خیره بود لباس  
هایش شلوار لی با بلیز سفید پولک دار و مانتو لی کوتاهی بود نگاهی  
به لباس های خود کرد و در دل زمزمه کرد:

ست... آری لباس هایشان ست بود.

با لرزه ایی که یهو به تک تک سلول های بدنش رسید فوراً برگشت و  
پشت سرش را نگاه کرد محدثه با شینطنت تمام ابرویی بالا انداخت:

-زیادی بهم زل زده بودی گفتم از حس و حال درت بیارم.

انگاری عادتش بود، اروم زمزمه میکند:

-کلا عادت داری روی من یه چیزی خالی کنی؟

و محدثه که سرخوش از کاری که کرده مجال صحبت به کسی نمیدهد  
و سرخوش از کارش لب باز میکند:

-اره اره

از پرویی دختر رو به رویش خنده اش گرفته بود اصلاً نمیدانست کی به  
پشت سرش رفته...عجیب محوش شده بود

به همراه ماکان به اتاق میرود و لباسش را درآورد و با همان تیشرت  
ساده دوباره به جمع برمیگردد

قرار بود والیبال بازی کنند، رقیب محدثه بود؛ در دل زمزمه ای سر داد: حالا میتونم کارت رو تلافی کنم تا دیگه چیزی رو من خالی نکنی و با بدجنسی لبخندی زد...

(محدثه)

آخ دلم خنک شد آخیش من رو ضایه میکنی حالا بخور نوشجونت پسره ی چندش پرو. جیگرم حال اومد من و فرهاد ایدا و مهران باهم بودیم (فرهاد بچه دایی پرویز و آیداهم زنش)

تیم اونا رضا، ماکان، الهام، نسترن بودن (الهام دختر دایی پرویز و نسترن دختر دایی پدرام)

نیم ساعتی میشه داریم بازی میکنیم ست آخره رضا واسه سومین بار رفت سرویس بزنه سرویس های محکمی میزد و کنترل از دست ما خارج میشد خم شده بودم و دوتا دستامو روی زانو هام گذاشته بودم توپ این سری اومد سمت من چون ضربه توپ زیاد بود اول خورد به زمین بعد محکم خورد تو صورتم از درد زیاد اشک دور چشم جمع شده بود دستم رو محکم روی بینیم گذاشتم، دستام پر خون شده بود بچه ها دورم جمع بودند اروم گفتم:

-چیزی نیست خون دماغ سادست.. بازیتون رو کنید میام الان.

صدای رضا به گوشم رسید:

-ببخشید آقا مهران نمیخواستم اینجوری بشه.

هع باشه تو راست میگی، متوجه نمیشم مهران چی جواب میده، صورتم رو شستم زیرچشمم سیاه شده بود، اه لعنت به هرچی ریمله پاکشون کردم. دوباره رفتم تو حیاط که بازی تموم شد بچه ها یکی یکی حال رو پرسیدن که گفتم خوبم تنها کسی که نپرسید رضا بود، مهم نبود فقط شخصیت خودش رو نشون میداد... نیازی به عذرخواهیش نداشتم! وارد عمارت بابا جون شدیم که ماکان گفت:

-مامان نمیریم؟

همین یه جمله کافی بود که برای رفتن آماده بشن کیفم رو برداشتم رفتم حیاط و به سمت تارای خوشگلم رفتم که همون موقع رضا هم اومد و ریموت ماشینش رو زد لب باز کرد:

-بابت کار امشبم...

با جدیت تمام حرفش رو تو هوا قاپ میزنم:

-مهم نیست.

میشنوم صدای نفس عمیقی که میکشه رو و بعد میگه:

-آخه میخوام بگم...

جدی تر از قبل محکم کمی صدام رو بالا میبرم:

-گفتم مهم نیست!

با پوزخندی نگاهم میکنه و لبخند نصفه ایی میزنه:

-هع..میخوام بگم بخاطر کار امشبم یکی من بالاترم... یکی به نفع من.

دود از سرم بلند میشد اومدم جوابش رو بدم که دوباره گفت:

-اووخی عزیزم فکر کردی میخوام معذرت خواهی کنم؟ نه خانم کوچولو

و با خنده نشست تو ماشینش آخ الهیی حناق ۴۸ ساعته پسره ی

چندش بد قواره ی بد استایل،

خوب نه بد استایل که نیست خدایی ولی خوب دراز گوریل که هست.

با حرص نشستم تو ماشین و با یه تک بوق از عمارت بیرون زدم...

امشب قراره بچه ها با خانواده هاشون بیان اینجا و درمورد دانشگاه ما

تصمیم بگیرن

ساعت ۷ بود که دخترا رسیدن باهم به اتاقم رفتیم و زود گفتم:

-یه چیزی بگم؟

مبینا جلوی آینه موهاش رو درست کرد در همون حال گفت:

-بگو



کل داستان اونشب خونه مامان جون رو تعریف کردم اول باور نکردن ولی بعدش تیکه انداختنشون شروع شد

بعد یکی دو ساعت شام خوردیم بعد کلی کلنجار رفتن و سرکله زدن با پدران گرامی قبول کردند که خوابگاه نریم و خونه ایی اجاره کنیم از خوشحالی رو پای خودمون بند نبودیم.. خیلی زود بابای مبینا به یکی از آشناهاشون که توی بنگاه کار میکرد زنگ زد و قرار شد یه خونه خوب برای ما نگه داره تا بریم ببینیم... همه چی مٹ برق و باد گذشت.. با بغض روبه مامان گفتم:

-الهی من قربونت برم همین که تعطیلی داشتیم زود زود میام پیشت باشه؟

مامان با گریه سفارش میکرد:

-مراقب باشی ها تهران شهر بزرگیه مادر، ای خدا دخترمو دست خودت میسپارم.

خم شدم روی دستاش بوسه ای نشوندم و به سمت مهران رفتم:

-من دارم میرمم راحت میشی از دستم

مهران با لبخند گفت:

-خدا پشت و پناحت، مراقب ماشین جیگرتم باش.

چشمکی بهش زدم و گفتم:

-چشم، شما بیشتر.

روبوسی کردیم و به سمت بابا رفتم که گفت:

-دردونه ام مراقب خودت باش من میام پیشت هفته ی دیگه.

چشمی گفتم و به آغوش گرمش رفتم

از زیر قرآن رد شدم و روش رو بوسه ای زدم دوباره به مامانم ، همدم همیشه ام ، آرامش روزهای سختم نگاهی کردم و چشم روی هم گذاشتم و به سمت ماشینم رفتم.

سوار شدم و به سمت خونه مبینا اینا رفتم بچه ها اونجا بودن ویس کالی به گوشه مبینا زدم وقتی رسیدم جلو در چمدون به دست منتظرم بودن ،بابای مبینا بخاطر آشنایتی که داشت باهامون اومد و به بابا گفت که خاطرش جمع باشه یه جای امن انتخاب میکنه .تو ماشین گه گذاری میزدیم زیر خنده این اولین سفرمون بود که بدون خانواده هامون داریم میریم..واسه نهار تو یه رستوران وایستادیم و نهار خوردیم راه افتادیم ...خستگی از سر و صورتمون میبارید اول رفتیم پیش اون اقایی که عمو رامین (بابای مبینا)میگفت به همراه اون به یه آپارتمان که طبقه شیشم واحد ما بود رفتیم..چیزی که برامون خیلی جالب بود خونه کاملا مبلمان بود و همه چیز داشت با خوشحالی

نگاهی به دور خونه کردیم و لبخندی زدیم (از در که وارد میشدی روبه روت آشپزخونه بود بعد یه پذیرایی بزرگ داشت ته پذیرایی چهارتا پله میخورد و میرفت بالا و قسمت پایین و از بالایی جدا میکرد یه راه رویی داشت که دوتا در توش داشت فکر کنم حموم دست شویی بود بعد یه اتاق کوچیک بود و چهارتا در رو به روی هم که فکر کنم اتاق ها بود)

عمو رامین با اون آقایی که هنوز نمیدونم اسمش چیه داشت درمورد قیمت خونه و این جور چیزا حرف میزد.

مبینا خودش رو زود روی راحتی جلو TV انداخت و همینجوری که دور تا دور خونه رو نگاهی مینداخت گفت:

-خونه باحالیه. من که خوشم اومد

زینب با خستگی جواب داد:

-اوهومم.

بعد از چند دقیقه ای اون آقا رفت و عمو رامین نگاهی به دور تا دور خونه انداخت و در آخر روی ما زوم شد:

-خوب بچه ها خوشتون اومد؟

درحالی که با خستگی رو مبل نشسته بودم گفتم:

-آره عمو جان دستتون دردنگنه.

عمو رامین با خنده گفت:

-چقد خسته اید شماها؟ پاشید. پاشید برید بخوابید. فقط بچه ها یه چیزی اتاقا هیچی نداره باید بریم وسیله بگیریم.

سری تگون دادیم و روی فرش ۱۲ متری اونجا دراز کشیدیم و عمو رامین تیکه ایی موکت برداشت و رفت توی یکی از اتاقا تا ما راحت باشیم.

با صدای در از خواب بیدار شدم فکر کنم عمو رامین بود پاشدم رفتم آشپزخونه همه چی داشت بجز خوراکی.. به سمت اتاق ها رفتم هرچهارتاشون ۱۲ متری بودن ساعت ۸ شب بود بچه هارو بیدار کردم مانتوی تنم و دراورم و از تو چمدونم یه تونیک پوشیدم کلید تو در چرخید و عمو رامین وارد خونه شد سلام کردیم و صدف با سینی که چهارتا لیوان چای داشت اومد و صدای عمو رامین که لبخندی بر لبان صدف آورد:

-به به چه خوش رنگه.

صدف با خجالت سر به زیر انداخت:

-بفرمایید عمو.

جااان الان چیشد؟؟؟ صدف و خجالت؟؟؟ از عجایبه همچین چیزی...!

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-هاا؟!

تک خنده ایی کردم:

-صدف تو الان خجالت کشیدی؟

صدف پشت چشمی نازک کرد و با ناز گفت:

-بعله

مبینا مجال ناز کردن کردن هم به صدف نداد و پسی نوشجانش کردو

لب باز کرد:

-حرف مفت نزن پاشو برو یه چای واسه خودت بیار.

صدای خنده عمو مارو به خودمون آورد و گفت:

-ولش کنید حالا یه کاری کرد

با شرمندگی لبخندی زدم و بلند شدم رفتم چای برای صدف بریزم و

خریدایی که عمو برای یخچال خونه کرده و بود مرتب کنم.. کلااا یادم

رفت عمو هست، قشنگ اون روی خشن ماروهم دید.

اونشب بعد از خوردن تخم مرغ خودم پز خوابیدم و قرار شد فردا با  
عمو رامین بریم واسه اتاقامون خرید کنیم..

صبح بعد از خوردن صبحانه راه افتادیم

بعد دو ساعت چیزای مورد پسندمون و انتخاب کردیم و سفارش دادیم  
سوار ماشین شدیم و به سمت خونه راه افتادیم

بعد از ظهرش عمو رامین دوباره رفت و خریدایی کرد برای خونه و  
بازهم مارو شرمنده خودش کرد ازش تشکر کردیم بعداز سفارش به  
هممون رفت.

با بچه وسایل رو مرتب کردیم و قرار شد کل خونه رو دستمال کشی  
کنیم. منو مبینا موندیم تو آشپزخونه، صدف و زینم رفتن تو حال.  
صدف با گوشیش آهنگی گذاشت و هرکدوم که مشغول بودیم زیر لب  
میخوندیم. مبینا درحالی که با طنازی قری به کمرش میداد گفت:

-فردا بریم خرید واسه دانشگاه لباس جدید بگیرم

صدف از تو حال داد زد:

-موافقم باهات من لباس میخام.

از آشپزخونه بیرون رفتم و دیدم صدفم قر تو کمرش فراوونه رو بهشون  
توپیدم:

-شما الان دارید قر میدید یا خونه تمیز میکنید ??? صدف خانم اینجا چاله میدون نیستا ولوم رو بیار پایین

صدف درحالی که میرقصد بوسی برام فرستادم و گفت:

-چشمم مچی جوونم

با خنده سری تکون دادم و به آشپزخونه برگشتم.

یه ساعتی میشد کسی نه حرفی میزد نه چیزی همه مشغول کار بودیم آشپزخونه کارش تموم شد با مبینا رفتیم تو حال نصفه حال مونده بود مبینا با خستگی گفت:

-شما که کاری نکردید دو ساعته.

اخمی روی پیشونی نشونم و لب زدم:

-غر نزن مبینا بدو برو یه لگن آب وایتکس دیگه درست کن.

مبینا بلافاصله اومد و ماهم دست به کار شدیم من دیوارارو دستمال خیس میکشیدم مبینا خشک میکرد.

خداروشکر بعد نیم ساعت همه جا تموم شد. به پیشنهاد زینب دکوراسیون خونه رو هم عوض کردیم. میز ناهارخوردی رو آوردیم کنار این آشپزخونه گزاشتیم. بقیه وسیله هارو هم تغییری دادیم.



نگاهی به ساعت ایستاده سفید رنگ خونه که بین دوتا مبل گذاشتیم  
کردم و گفتم:

-بچه ها شماره ایی از رستورانای اینجا ندارید؟ دیرمیشه شامشون رو  
تموم میکنن.

مبینا چندثانیه ایی نگاهم کرد و بعد زمزمه سر داد:  
-فک کنم تراکت امروز تو کیفمه.

بعد چند دقیقه غذا سفارش دادیم و منتظر موندیم.

خیلی زود غذاهارو آوردن و ماهم خوردیم.

بعدش دوباره چهارتایی توی حال خوابیدیم..

صبح ساعت ۱۱ زنگ زدن آیفون و برداشتم گفتم:

-کیه؟

طرف گفت:

-سلام منزل خانم جهانی

نگاهی به ساعت کردم و جواب دادم:

-بله بفرمایید.

مرد جواب داد:

-سفارشاتتون رو آوردیم

مثل برق گرفته ها سیخ ایستادم و با عجله لب باز کردم:

-بله بفرمایید

سریع بچه هارو بیدار کردم و لباس تنمون کردیم یکی یکی بالا آوردن و به اتاق ها بردن و هرکدوم رو نصب کردن..

دوساعتی طول کشید زینب اتاقش ترکیبی از صورتی بی حال و سفید بود، صدف طوسی یاسی انتخاب کرده بود، مبینا بادمجونی و بنفش کم رنگ، منم طبق علاقه ام قرمز مشکی.

لباسامون رو توی کمدامون چیدیم لپ تاپ و روشن کردم که بچه ها بدون در زدن وارد شدن!! با التماس گفتم:

-درههه ها در میزنن وقتی وارد جایی میشن.

مبینا همون جوری که ورق های پاسور رو بُر میزد گفت:

-بهش فکر میکنیم.

چپ چپی نگاهش کردم و نشستیم روی زمین تا حکم بازی کنیم.

بازی خوبی بود ساعت ۵ غروب بود قرار شد آماده بشیم بریم خرید.

ادرس رو از یه رهگذر پرسیدیم و به سمت پاساژ رفتیم. اولین چیزی که به چشمم اومد یه مانتو سرمه ایی با شلوار همون رنگش دیدم به اون سمت رفتیم و گفتم سایزم رو بیاره بهم میومد مثل کارکنای بانک شده بودم مقنعه همون رنگی رو هم خریدم و از مغازه اومدیم بیرون  
صدف با خوشحالی گفت:

-صلواتات

همین جوری که به ویتрина نگاه میکردم زمزمه کردم:

-چرا؟

صدف نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت:

-تو یه باار زود لباس خریدی

پشت چشمی نازک کردم که سه تایی صلوات فرستادن به تعجب نگاهشون کردم که صدای خنده هاشون بلند شد و لبخندی به لبم آورد. مانتو زیر زانو به رنگ گلبهی چشمم رو گرفت به زینب نشونش دادم که خوشش اومد و جفتمون مثل هم گرفتیم و قرار شد با شلوار و مقنعه مشکی بپوشیم.

با صدای مبینا به سمتی که اشاره میکرد نگاه کردیم:

-اونجارو نگاه..چه خوشگله.

سرم رو چندباری به نشونه ی موافقت تکون دادم:

-آره خوشگله صدف تو هم بگیر.

صدف مثل اینکه خوشش اومده بود لب باز کرد:

-اره خوبه

مانتو ابی فیروزه ایی بود استیناش پفکی بود، به جفتشون میومد اونا هم خریدن و از پاساژ بیرون اومدیم.

سوئیچ و دادم به صدف و اشاره کردم که بشینه. از تعجب کردن بچه ها بلند قهقهه زدم و گفتم:

-حالا من یه بار میخوام به شماها اعتماد کنم

مبینا ابرویی بالا انداخت:

-از تعجبات بود

دوباره به حرفش خندیدم و راه افتادیم

رسیدیم خونه نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-آخیش سالم رسیدیم ماشینم عزیزم سالم رسید

صدف با حرص نگاهم کرد:

-یه کاری نکن بزنم تو دیوارا

با خنده گفتم

-نه نه غلط کردم

و بازم انعکاس صدای خنده هامون تو پارکینگ

شام املت خوردیم و به خواب رفتیم.

روز بعد ساعت ۱ و نیم بیدار شدم..هنگ کردم این حجم خوابیدن از من بعید بود.از اتاق بیرون رفتم خونه تو سکوت فرو رفته بود بلند گفتم:

-بچه ها؟ صدف، مبی، زینب..؟

تو اتاق هاشونم نبودن دنبال سوئیچ ماشینم گشتم که نبود زنگ زدم به گوشی زینب که تو خونه زده بود شارژ. مبینا رو گرفتم که جواب نداد..هر لحظه استرسم بیشتر میشد شماره صدف گرفتم که خاموش بود واقعا دیگه ترسیده بودم دور خونه راه میرفتم ساعت نزدیک ۴ بعد از ظهر بود روی مبل نشسته بودم و سرمو با دستام گرفته بودم دیگه واقعا اشکم داشت در میومد مبینا گوشیش رو اصلا جواب نمیداد.. صدای کلید اومد سرمو بلند کردم که دیدم وارد شدن بلند شدم صدام رو انداختم تو سرم:

-معلوم هست کجایی؟ یه اهنی اهنی چیزی، سرتونو میندازید پایین میرید حداقل یه چیزی به من میگفتید اه.

به سمت اتاقم رفتم و درو محکم کوبیدم بهم و قفلش کردم نشستم روی تخت و نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم. صدا صدف بود که از پشت در میومد:

-محدثه خواب بودی وگرنه بیدارت میکردیم بیا بیرون جواب ندادم که این سری مبینا گفت:

-قهرنکن دیگه پاشو بیا نهار بخور برات نهار گرفتم.  
همین جوری که دکمه های مانتومو میبستم جواب دادم:  
-نمیخام.

صدای زینب همیشه نگران به گوشم رسید:

-محدثه تو از دیشب هیچب نخوردی ضعف میکنی ها  
در اتاقو باز کردم و روبهشون که پشت در بودن گفتم:  
-سوئیچ ماشینم کو؟

صدف:

-محدثه بچه بازی درنیار کجا میخای بری؟

-گفتمم کو سوئیچم؟

مبینا با عصبانیت گفت:

-لجهاز یه دنده ..اوناهاش روی جا کفشیه

به اون سمت رفتم و به غرغرای زینب گوش نکردم. و درو محکم بستم..

ساعت از ۱۰ شب گذشته...وقتش بود برم خونه بس بود!!چهارتا ساندویچ خریدم سهم خودم رو خوردم و بقیه شو بردم واسه بچه ها وارد خونه شدم..جلوی TV نشسته بودن رفتم روبه روی TV ایستادم و ساندویچ ها رو روی میز گذاشتم و با اخم لب باز کردم:  
-سلام اینم غذاتون بخورید بعدشم بگیریید بخوابید..فردا دانشگاه دارید.

از دستشون ناراحت نبودم فقط میخاستم کارشون رو تلافی کنم حقم نبود این همه استرس و التهاب!! رفتم توی اتاقم بشمار ۳ بخواب رفتم.

با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم نگاهی به ساعت کردم ۶ و نشون میداد لباس هام رو جمع کردم و به سمت حموم رفتم. دوش گرفتم بیرون اومدم ،وارد اتاقم شدم و مانتو شلوار سرمه ایی رو پوشیدم ، ساعتم رودستم انداختم.

ریمل و رژ بی حالی زدم و از اتاق کیف به دست بیرون رفتم .بچه ها نشسته بودن صبحونه میخوردن سلام کردم که جوابم رو دادن .به سمت سماور رفتم که صدف لب باز کرد:

-محدثه واسه منم بریز.



باشه ایی زیر لب گفتم که دوباره گفت:

-رفتی حموم؟

سرم رو تکونی دادم و زمزمه کردم:

-اوهوم

مبینا درحالی که لقمش دهنش بود لب باز کرد:

-ایول حوصله

زینب با چندش نگاهش کرد و با حرص گفت:

-تو اول دهنش رو خالی کن بعد حرف بزن

مبینا دوباره همون جوری ادامه داد:

-سعی میکنم

چپ چپ نگاهش کردیم که با یه لبخند بزرگ نگاهمون کرد. ساعت ۷ و نیم از خونه بیرون زدیم. بعد ده دقیقه رسیدیم ماشینم رو تو پارکینگ پارک کردم و وارد شدیم خیلی بزرگ بود یه روز دیگه هم اومده بودیم چندبار دور تا دور حیاط رو دور زدیم و از همه جاش سرک کشیدیم یه قسمتی پر درخت بود مثل پارک چمن داشت پشت چندتا درخت چهارتا صندلی به صورت دایره چیده بود نشستیم اونجا و گفتم:

-خوب اینم از پاتقمون.

بچه ها با لبخند سری تگون دادن.

که مبینا گفت:

-محدث ساعت ۸ بلندشو بریم ببینیم چه ساعتی کلاس داریم.

توی راه روی دانشگاه روی بُرد اسمارو زده بودن کلاس ۲۱۷..چیزی به شروع کلاس نمونده بود وارد کلاس شدیم پر بود از دانشجو یه سمت پسرا یه سمت دخترا

بدون نگاه کردن به کسی، به سمت ردیف دوم رفتیم و نشستیم با بچه ها حرف میزدیم که یه نفر وارد کلاس شد به احترامش ایستادیم که گفت:

-سلام بشینید، من استاد کریمی هستم و تقریبا بیشتر کلاساتون با منه و نمره ی قبولی رو از من و استاد مهادی میگیرید سرکلاس با کسی شوخی ندارم.

اروم زمزمه کردم:

-وو امون بده استاد.

تقریبا ۴۵..۴۶ میزد موهای کنار شقیقش سفید شده بود و کت شلوار رسمی مشکی به تن داشت.

کسی حرفی نمیزد که دوباره استاد گفت:

-حضور غیاب میکنم، چند نفر و خوند تا رسید به زینب، خانم زینب راد؟

زینب ایستاد و گفت:

-حاضر

دوباره استاد نگاهی به لیست رو به روش کرد:

-خانم مبینا فردیان؟

مبینا حاضری گفت و نشست. بعدش اسم صدف و گفت و یه تعدادی از

بچه ها تا رسید به حرف (ج):

-خانم محدثه جهانی

دست راستم رو بالا بردم و لب باز کردم:

-حاضر.

دیگه به حرفای استاد گوش نکردم سرمو خم کردم و کنار گوش زینب

پچ زدم:

-دیروز کجا رفتین؟

زینب زیر لب زمزمه سر میده:

-رفتیم پارک.

آهانی گفتم که استاد رو بهمون لب باز کرد:

-لطفا سکوت، آقای رضا نامی!

از ته کلاس صدای آشنایی اومد:

-حاضر استاد

فوق العاده صدایش آشنا بود یه لحظه صدای رضا اومد تو ذهنم، دعا کردم فقط اونی نباشه که تو ذهنمه و بعدش صدای استاد بود که من رو مطمئن کرد خودشونن:

-ماکان وهلایی

با حیرت برگشتم به عقت! خودشون بودن ماکان و رضا، نگاه رضا روی من بود همین که دید دارم نگاهش میکنم سرش رو چرخوند و نگاه ازم گرفت و کنار گوش ماکان چیزی پچ زد. با فکری درهم اروم زمزمه میکنم:

-رضا و ماکان سرکلاسن.

تعجب بچه ها به چشم دیده میشد دیگه چیزی نگفتم حدس میزدن ماکان رو ببینمش ولی نه تو یه کلاس نه با رضا، قشنگ همین اتفاق رو کم داشتیم  
همیین.

بعد از دو ساعت خسته کننده استاد خسته نباشیدی گفت و از کلاس بیرون رفت. وسیله هام رو جمع کردم و اولین نفر بلند شدم و گفتم:

-بریم

بچه هاهم بلند شدن و به سمت در خروجی کلاس رفتیم.

-محدثه؟

این صدای ماکان بود که صدام زد چهار نفری چرخیدم رو بهش و گفتم:

-بله!

-خوبی؟ چیکار میکنی؟ کی اومدی تهران؟

سرمو تگونی دادم و جواب دادم:

-خوبم تو چطوری؟ یه هفته ایی میشه اومدیم.

سه تا پسر بهش اضافه شدن که یکیش رضا بود و یکی یکی سلام کردن جوابشون رو اروم دادم و با اجازه ایی گفتم و با بچه ها به سمت بوفه رفتیم تا چیزی بخوریم.

جا نبود بشینیم این همه دانشجو با تعجب نگاه کلی به میزا کردم و گفتم:

-بریم اونجا؟

مبينا همونجوری که سرشو میچرخوند گفت:

-مجبوریم دیگه بریم.

دور میز هشت نفره ایی نشستیم.

سرم تو گوشیم بود که مبينا محکم کوبید رو پام سرمو اوردم بالا که بگیرمش زیر فوش، ماکان رو دیدم که سر میزمون وایستاده روبهش گفتم:

-جانم ماکان کاری داری؟

ماکان با مظلومیت مخصوص خودش گفت:

-محدثه جوووونم.

این حرفش لبخندی روی لبای دوستای خودش و رفیق های من آورد همون جوری که سرم رو انداختم پایین تا لخدمو جمعش کنم گفتم:

-بگو ببینم چی میگی؟

خیلی تند جواب داد:

-ببین محدثه جا نیست ما بشینیم خوب میخواستم بگم این میز هشت نفرست ما چهارتا اونور بشینیم؟

چند ثانیه ایی نگاهش کردم و درحالی که نفسم رو به حال فوت میدادم بیرون سرمو تکون دادم:

-بشینید

نگاهی به بچه ها کردم که چشم تو چشم با زینب عصبی شدم، با چشم هاش برام خط و نشون میکشید. شونه ایی واسش بالا انداختم که چشم غره ایی بهم رفت و سرش رو چرخوند  
ماکان نگاهی به زینب انداخت و لب باز کرد:

-محدثه کلاس بعدتون ساعت چنده؟

درحالی که در خنثی ترین حالت ممکن مشغول گوشیم بودم لب زدم:  
-فکرکنم ا، چطور؟

نگاهی بهش میندازم که رضا روبهم لب میشکافه:  
-کدوم کلاس؟

نگاهی به مبینا کردم که بلافاصله گفت:  
-همینی که الان بودیم.

آخ یعنی قربووون ادم چیز فهم ،حقا که رفیق خودمه با یه نگاه فهمید باید چیکارکنه.



ماکان دوباره فاز معرفی کردن رو برداشت و گفت:

-خوب این رفیق شفیق خودم رضا، که محدث قبلا دیدتش

گوشیمو خاموش کردم و گزاشتم رو میز، به پسری سفید رنگی اشاره کرد و گفت:

-علی رفیق رضا که به آشنایت رضا ما باهاش دوست شدیم. و در آخر هم محمدو هرچهارتامون ۲۳ سالمونه.

اولین چیزی که توی چهارتاشون جلب توجه میکرد سفیدی صورتاشون بود هرچهارتاشون قدبلند و چهار شونه ای داشتن رضا و ماکان اندازه ی هم بود..اون کسی ک علی معرفی کرد از این دوتا یه ذره بزرگ تر بود و برعکس محمد یه ذره کوچیک تر.

اون شخصی ام که محمد معرفی کرده بود اولین چیز چشم های تیره ایی سبز رنگش بود که توی چشم بود و چیز جالب تر هر چهارتاشون پیرهناي سفید با شلوار و کفش مشکی پوشیده بودن،ست کردنشون رو دوست !!دست از انالیز کردن برداشتم که رضا بشکنی روبه روی صورتم زد و با تیکه لب باز کرد:

-به چی فکر میکنی بیا تو باغ خوردیمون بابا

با این حرفش چهارتاشون قهقهه بلندی زدن ک باعث شد دوسه تا میز برگردن نگاهمون کنن.

درحالی که به صندلیم تکیه میدادم و دست به سینه میشدم خیلی  
خونسرد گفتم:

-به این فکر میکنم چطور به خودم اجازه دادم با ادمی مثل شما هم کلام  
بشم...وقاحت تا چه حد آقای نامی.

بلافاصله از سرمیز بلندشدم و به سمت بوفه رفتم لحظه آخر دست های  
مشت شده اش رو دیدم

میخواستم نسکافه سفارش بدم که ماکان از پشت سرم گفت:

-محدثه بیا برو خودم میگیرم.

چرخیدم رو بهش:

-تو فعلا برو رفیق شفقتو جمع کن

ماکان با خنده دستی به پشت گردنش کشید:

-باشه بیا برو حالا

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-چی میخورین؟

لحظه ای درنگ کرد و بعد گفت:

-اینجا عادت دارن قهوه میخورن واسه ما قهوه بگیر

سری تکون دادم و به سمت بوفه رفتم ۸ تا قهوه سفارش دادم با مینی کیکای کوچیک که یدونه اش با طعم آناناس بود و بقیش موزی، تنها فرقش این بود آناناسیه یه زره کم رنگ تر بود.

گفت یه ربع دیگه آماده میشه

رفتم بیرون از دانشگاه روبه روم یه داروخونه بود با فکری که به سرم زد با لبخند به اون سمت خیابون رفتم، پودر خواب آور و گرفتم بیرون اومدم به سمت دانشگاه قدم برداشتم آماده شده بودن توی یکی از قهوه ها پودر رو ریختم و با قاشقی که گرفته بودم به آرومی هم زدم. یکی یکی قهوه هاشون رو دادم و اون یکی که توش پودر ریختم و گذاشتم جلوی رضا با همون کیک آناناسی.

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

-نوش جان و نگاهی بهش انداختم

با لبخند عمیق شروع به خوردن کردم ماکان کیکش رو نصفه کرد و لب باز کرد:

-محدث معرفی نمیکنی؟

زیر لب یادم رفتی زمزمه کردم و بعد به زینب اشاره کردم:

-زینب، مبینا و صدف

ادامه دادم:

-هم سن همیم ماهم دیگه.

رضا نگاهی به دوست هتش کرد و لب باز کرد:

-واستون سوال نیست ماکان چیجوری خانم جهانی رو میشناسه؟

محمد که تا اون لحظه فکر میکردم لاله لب باز کرد:

-دقیقا، همین رو میخاستم بگم الان

ماکان به سرعت لب زد:

-من و محدثه دخترخاله پسر خاله ایم.

چندثانیه ایی نگاهش کردم که دوباره گفت:

-خوب چیکارکنم بلاخره که میفهمیدن

هووفی زیر لب کشیدم و سکوت کردم صدای علی بود که باعث شدن نگاهش کنیم:

-مگه دخترخاله پسرخاله نیستید؟ پس چرا فامیلیاتون باهم فرق میکنه؟

چندثانیه ایی پوکر نگاهش کردم و استارت خنده رو اولین نفر رضا زد و بعد از اون اوج گرفتن خنده ی ما!علی با تعجب زهرماری به دوستاش گفت و بعد روبه ما لب زد:

-خوب مگه چی گفتم؟

رضا درحالی که هنوز اثرات خنده تو صورتش موج میزد با خنده گفت:

-آقای عقل کل اینا دختر خاله پسرخاله ان..دخترعمو پسرعمو نیستن که فامیلی هاشون شبیه هم باشه

بازم بلند خندید.

و من مات چاله لپی شدم که کاملا میرفت داخل، زیباییش رو دو چندان میکرد!علی که تازه به گاف خودش پی برده بود با خنده آهانی گفت که دوباره باعث خنده ما شد.

به مبینا چشمکی زدم و بلند شدم به یاد اونشب توی کافه رضا، مثل خودش زمزمه کریم:

-امیدوارم دوست داشته باشین و خوشمزه بوده باشه.

و نگاهی به رضا و ظرف های خالی جلوش کردم

خداحافظی کردیم و به سمت ته دانشگاه رفتیم زینب با شک پرسید:

-محدثه منظورت چی بود؟

شونه ایی بالا انداختم:

-هیچی کیکی که واسش گرفتم فرق میکرد و اناناسی بود و توی قهوه  
اش دارو خواب اور بود

با لبخند عمیقی نگاهشون کردم که زینب از حرکت ایستاد و با حیرت  
لب شکافت:

-محدثه جدی میگی

مظلوم زمزمه کردم:

-اوهوم

زینب کلافه ازم روی گرفت و جلو تر به راه افتاد، صدف انگاری اصلا توی  
این دنیا نبود و گفت:

-چشای محمد رو دیدین؟؟؟ لعنتی چه چشایی داشت، سبزوآبی باهم  
قاطی بود.

با حرص نگاهش کردم:

-نههه فقط تو دیدی ما کور بودیم.

آروم با بچه ها خندیدیم و به سمتی که اول ساعت اونجا بودیم به راه  
افتادیم، صدف با گوشیش آهنگ گل پونه محسن ابراهیم زاده رو پلی  
کرد:

گل پونه خودش میدونه که اگه بره  
دنیا م یه زندونه  
واسه همه، بی قرار یام میدونه دوا و درمونه  
دل پونه گیره ، آخه بهونه گیره  
بگو اصلا نشسته تا بهش بشم خیره  
اگه به من باشه ستاره های آسمونو براش  
میکنم فرش زیر پاهاش  
که عوض بشه حال و هواش

...

انگار تنها هدفش بردن ما تو فکر بود، نمیدونم بچه ها به چی فکر  
میکردن ولی من، یه چیز مبهم تو ذهنم بود مبهم ترین!! مبدا و مقصد  
نداشت!!

گوشیم رو از کیفم دراوردم و نگاهی به ساعت کردم و زود گفتم:  
-بلندشید بریمم کلاس شروع شده.

به سمت کلاس دویدم و قبل از وارد شدن استاد وارد کلاس شدیم  
صندلی های زنگ پیش جای گرفتیم! نفس عمیقی کشیدم و سرم رو



روی میز گذاشتم، به پشت سرم نگاهی انداختم که علی و محمد بودن ولی رضا و ماکان نه!! چند ثانیه ایی به فکر فرو رفتم... خواستم زنگ بزنگم به ماکان ولی پشیمون شدم رفیقاش هستن اگه بخوان خودشون زنگ میزنن. بیخیال نگاهی به کلاس انداختم که پسر جونی وارد کلاس شد تیپ اسپرتی و امروزی داشت. یکی از بچه های کلاس لب باز کرد - ما مُبصر نمیخواییم نمیخواه ادا ای استاد هارو دربیاری.

صدای خنده ی تعدادی دانشجو بلند شد  
بلند و با غرور گفت:

-حرف نباشه.

دوباره همون پسر لب باز کرد:

-اخره گفتم یادآوری کنم اینجا مدرسه ابتدایی نیس بیا بشین اینجا  
جات اینجاست

و به کنار دستش اشاره ایی کرد.

و بازهم شلیک خنده ی دانشجو ها بود با لبخند به پسر روبه روم نگاه میکردم که انتظامات دانشگاه وارد شد و خیلی سریع گفت:

-سلام بچه ها ایشون استاد مهردادای هستن و از این به بعد درس  
عکاسیتون با ایشونه.

با اجازه ایی گفت و مارو تو شک گذاشت و رفت!

یکی از ابروهاش رو انداخت بالا و با غرور گفت:

-حالا فهمیدین کی استاده کی مبصر؟

کلاس در سکوت مطلق فرو رفت که ادامه داد:

-استاد مهربادی هستم، استاد یکی از مبحث های مهمتون

.شوخی، خنده، مسخره بازی ممنوع، سوال غیر درسی منفی داره

هرجلسه هم از درس جلسه قبلس پرسش داریم.

یکی از دخترا با کلی ناز و ادا گفت:

-ببخشید استاااا اسمتون چیه؟

با اخم جواب داد:

-سوال غیر درسی منفی داره حواست باشه خانم.

دستی به موهای رنگ شدش زد و لب بازکرد:

-باشه نگو چرا ناراحت میشی حالا؟

استاد با خنده گفت:

-من قصد دوستی با کسی رو ندارم خانم اینقدر واسه من ناز نیاین.

شلیک خنده هامون فضای کلاس و پر کرد، استادم درحالی که سعی میکرد خندش رو قورت بده بطری آبی از تو کیفش برداشت یه قلوپ خورد . خیلی جوون بود نهایت ۲۷ ساله بود شلوارمشکی با لباس گلبهی داشت ،شروع به درس دادن کرد

یه ساعتی از کلاس گذشته بود که در کلاس رو زدن!استاد دست از تدریس برداشت و گفت:

-بفرمایید

درکلاس باز شد و رضا و ماکان تودرگاه در ایستادن.

استاد با اخم گفت:

-بفرمایید؟

ماکان سرشو گرفت بالا و روبه استاد لب گشود:

-سلام استاد ببخشید من حال رفیقم خوب نبود و مجبور شدیم بریم دکتر،میشه الان بیایم سرکلاس؟

استاد نگاهی به لیست کرد وگفت:

-پس دوتا غایب امروز شمايید ؟ماکان وهلای و رضا نامی؟

ماکان سری تکون داد:

-بله

استاد در مازیک دستش روبست:

-امروز استثنا بیاید ولی از این به بعد تکرار بشه از کلاس من حذف هستید.

ماکان ممنونی گفت و وارد شدن.

ماکان گفت حال دوستش خوب نبوده رفتن دکتر منظورش رضا بود؟ خوب اون که خوب بود. بیخیال به تخته نگاه کردم ولی حواسم همش سمت رضا بود با صدای استاد سرم رو گرفتم بالا نگاهش به سمت رضا بود:

-آقای نامی شما که خوابتون میاد واسه چی میاید سرکلاس؟

۱۸۰درجه چرخیدم و پشت سرم رو نگاه کردم رضا سرش روی میز بود با سقلمه ایی که ماکان بهش زد از جا پرید با خنده ایی که نمیتونستم جمعش کنم گفتم:

-بیخیال استاد ما کاری به خواب آلو های کلاس نداریم ادامه بدید.  
نگاهی بهم انداخت و بلند گفت:

-آقای نامی بیرون.

لب گزیدم که نخندم با کلاسوری که دستش بود خسته نباشیدی گفت  
و از کلاس بیرون رفت.

انگاری حالش واقعا خوب نبود...

اینبار با لبخند به درس گوش دادم که بعد چند دقیقه استاد درحالی که  
از کلاس میرفت بیرون خسته نباشید گفت.

بلندشدیم و به سمت در رفتیم رضا رو ندیدمش رفتیم پارکینگ که  
ماکان ایناهم اونجا بودن روبهم گفت:

-محدثه میرید خوابگاه؟

ابرویی بالا انداختم:

-نه

درماشین رو باز کرد و با تعجب لب زد:

-کجا میرید پس؟

کلافه جواب دادم:

-میریم خونه خودمون.

بچه ها نشستن تو ماشین که دوباره گفت:

-کجا هست؟

با اعصابانیت گفتم:

-اه ماکان من نمیدونم بیا دنبالم تا یاد بگیری

نشستم تو ماشین و راه افتادم به سمت یه کافی نت رفتم فلشم رو برداشتم و زینب رو مخاطب قرار دادم، اروم زمزمه کردم:

-گوشیت رو وصل ماشین کن آهنگ بزار.

منتظر جوابش نمودم و به سمت کافی نتی که اون دست خیابون بود رفتم.

بعد یه ربع برگشتم دیدم ماکان بالاسرماشین ماست، رفتم نزدیک که گفت:

-بشین تا بریم.

اوکی گفتم و نشستم تو ماشینم همون جوری که استارت میزدم گفتم:

-ماکان اومده بود چیکار؟

زینب با اعصابانیت که داشت بی داد میکرد گفت:

-اومده میگه شما میدونید محدثه دارو خواب اور ریخته توی قهوه رضا.

اخمام رو کشیدم توهم همونجوری که دور میزدم گفتم:

-خب، که چی؟

زینب با حیرت نگاهم کرد و با عصبانیت لب باز کرد:

-خب که خب، رضا به اناناس حساسیت داره خانمم، رفتن دکتر که یه ساعت با تاخیر اومدن میدونستی معدش عصبیه و میدونی واسه معده ی اون داروی خواب اور سمه؟ اینارو میدونستی محدثه؟؟

زینب دیگه حرف نمیزد همه رو با داد میگفت.

چیزی نگفتم و سرعتم رو زیاد کردم گوشیم زنگ خورد ماکان بودن بی حوصله جواب دادم:

-بله

با داد گفتم:

-محدثه این چه وضع رانندگیه سرعتت رو کم کن.

بی حوصله تراز قبل گفتم:

-حوصله ندارم ماکان ولم کن

گوشی قطع کردم.

زینب بازم با عصبانیت گفتم:

-آخه بدبختت اون که دیگه بد تورو نمیخواه پسرخالته بفهم

روبهش توپیدم:

-ول کن زینب

رسیدیم خونه ماشین رو بردم تو پارکینگ اومدم تعارفی بهشون زدم:

-بیاید خونه؟ یه چایی چیزی در خدمت باشیم...

رضا با تیکه بی حال گفت:

-ترجیح میدیم از دست شما چیزی نخوریم ماکان برو...

در هر شرایطی تیکه ایی میپروند..

ماکان سری تکون داد و با یه خدافظ محدثه از جلوچشمم دور شد

زینب بدتر از رضا گفت:

-خوردی؟ نوش جونت حفته اینجوری بهت بگه.

توپیدم بهش و گفتم:

-تمومش کن دیگه اه هرچی من هیچی نمیگم بدتر داغ میکنی.

درخونه رو باز کردم و یه راست رفتم تو اتاقم، تا بعد از ظهر تو اتاقم بودم

صدای آهنگ اومد رفتم بیرون دیدم دوتا رقاصامون دوباره وسطن

مبینا درحالی که میچرخید گفت:

-مچی جووونم بیا برقصیم



با خنده نگاهی به صدف همیشه پایه ی مبینا کردم و به سمت آشپزخونه رفتم زینب داشت شام درست میکرد منو که دید اخماشو کشید توهم عجبایااا اون دعوا داشت بعد اون قهر میکنه سری تکون دادم و به سمتش رفتم دستم رو دور گردنش انداختم و کنار گوشش گفتم:

-قهر نکن دیگه

چیزی نگفت که گفتم:

-آخه خداوکیلی دلت میاد با جیگری مثل من قهر کنی؟

لبخندی اومد رو لبش که با خنده زمزمه کردم:

-آهااا حالاشد .بوسی روی گونه اش نشوندم که گفت:

-اه نکن محدثه.

دستم از روی شونه اش برداشتم بلند خندیم و گفتم:

-چیشد تو که قهر بودی

با خنده نجوا کرپ:

-برو بیروون محدثه فقط برو



-محدثهه

نیم خیز شدم بلند گفتم:

-زهرمااار چته ؟

زینب دستی روی هوا تکون داد و با عجله لب باز کرد:

-پاشووو بریم دیر شده محدثه.

نگاهی به ساعت گوشیم کردم که ۱۰ رو نشون میداد یه ساعت از وقت کلاس گذشته بود. سریع پاشدم صورتم رو شستم لباسی تن زدم کیفم رو برداشتم از خونه بیرون زدیم با آخرین سرعت به سمت دانشگاه میروندم.

مبینا با خنده درحالس که هنوز خواب الو بود گفت:

-آخه لعنتی خیلیی حرفه هر چهارتامون خواب بمونیم!

زینب به حرفش لایکی نشون داد و لبخندی عمیق زدیم. ماشینم رو پارک کردم دویدیم تا جلو در کلاس، در زدم و بعدش در کلاس رو باز کردم که صدای اروم زینب به گوشم رسید:

-آخه خنگ بزار بگه وارد شیید بعد درو باز کن.

لبخندی به روش زدم که استاد گفت:

-بله؟

با اعتماد به نفس کامل لب باز کردم:

-سلام استاد کریمی، شرمنده دیر رسیدیم قول میدیم تکرار نشه.

استاد کریمی درحالی که سر جاش نشسته بود:

-الان ذکر و خیرتون بود

با پرویی تمام میگم:

-عه پس اهل غیبتم هستین؟ آخ آخ نبودم به چهار نفر بخندیم.

استاد درحالی که سعی میکرد جدی باشه گفت:

-مزه نریز دختر بیاید تو.

با خنده رو به استاد مرسی گفتم و به ته کلاس رفتیم. همونجوری که

میومدم ماکان و اکیپشون رو دیدم که جای قبلا ما نشسته بودن.

نشستیم، که استاد گفت:

-خوب خانم جهانی میخواستم ازتون درس بپرسم

بلند شدم ایستادم و گفتم:

-استاد نگاه کنید هنوز رد پای من خشک نشده بزارید برسم بعد...

یه تعدادی از بچه ها خندیدن که استاد لب زد:

-وقت کلاس رو نگیرید خانم جهانی.

درحالی که ایستاده بودم گفتم:

-بله چشم، بفرمایید.

استاد نگاهی به جزو جلوش کرد زیر لب زمزمه کردم:

-لعنت بهت مبینا اگه دیروز نمیگفتی بریم بیرون من الان اینجوری تو  
گل گیر نمیکردم.

مبینا با خنده جواب میده:

-به من چه اخه

جوابشو ندادم که استاد سوالشو پرسید.

مونده بووادم چی بگم اون چیزایی که یادم بود رو گفتم که استاد گفت:

-نه منظور من این نبود اون مطلب مهمه که گفتم حتما یادداشت کنید و  
بگید.

چند ثانیه ایی نگاهش کردم!! آخ الهی حناق ۲۴ ساعته بگیری من  
دقیقا همونو یادم رفتههه وگرنه بهت میگفتم.

یهو زینب به دادم رسید:

-استاد ببخشید من یه سوالی داشتم.

استاد نگاه مشکوکی بهمون انداخت و گفت:

-بفرمایید.

زینب داشت سوالش رو میپرسید که مبینا دست راستم رو گرفت و کف دستم جواب سوال رو نوشت با لبخند چشمکی بهش زدم و نگاهی به زینب که سوالش تموم شده بود کردم، بچه ها بخاطر اینکه زینب داشته سوال میپرسیده چرخیده بودن و نگاهشون سمت زینب بود، استاد بعد از جواب دادن به سوال زینب گفت:

-خوب خانم جهانی یادتون نیومد؟

چند ثانیه ایی استاد رو نگاه کردم:

-فکرکنم یادم اومد..

و بعد اون چیزی رو که مبینا نوشته بود رو گفتم، استاد سری تکون داد و گفت:

-خیلی هم عالی، چیشد که یادتون اومد؟

مونده بودم چی بگم که صدای رضا قشنگ با خاک یکسانم کرد:

-استاد از این به بعد یادمون باشه هر وقت جواب سوال رو بلد نبودیم به کف دستمون نگاه کنیم شاید فرجی شه.

با چشای از حدقه زده بیرون نگاهش کردم که لبخندی زد.

استاد خیلی جدی گفت:

-درسته خانم جهانی؟

چیزی نگفتم که دوباره رضا گفت:

-استاد چیزی نیست، بهشون بگید بیان پشتون خودتونم ببینید.

با عجله لب باز کردم:

-آقای نامی کسی با شما حرف زد؟ نخود هر آشی شدن داستان شماست.

استاد نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-خانم جهانی لطفا بیاید اینجا.

با حرص لعنتی گفتم و به سمت استاد قدم برداشتم... سرم بالا بود و به چیزهایی که استاد نوشته بود نگاه میکردم که یهو نزدیک بودم بیوفتم زمین و بازم صدای رضا که با خنده میگفت:

-رو ابرها راه نمیرید خانم جهانی

بچه ها خنده ایی کردن از اعصابانیت صورتم رو به قرمزی میزد با حرص رو بهش گفتم:

- شما فکر کنم در دروغ گفتن مهارت زیادی دارید!!! بخاطر همینه پاهاتون اینقدر دراز شده.

لبخندی زدم.

که چند ثانیه ایی کلاس در سکوت فرو رفت که رضا بلند قهقهه زد و رو به استاد گفت:

-ببخشید استاد با اجازه

و رو به من لب بازکرد:

-اونی که دروغ میگفت پینوکیو بود که دماغش دراز میشد نه پهاش بعد درحالی که میخندید ادامه داد:

-اونی هم که پهاش بلند بود بابا لنگ دراز بود

و بعد بلند قهقهه میزنه ، با حرص نگاهش میکنم. کارد میزدی خونم در نمیومد، گاف از این ضایه تررر سراغ ندارم!!

لب پایینم رو به دندون میگیرم که چشمکی حواله ام میکنه و روی ازم میگیره.

جفت ابرو هام بالا میپره و نگاه ازش میگیرم! سنگ پای قزوین!!

استاد نگاهی به ساعتش کرد و گفت:



-خانم جهانی آقای نامی جلسه بعدی تدریس با شماست.

با حیرت میگم:

-چراااا؟

استاد درحالی که مبحث بعدی رو نگاهی مینداخت لب باز کرد:

-به دلیل وقت گرفتن کلاس و مزه ریختن.

صدای رضا به نشونه ی اعتراض بلند شد:

-عهههه استاد به من چهه خب وقتی پینوکیو رو با بابا لنگ دراز قاطی میکنه به من چههه.

حناق!! بااازم داشت میخندید، در اولین فرصت فقط تلافی اتفاق می افتاد

استاد درحالی که وسایلش رو از روی میز جمع میکرد با خنده گفت:  
-همین ک گفتم.

و بعد رو به کلاس خسته نباشیدی گفت و کلاس رو ترک کرد. چند قدمی به سمت میز رضا رفتم و روبه روش ایستادم سرش رو گذاشت روب میز و بلند میخندید... حرصی نگاهش کردم و دست دراز کردم و موهای مشکی پرپشتش رو تو دست گرفتم و کشیدم که صدای آخش دراومد بیشتر کشیدم که دستش رو گذاشت رو دستم و داد زد:

-دیووونه نکن.

زود دستمو کشیدم کنار و یه ابرومو انداختم بالا و گفتم:

-اولا دفعه آخرته دست میزنی به من،دوما یه باار دیگه، فقط یه بار دیگه من رو ضایع کنی من میدونم با تو

درحالی که هنوز خنده رو لباش بود گفت:

-سعی میکنم

از روی صندلیش بلند شد و با بچه ها به بیرون رفتن،مبینا کیفم رو داد بهم و بعد سمت پاتوقمون رفتیم.

قیافه هاشون خیلی قرمز بود نشستم رو صندلی و نگاهی بهشون انداختم:

-چتونه شماهاا اگه میخایید بخندید ،بخندید خب.

همین حرفم باعث خنده ی بلندشون شد مبینا بلافاصله نشست رو زمین و میخندید با خنده نگاهش کردم و لب باز کردم:

-خوب اخه پاهاشو آورد که زیر پای بزنه منم میخواستم یه چیزی بگم ضایع شه بدتر خودم شدم

دوباره بچه ها خندیدن

مبینا رفت چیزی بگیره بیاره وقتی اومد چهارتا پیراشکی با شیر گرفته بود نگاهی به پیراشکی ها و بعدم به مبینا کردم همونجوری که نیمو محکم فرو میکردم توی شیر گفتم:

-خسیس بدبخت.

مبینا با خنده جواب داد:

-خوب چی بگیرم ما که صبحونه نخوردیمم قهوه بگیرم برات؟

چپ چپ نگاهی بهش انداختم و مشغول شدم.

بعد از خوردن رفتیم سرکلاس بعدی، این کلاس با ماکان اینا نبودیم. دوساعت خسته کننده فقط مینوشتیم، استادمونم خانم بود و خداروشکر خوب درس میداد. کلاس که تموم شد با جزوم رفتیم کنارمیزش و یکی دوتا سوال پرسیدم که با مهربونی و آرامش توضیح داد، خسته نباشیدی بهش گفتم و از کلاس بیرون اومدم.

رفتیم توی حیاط که ماکان به سمت اومد و لب زد:

-مهمون نمیخوایید؟

تای ابرو رو انداختم بالا و با شک لب باز کردم:

-چی؟

اون دوستشون که علی معرفیش کرده بود گفت:

-هیچی اگه راضی باشید شام بیایم خونتون.

با حیرت نگاهشون کردم، چه سریع پسرخاله شده بودن، اخم هام رو کشیدم تو هم که هنوز کلامی حرف نزده با این حرف مبینا حرف تو دهنم ماسید:

-باشه

با بهت چرخیدم و به مبینا نگاه کردم که رضا لب باز کرد:

-اگه ناراحتیت که نیایم.

دوباره نگاهی به رضا انداختم و زوم شدم روش، تموم حرصی که از مبینا داشتم رو سر رضا خالی کردم با جمله ی:

-اگه سه نفر بودین خیلی بهتر بود

و کنارشون گذشتم و به سمت پارکینگ رفتم تو ماشین جای گرفتم و منتظر مبینا موندم، خونش حلال بود اگه بریزم...

با پسرا همراه شده بودن و هم قدم باهم به سمت ماشین میومدن بیشتر روی اعصابم سوتمه سواری میکردن! بوقی زدم که پا تند کردن و سریع اومدن.

ماشین رو روشن کردم و از دانشگاه بیرون رفتم از اینه نگاهی به مبینا کردم و با عصبانیت داد زدن:



چند ثانیه ایی از تو اینه به صدف نگاه کردم و بعد ماشین رو کنار خیابون هدایت کردم و به عقب چرخیدم:

-چییی کیی؟

صدف با ابرو اشاره ایی به زینب که جلو نشسته بود کرد.

با حیرت نگاهی به زینب کردم و گفتم:

-نگفتی بیاد کهه

زینب ام با اعصابنیت صداش رو برد بالا:

-چییه فکر کردی من راضیم؟ فکر کردی خیلی خوشحالم؟ نه محدثه خانم من بدتر از توام، ولی دارم میگم این اولین و آخرین باریه که اون چهارتا گوریل میخوان بیان خونه ی ما، دارم تذکر میدم که فقط و فقط آخرین باره

درحالی که از کلمه چهارتا گوریل خندم گرفته بود سرمو تکونی دادم و یا تعنه گفتم:

-خب!

زینبم دستی تو هوا تکون داد و لب باز کرد:

-من گفتم اگه قراره همتون بیاید اونم بیاد ولی اون اینقدر مررده که گفت وقتی تو دوست نداری نمیام.

پوزخندی زدم روی ازش گرفتم:

-مرد نگوو بگو مغرور.

تا خونه دیگه حرفی بینمون زده نشد.

واسه شب قرار شد هر چهارتامون لباسمون ست باشه.

من میگفتم زردطوسی، مبینا لباس زرد نداشت.

زینب میگفت سبزمشکی من لباس سبز نداشتم

صدف طبق علاقه اش میگفت سفید مشکی هممون داشتیم ولی راضی نبودیم.

خلاصه یه جای کار به طریقی میلنگید.

آخر اعصابم خورد شد رو بهشون توپیدم:

-اه ول کنید دیگه سارافون دارید که؟

مبینا که کلافه تر از من بود بی حوصله جواب داد:

-اره داریم.

سری تگون دادم لب زدم:

-خوب همون سارافون بپوشید زیرشم بلیز قرمز.

مبینا بشکنی رو هوا زد:

-بنازم سلیقه

و به سرعت از اتاقم رفت بیرون.

بقیه ام پشت سرش رفتن منم یه زیرسارافونی قرمز یقه دار پوشیدم با یه سارافون مشکی که تا روی زانوهام بود با ساپورت کلفت مشکی. موهام رو بافتم و شال مشکی روی سرم انداختم، آرایشمم با خط چشم نازکی، ریمل و رژ تموم کردم.

نگاهی به خودم کردم و از اتاق بیرون رفتم. خونه مرتب مرتب بود قرار بود بچه ها بیان بعدش غذا سفارش بدیم. بلههه ما از اون دختر تنبلا هستیم...

زینب که ارایش ساده ایی داشت جلوی موهاش کج بود ، مبینا و صدقم سوسکی ریخته بودن جلو صورتشون بهشون میومد درحالی که تو دلم قربون صدقه ی رفیقای جذابم میرفتم با لحن متفاوتی گفتم:

-اصلاااا بهتون نمیاد یعنی اصلنااا

مبینا با خنده به سمتم قدم برداشت:

-من که میدونم تو الان داری تو دلت قربون صدقه ی رفیق جیگرت  
میری



به خودش اشاره ای زد، به حالت چندشی نگاهش کردم که خندیدن و منم با لبخند عمیقی نگاهشون کردم کنارهم قرار گرفتیم و عکس انداختیم

مبینا با حرص جیب خفه ای کشید و گفت:

-منن، من نمیوفتم بزارید من بیام جلو.

تک خنده ای کردم و جواب دادم:

-بیا کوتوله بیا عزیزم

مبینا اومد و ایستاد با تعجب نگاهی به صدف کردم که با خنده نگاهم میکرد انگشت اشارم رو به حالت هیس گذاشتم رو بینیم و چشمکی حواله اش کردم، اینکه به مبینا بگی کوتوله و چیزی بهت نگو خیلییی حرفه ها||

بعد از عکس مبینا نیشگونی از پهلو گرفتم، با داد رو بهش گفتم:

-چته گرا||از

لبخند ملیحی روی لبش نشوند و لب زد:

-دفعه اخرت باشه به من میگی کوتوله

با خنده لب باز کردم:

-عههه مگه فهمیدی؟

مبينا چشمی تو حدقه چرخوند:

-چیه؟ فکر کردی همه مثل تو نفهمن؟

چشم غره ایی بهش رفتهم و روی ازش گرفتم:

-ببند.

آیفون به صدا در اومد، باز کردم و روبه دخترا گفتم:

-خدا بخیر بگذرونه، اومدن.

بعد چند مین علی و ماکان و محمد وارد شدن.

سلام کردیم و گفتم:

-ماکان کو رفیقت؟

ماکان درحالی که دور تا دور خونه رو میپایید گفت:

-بهش گفتم نیاد دیگه.

آهانی گفتم و به اجبار لبخندی زدم:

-خوش اومدین.

به سمت آشپزخونه رفتهم زینب دست از شربت ریختن برداشت و

گفت:

-همین الان ،محدثه همین الان زنگ میزنی به رضا میگی بیاد.

با تعجب نگاهش کردم:

-چی میگی برو بابا.

زینب سینی شربت و برداشت و درحالی که از اشپزخونه بیرون میرفت  
زمزمه کرد:

-الان حالیت میکنم.

لیوانی رو شربت ریختم و یه نفس سر کشیدم که با صدای زینب پرید  
تو گلوم:

-آقای وهلایی شماره دوستتون رو میدید محدثه میخواد زنگ بزنه  
بهش.

مبينا اومد آشپزخونه و زد پشتم یه ذره بهتر شدم و با حرص در حالی  
که نفس نفس میزدم گفتم:

-مبينا من خفش میکنم این روووو...

مبينا چیزی نگفت و آرام دستی به پشتم کشید وارد حال شدم ماکان  
که فکر کنم منتظر همین حرف بود بلافاصله جواب داد:

-بزن شمارش رو محدثه.

با عصبانیت گوشیم رو از روی اپن چنگ زدم تا جایی که تونستم خودم رو ریلکس نشون دادم، زمزمه کردم:  
-بگو.

ماکان شماره رو گفت.

نگاه چپ چپی به زینب کردم و به ناراحتی ازش روی گرفتم، شماره رو گرفتم به سمت اتاقم قدم برداشتم...  
همین مونده بود من منت اومدن اون گوشت تلخ رو به دوش بکشم.  
(رضا)

بچه هارو رسوندم، ماکان خیلی اصرار کرد برم وگفت محدثه هیچی تو دلش نیست و سر لجبازی اون حرف رو گفته، ولی مرغ منم یه پا داشت. آدمی نبودم که کوتاه بیام، آهنگ زیاد بود لرزش گوشیم رو توی جیبم حس کردم کمی سرعت ام رو کم کردم گوشیم رو دراوردم نگاهی به صفحه اش کردم ناشناس بود ضبط رو کم کردم هنوز جواب نداده بودم که قطع شد. بیخیال به رانندگیم ادامه دادم که دوباره زنگ خورد باز هم همون شماره بود جواب دادم:  
-بله؟

صدای پشت خط به گوشم رسید:

-سلام

صداش رو شناختم، خودش بود، محدثه  
به یاد حرفش اخم هام رو توهم کشیدم:

-بله!

محدثه با لحنی که خواهش چاشنیش کرده بود زمزمه کرد:  
-میشه بیاین خونه ما؟

پوزخندی میزنم جدی تر از قبل لب میزنم:  
-نه.

دلم قنچ میرفت برای اصرار هاش  
صداش کلافه به گوش میرسه:

-لطفا

دستی تو موهام فرو کردم که مجال صحبت نداد و لب باز کرد:  
-لطفا بیاین دیگه.

و بعد با شک زمزمه کرد:

-میاید؟

چشم هام رو ثانیه ایی روی هم میزارم و زمزمه سر میدم:

-نمیدونم

بلافاصله با ذوق لب باز کرد:

-ممنون که میانین فقط سر راه غذا واسه خودموخودت بگیر، چون بچه ها واسه ما نگرفتن، زود بیا خداحافظ.

با حیرت نگاهی به صفحه خاموش گوشی کردم، فکرم رو درگیر میکرد، عجیب به دل میشست این دختر...

همه حرفا به کنار فقط خودم و خودت آخرش؛

پوزخند میزنم انگار خودم رو نمیشناسم..

دور زدم و به سمت کباب ترکی نزدیک خونشون رفتم دو پرس گرفتم و دوباره راه افتادم. زنگ زدم به ماکان و بلافاصله گفتم:

-سلام، طبقه چندم؟

ماکان اروم زمزمه کرد:

-چتهه چرا اینقدر هولی یه زنگ بهت زده ها

و بعد بلند رو به محدثه داد زد:

-محدثه طبقه چندم؟

صدای محدثه رو شنیدم که میگفت:

-شیشم.

منتظر جواب ماکان نشدم، گوشی رو قطع کردم و زنگ زدم.

درو باز کردن و وارد شدم سوار آسانسور شدم واحد ۶ زدم؛ نگاهی به خودم کردم شلوار جذب مشکی با لباس مشکی که روش راه راه های سفید داشت سرمو تکون دادم موهام از جلو صورتم رفتن کنار و صدای ضبط شده آسانسور که میگفت:

-طبقه شیشم.

رفتم بیرون در رو همون دختری که محدثه زینب معرفی کرده بود باز کرد، دختری با چشم و ابروی مشکی صورت گرد و لباسی که قرمز بود و روش سارافون جلو باز مشکی پوشیده بود، لبخندی زد و گفت:

-سلام بفرمایید.

سلام کردم و وارد شدم به پسرا دست دادم که صدف روبهم زمزمه کرد:

-بفرمایید اونجا محدثه هم الان میاد.

تشکری زیر لب کردم و به سمت میز ناهارخویشون رفتم

صدای ماکان به گوشم رسید که رو به محدثه میگفت:

-محدث فردا کلاس دارید؟

محدثه درحالی که به سمت من میومد جوابش رو داد:

-نوچ.

وارد شد و بعد روبه من سری تکون داد:

-سلام خوش اومدین.

آروم جوابش رو دادم و بعد تای ابروم رو بالا انداختم:

-کباب ترکی دوست داری؟

قیافه اش توهم رفت و با شک آروم زمزمه کرد:

-نگوو که کباب ترکیه

با خنده نگاهش کردم:

-دقیقا همینه. دوست نداری مگه؟

محدثه درحالی که غذاش رو باز میکرد به بینیش چینی انداخت:

-نه ولی خوب عب نداره گشنگی میگه بخور

تک خنده ایی کردم و مشغول شدم محدثه مثل اینکه واقعا دوست

نداشت چون خیلی نخورد، ظرفم رو توی سینک گذاشتم که محدثه

کنارم قرار گرفت و لب باز کرد:



-رضا

بلافاصله با دست پاچگی زود نجوا کرد:

-نه نه ببخشید آقای نامی میگم که یعنی.. بفرمایید خودم انجام میدم مرسی.

با خنده ی پت و پهنی نگاهش کردم و از کنارش رد شدم، به سمت بچه ها رفتم که علی روبهم بلند لب باز کرد:

-رضا ما شدیم یه اکیپ.

نشستم رو مبل تک نفره ی کنار تلویزیونشون، نگاهی بهش انداختم:

-ما دیگه کیه؟

علی آشغال تخمه اش رو تو پیش دستی کنارش انداخت:

-منو زینب ، ماکان و مبینا ، صدف و محمد.

نگاه کلی بهشون انداختم:

-خوب من و خانم جهانی چی؟

علی با حرص نگاهم کرد

-عقل کل تو و محدثه ام باهم

محدثه که همون لحظه از آشپزخونه میوه به دست بیرون میومد با داد لب باز کرد:

-نه تروو خدا،

به من اشاره کرد و ادامه داد:

-من و ایشون همیشه باهم دعوا داریم. یه امشب داریم خودمون رو کنترل میکنیم.

با این حرفش بچه ها خندیدن که لبخندی رو لبم آورد. صدف درحالی که دوتا ابروهاش رو مینداخت بالا رو به محدثه گفت:

-خوش بگذره عزیزم

محدثه با حرص دندان قروچی کرد:

-خیلی بدبین

ماکان با خنده سری تگون داد:

-رضا دخترخاله ی من رو چیکارش کردی که اینقدر دلش از دستت پره محدثه زود پشت پیدا کرد و لب باز کرد:

-آخ قربون پسرخاله، پاشو زوود پاشو بزنش.

با تعجب نگاهی به ماکانی که از سرجاش بلند شده بود کردم و روبه محدثه گفتم:

-آخه من چیکارت کردم؟

بعد با ریلکسی تمام لب باز کردم:

-فقط امروز ضایع ات کردم همین بخدا خندیدم محدثه دوباره با حرص لب زد:

-منم خوب کاری کردم حقت بود موهات رو بکشم.

با خنده دستی روی موهام گذاشتم:

-آخ آخ آخ، هنوز درد میکنن

بچه ها به حرف های ما خندیدن و ماهم قبول کردیم اکیپ بشیم و از این به بعد راحت اسمای هم رو صدا بزنیم...

استارت میخوره این اکیپ!!

(محدثه)

به پیشنهاد محمد قرار شد اسم فامیل بازی کنیم. زینب رفت ورق و خودکار بیاره. ماکان لب زد:

-من و مبینا باهم.

چپ چپ نگاهش کردم که با خنده زمزمه کرد:

-بخدا میخواستم بگم محدثه ولی از رضا ترسیدم...

خندیدم که رضا با اخم قشنگی لب باز کرد:

-ماکان مزه نریز.

ماکان به حالت تسلیم دست هاش رو بالا برد و لب باز کرد:

-چشم چشم

محمد و صدقم باهم بودن زینب و علی هم باهم، با عجز زمزمه کردم:

-خوب من تک، رضا هم تک.

رو به رضا سری تکون دادم:

-چطوره؟

ماکان بلند قهقهه زد، زهرماری نثارش کردم و بازی رو شروع کردیم، رضا

اومد کنارم روی مبل دونفره نشست و خم شد کنار گوشم، برای اینکه

بتونه تعادلش رو حفظ کنه دستش رو از پشت کمرم رد کرد و کنارم

گذاشت. توی حالتی بودیم که اگه دستش رو میورد بالا قشنگ توی

بغلش بودم.

بوی عطرش هوش از سرم میپروند...

داشتم گیج میزد، حواسم رو دادم به بازی دست آخر بود، آخری رو هم نوشتم رو به بچه ها داد زدم:

-استپ

بچه ها اومدن، قرار شد با ماشین حساب جمع بزنیم.

یه نگاه به رضا کردم و ظلوم گفتم:

-رضا!!

لبخند به لب جواب داد:

-من خر نمیشم ولی بگو چی میخوای؟

با خاک یکسانش میکنم با جمله ی:

-تو خر هستی نیازی به خر شدن نیست.

بچه ها خندیدن و رضاهم اخم ریزی کرد، بیخیال شونه ایی بالا انداختم:

-دعا کن اول شییم.

رضا در کمال نامردی لب زد:

-چی بهمون میدی؟

نگاهی بهش کردم و به زبون اوردم فکر مزخرفم رو:

-یه شب شام مهمونتون میکنم بریم بیرون.

علی با شک لب شکافت:

-جدی میگی.

درحالی که جمع میزدم زمزمه کردم:

-اوهوم

پسرا انگار شک داشتن ماکان با خیال راحت را بهشون لب زد:

-محدثه است و حرفش

صاف دقیقانی گفت که بلند گفتم:

-نه اول شدیییم.

بلند شدم و داد زدم:

-نهه باورت میشه؟

رضا درحالی که به کارای من میخندید لب زد:

-چند شدیم؟

جواب دادم:

-۱۱۸۰-

محمد با خنده لب باز کرد:

-اوه شاهکار نکردید سر ۱۰ امتیاز از ما بردید.

قیافه ایی برایش گرفتم:

-هرچی عرضه داشتین اول میشدین

زینب چپ چپ نگاهم کرد:

-الان درجریانی که باید شام مهمونمون کنی.

چندثانیه ایی زل زدم بهش و با حیرت زمزمه کردم:

-نهههه، آقا بیخیال شید یعنی من پول غذای ۷ نفر رو بدم؟

پسرا که کارها و حرکتای من واسشون تازگی داشت خیلی میخندیدن

که مبینا با خنده لب باز کرد:

-این همینجوریه شما بار اولتونه این دیوونه بازی ها رو میبینید، عادت میکنید بهش.

دوباره خندیدم فلشم رو از توی کیفم اوردم و فیلمی که تازگی به پیشنهاد بچه ها ریخته بودم و گذاشتم. اسم فیلمه تگزاس بود، آخرش

دیگه زمین رو گاز میزدیم، خیلی خندیده بودیم من و مبی، زینب و

صدف رو مبل سه نفره نشسته بودیم ماکان و رضا روی دو نفره علی و

محمدم روی تک نفره ها. فیلم تموم شد که این چهارتا نشسته بودن  
قسمتای خنده دار فیلم و دوباره واسه هم تعریف میکردن و میخندیدن.

نگاهی به بچه ها کردم و بلند زدیم زیر خنده مبینا با خنده گفت:

-شماها حالتون خوبه؟ آخه فیلمی که دیدید دیگه گفتن و خندیدن  
نداره

اینبار هر هشتامون خندیدم با صدای جیغ زینب ساکت شدیم و با  
ترس نگاهی بهش انداختیم:

-خیلی زوود، باشماها هستم اقایون، خیلی زود آشغال تخمه هاتون رو  
جمع میکنید.

نگاهم به سمت زمین کشیده شد دوباره نگاهی به پسر و پیش دستی  
هایی که حتی یه آشغال تخمه توشون نبودن کردم.

ماکان خونسرد لب زد:

-محدثه جارو برقیتون رو بیار

با حیرت نگاهش کردم:

-ماکان ساعت ۳ صبحه ها، همین که همسایه ها تا الان نیومدن جلو  
در خلیه.



حرفم هنوز تموم نشده بود که زنگ در به صدا در اومد هر هشتمون ساکت شدیم به سمت در رفتم و بازش کردم که یکی از همسایه ها که زن پیر و مسنی بود با عصبانیت گفت:

-نگاهی به ساعت کردین؟ شما درک و فهم ندارید؟ شعور ندارید که این موقع شب مردم خوابن، هیچی نمیفهمین؟ پسر اوردین خونه هرهر کرکر راه انداختین؟ واقعا که متاسفم براتون.

اجازه نداد حرف بزنم ، وارد اسانسور شد و رفت درو بستم و شلیک خنده هامون فضای ساکت خونه رو پر کرد پسرا بعداز جمع کردن آشغال تخمه ها بالاخره راضی شدن که برن.

ماکان جلو در زمزمه کرد:

-شب خوبی بود دختر خاله مرسی

چشمکی بهش زدم:

-شرتون کم جذاب

چشمکی که زدم از چشم رضا دور نموند، اخماش بلافاصله توهم رفت.

ماکان با خنده سرش رو آورد جلو و کنار گوشک زمزمه کرد:

-تو آدم نمیشی نه.

نوچی گفتم و خندیدم

بالاخره بعد از خدافظی رفتن و ماهم بعد از جمع و جور کردن خونه به سمت اتاقامون رفتیم.

دوماهی از دانشگاه رفتنمون میگذره، توی این دوماه نتونستیم مرخصی از دانشگاه بگیریم بخاطر همین مامان اینا یه هفته اومدن اینجا، توی اون یه هفته ما با پسرا کاری نداشتیم و سر ساعت میرفتیم و سر ساعت میومدیم احساس میکردیم بچه ابتداییم.

غذاهایی ام که حتی توی اون یه هفته خوردیم از همه ی غذا ها بهتر بود.

خسته شده بودیم از فست و فود و غذا های شور یا بی نمک زینب. البته یه وقتایی این اتفاق میوفتاد.

دوماهه که دیگه نه من با رضا کاری دارم نه اون. آسته میریم آسته میایم فقط چندباری رفتیم بیرون.

امروز جمعه بود. از خواب بیدار شدم دیدم بچه ها نشستن دور میز و جزو هاشون جلوشونه. پر سر و صدا داد زدیم:

-سلام، چیکار میکنید؟

صاف جواب میدی:

-سلام ظهرت بخیر

وبعد با ناز ادامه میده:

-رفع اشکال

چپ چپ نگاهش کردم:

-نکه فردا امتحان ترم داریم

صدف خندید، مبینا درحالی که سرش تو کتاب بود زمزمه کر:

-محدثه گوشیت چندباری زنگ خورد

با تعجب زمزمه کردم:

-عه؟ پس چرا من نشنیدم.

مبینا شونه ایی بالا انداخت ، به سمت آشپزخونه رفتم و چایی برای

خودم ریختم که زینب بلند داد زد:

-محدث فکر کنم صدای گوشیت هه

زود دویدم سمت اتاقم که ماکان بود جواب دادم:

-جانم سلام خوبی؟

ماکان کلافه لب زد:

-مررض ، کوفت ، کجایی سه ساعته؟

از اتاق بیرون رفتم و شونه ایی بالا انداختم و بیخیال زمزمه سر دادم:

-خواب بودم.

ماکان آهانی گفت

و بعد ادامه داد:

-محدثه شب شام با دخترا بیاید اینجا.

نگاهی به بچه ها کردم:

-باشه خبر میدم بهت.

ماکان باشه ایی گفت و تلفن رو قط کرد.

ناهار صدف قرمه سبزی درست کرده بود خوردیم و بعد دوباره درس

هارو دوره کردیم. ساعت پنج بود که مبینا گفت:

-محدثه کی بریم؟

شونه ایی بالا انداختم و جزوه ام رو بستم:

-من که نمیام، شماهم کم کم برید، ماکان گفت زود بیاید.

صدف بدنش رو کشی داد:

-چرا؟ پاشو بریم دیگه مسخره. ضد حال نزن.

کلافه دستی تو موهام فرو کردم:

-حال ندارم صدف اصلا حوصله بیرون ندارم.

زینب که انگار ناراحت شده باشه کتاباش رو جمع کرد و بدون حرفی به سمت اتاقش رفت. سری تکون دادم و هوفی زیر لب گفتم.

بچه ها آماده شده بودن کلید ماشین و کلید خونه رو دادم بهشون و زمزمه کردم:

-فردا کلاس داریم زود بیاید.

باشه ایی گفتن و رفتن.

منم به سمت آشپزخونه رفتم، تخمه و چیپس و اوردم روی میز گذاشتم. آهنگی گذاشتم و صداش رو زیاد کردم، رفتم سمت اتاقم ارایش جیگری کردم، تاپ و شلوارک کوتاه لی پوشیدم.

موهام رو بالا بستم. گوشیم زنگ خورد مهران بود نیم ساعتی با اون حرف زدم از اتاقم بیرون اومدم درحالی که سرم توی گوشیم بود قری به کمرم دادم که یه صدایی گفت:

-اهم

با ترس سرمو اوردم بالا که رضا رو چند قدمی خودم دیدم.

دویدم سمت اتاقم درو بستم و به در تکیه دادم قلبم تند تند میزد. نگاهی به خودم کردم و محکم زدم تو صورتم.

ابرو حیثیتم برباد فنا رفت. وای خدایا، این چیجوری اصلا اومده؟

اعصابم خورد بود. در زد و آروم گفتم:

-محدثه.

از صدای در دوباره ترسیدم و با صدای ضعیفی گفتم:

-بله

رضا با آرامش لب زد:

-آماده شو بریم.

دوباره اروم زمزمه کردم:

-کجا؟

رضا با حرص که توی صداش بود زمزمه کرد:

-آماده شو بیا بیرون بهت میگم.

لباسام رو عوض کردم، شلوارمشکی با تونیک یاسی و شال همون رنگی پوشیدم و بیرون رفتم.

از اتاق بیرون رفتم و به سمت حال رفتم روی مبل نشسته بود، لب باز کردم:

-چرا در نزدی.

تلویزیون رو خاموش کرد، برگشت سمتم و با تعنه لب باز کرد:

-اگه صدای آهنگ رو کم میکردی میشنیدی...

با حیرت زمزمه سردادم:

-خب! چه ربطی داره؟

گوشیش رو از جیبش درآورد باهاش ور میرفت، نیم نگاهی بهم انداخت:

-ربطش اینکه... اومدم در زدم در رو باز نکردی. زنگ میزدم به گوشیت مشغول بودی. به همین دلیل رفتم از مبینا کلید گرفتم و اومدم... بعد با لبخند پت و پهن گفت:

-البته، نمیدونستم جنابعالی با این وضع تو خونه هستی! وگرنه قطعا زودتر میومدم.

سررخ شدم، حتی گونه هامم گل انداخت. این رو از داغی صورتم میشد بفهمی.

از خجالت من سر کیف اومد این رو با قهقهه اش بهم فهموند. سرم و اوردم بالا و نگاهش کردم لب باز کرد:

-چیه عزیزم؟ نترس من با ترسوها کاری ندارم.

و بازم بلند خندید.

اخم هام تو هم رفت، حس دیگه ایی جز تنفر نسبت به این آدم تو دلم نبود

با لحن سردی زمزمه کردم:

-کاری داشتی؟

سرشو تکون دادو خندش رو قورت داد:

-اره لباس بپوش بریم خونه ی ما.

پوزخندی زدم:

-خسته نباشید، من نمیام حوصله ندارم

تای ابروش رو بالا انداخت و با تعنه لب باز کرد:

-حوصله داری اینجوری تو خونه بگردی، بعد حوصله نداری بیای؟

دوباره سرخ شدم... هدفش چی بود واقعا؟ چی رو میخواست ثابت کنه؟ یعنی من حق ندارم برای خودم هم لباس بپوشم؟؟ خوب بگردم و خوب بپوشم؟؟

رضا نگاهی به چهره ام انداخت، نمیدونم چی دید که سرش رو پایین انداخت و اروم زمزمه کرد:

-برو آماده شو محدثه.



سرتق تر از قبل لب باز کردم:

-من نمیام نمیفهمی؟

بعد اروم حروف به حروف زمزمه کردم:

-ن-م-ی-ا-م(نمیام)

رضا با عصبانیت رو بهم داد زد:

-اون روی سگ منو بالا نیار، تا سه شمردم آماده اینجایی.

هنگ کردم، دقیقا چیشد؟! شاید بگم ترسیدم ازش، بخاطر همین با حرصی که توی حرکتام مشخص بود به سمت اتاقم رفتم و مانتویی پوشیدم و دوباره برگشتم. نبود...

روبه روی آینه وایستاده بودم و موهامو درست میکردم. دیدمش که از آشپزخونه بیرون اومد و لب باز کرد:

-بینمت!

نفسم رو پر صدا به بیرون فرستادم:

-بگو

درحالی که سعی میکرد عصبانیت خودش رو کمتر کنه ادامه داد:

-برگرد

به سمتش چرخیدم و زمزمه کردم:

-هرکاری که دلت خواسته تا الان کردی، پس تمومش کن.

سرش رو انداخت پایین و با عصبانیت زمزمه کرد:

-برو آرایشت پاک کن.

پوزخند صدا داری زدم و زیر لب زمزمه کردم:

-برو بابا

با قدم های بلند خودش رو به من رسوند و یک قدمی من وایستاد و از

پشت فک قفل شده اش لب زد:

-یا میری یا میبرمت، کارت دعوت برات نیاوردم یه دورهمی سادس...

بلند داد زدم:

-نمیرم نمیفهمی، نمیرم.

درحالی که صورتش به قرمزی میزد از پشت دندونای کلید شده اش

محکم لب باز کرد:

-نمیری؟

اینبار سرتق تر از قبل با داد جوابش رو دادم:

-نه

حرفم هنوز تموم نشده بود که سرم به سمت چپ کج شد، سوختم! دستم رو گذاشتم روی صورتم و سرم رو بالا اوردم، خودشم با تعجب نگاهم میکرد، پلک روی هم گذاشتم که قطره اشکی از گوشه ی چشمم به روی گونه هام چکید.

محکم دستش رو توی موهای فرو کرد، کلافه زمزمه کرد:

-کفر من رو درمیاری، آرایشتم رو پاک کن و بیا.

با قدم های محکم به سمت در رفت و بعدش صدای در بود که باعث شد روی زمین بیوفتم، هق هق گریه هام دل خودم رو هم به رحم میاورد، به چه حقی دست روم بلند کرده بود...چیکارم بود؟؟

بعد چند دقیقه با صدای زنگ گوشیم به سمت مبل رفتم، اسم رضا خاموش روشن میشد، بدون توجه، به سمت حموم رفتم و آرایشتم رو پاک کردم.

نگاهی به خودم در آینه کردم، قرمزی صورتم بیشتر معلوم میشد...

درد داره، بابات دست روت بلند نکرده باشه بعد این بیاد بزنه...درد داره، داداشت دست روت بلند نکرده باشه و یه آدم غریبه بیاد بزنه

اشکی که ریخت رو با نوک انگشتم پاکش کردم و از خونه بیرون رفتم، شاید ترسیدم اگه نرم.

ماشینش جلو در بود، دستش روی فرمون بود و بعد سرش رو روی دستش گذاشته بود.

همین که در رو باز کردم نگاهی بهم انداخت.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

اروم زمزمه کردم:

-داری میری کجا؟

با عصبانیت نیم نگاهی بهم انداخت:

-میخواهی کجا بریم؟

بغض کردم، من کتک خورده بودم، من باید عصبانی باشم، اون داد میزنه...عجیب درد داره این ها...درد داره بی گناهی...محکوم به سکوت مطلق بودن عجیب درد داره!

سعی کردم بغض رو پنهون کنم که موفق نشدم ولی لب باز کردم:

-من جایی با تو نمیام، فعلا هم نرو خونه.

انگاری اصلا متوجه لحن بغض دار من نشد که دوباره فریاد کشید:

-جان؟؟کسی واسه من تایین تکلیف نمیکنه.

با گریه روبهش داد زدم:

- صورت‌م رو دیدی؟؟ الان برم پیش بچه‌ها بگم چیشده؟ برم پیش  
پسرخاله ام بگم رفیق شفیقت زده تو صورت‌م؟ بگم کی زده؟ بابام؟  
داداشم؟ شوهرم؟ نامزدم؟ تو کی جزیه غریبه‌ی هفتاد ترک...  
نفسش رو با حرص به بیرون فرستاد و ماشین رو کنار خیابون پارک کرد  
و روبهم گفت:  
-برگرد

از شیشه ماشین بیرون رو نگاه میکردم که کلافه هوفی کشید:  
-محدثه تا اینورتم مثل اون طرف نکردم برگرد.

با گریه و داد رو بهش توپیدم

-آخه تو چیکارمی که دست رو من بلند میکنی؟ اصلا فکر کردی کیی!!  
رضا محو صورت‌م شد که ادامه دادم:

-دیدی؟ شاهکارت رو خووب نگاه کن، دست گلت رو قشنگ واررسی  
کن.

زیرلب زمزمه کرد:

-تقصیر خودت بود.

این بار دیگه گریه نمیکردم محکم لب زدم:

-آرررره ، راحت باش دو دقیقه دیگه هم میگی حقت بود سرش رو تکون داد ، ماشین و روشن کرد و حرکت کرد. گوشیم زنگ خورد زینب بود، با دیدن اسمش اشک دور چشم جمع شد و جواب دادم:

-الو

زینب که بلافاصله از صدام فهمید یه مشکلی پیش اومده زمزمه کرد:  
-چیشده محدثه؟ کجایی چرا نمیای؟  
با بغض جواب دادم:

-هیچی عزیزم، خوبی؟ خوش میگذره بدون من؟  
زینب کلافه با صدای بلندی نجوا کرد:  
-میگی چیشده؟ چرا صدات اینجوریه؟  
بدون توجه به حرفش ، گوشی رو روی بلندگو گذاشتم و زمزمه سردادم:  
-زینب هرچی پرسیدم فقط جواب من رو بده، ادامه دادم:  
-من تا حالا بابام دست روم بلند کرده؟  
زینب با ترس لب شکافت:  
-محدثه بخدا داری میترسونیم.

تو هوا حرفش رو قاپیدم:

زینب جواب سوالم؟

زینب با عجز بلند جواب داد:

-نه نه.

چپ چپ نگاهی به رضا انداختم و لب زدم:

-اجازه دادم کسی دست روم بلند کنه؟

زینب با نگرانی که باعث شده بود صدایش بلرزه لب شکافت

-نه نه، محدثه چیشده؟

دیگه نتونستم در برابر چشمه ی پراشکم مقاومت کنم و با گریه زمزمه کردم:

-اجازه دادم زینب... مننن، من به یه غریبه ی هفتاد ترک اجازه دادم.

متوجه ی نگاه غضب ناک رضا شدم که جیغ خفه زینب من رو به خودم آورد:

-چی؟ کیی؟ چی میگی

به پشتی صندلیم تکیه دادم و زمزمه کردم:

-زینب من نیام، میرم خونه فقط چون شما و چون ماشینم. به کسی نگی، مخصوصا ماکان اگه بفهمه هم من رو دعوا میکنه هم (ر)...

ادامه ی حرفم رو قورت دادم و لب زدم:  
-زود بیاید.

و مجال صحبت بهش ندادم و قطع کردم.  
رضا با شک روبهم پرسید:

-هم تورو دعوا میکنه هم (ر)؟؟ منظور از (ر) که گفتی چی بود؟  
چشم هام رو بستم و اروم نجوا کردم:

-کس خاصی نبود

رضا درحالی که وجب به وجب تهران رو دور میزد نفس عمیقی کشید:  
-حتما بوده که گفتی!

با داد روبهش توپیدم:

-آره میخواستم بگم هم من رو دعوا میکنه هم تورو، به من که چیزی نمیگه، ولی من بخاطر تو و ماکان که رفیقین، دوست صمیمین اینجوری میگم، وگرنه بدرک که دعوات کنه. بدرک هرکاری که میخواد بکنه، من رو بگو دلم واسه توی غریبه میسوزه!!



از کوره دراومد که با فریاد لب باز کرد:  
-اون اصلا حق نداره به تو چیزی بگه  
توهوا قاپیدم حرفش رو و با داد گفتم:  
-اون حق نداره تو داااری،هع.

انگار زیاد روی کرده بودم بخاطر همین بلندتر از قبل لب باز کرد:  
-من هرر حرفی بزnm هرکاری بکنم به هیچکس مخصوصا ماکان  
ربطی نداره.

ولی اگه بخواد در مورد تو حرف بزنه یا کاری کنه با من طرفه.  
اگر نمیشناختمش میگفتم چیزی زده، این دیگه کیه؟؟ تو صندلی خودم  
مچاله شدم. ترسیده بودم چشم هاش دوتا کاسه خون بودن. چیزی  
نگفتم که دوباره داد زد و باعث شد بهش نگاه کنم:  
-فهمیدی؟

اونم داشت نگاهم میکرد. توی اون لحظه موقعیت، زمان، مکان  
..هیچی واسم مهم نبود

فقط اون دوتا تیله های مشکیش که من رو جذب خودش میکرد مهم  
بود، من در تعجب این خلقت، باید ساعت ها میشستی و به نقاشی

خدا خیره میشدی! چیزی نمونده بود که غرق شم تو تپله های مشکیش که صدای بلندی اومد و بعد ضربه محکمی که به سرم خورد و صدای بلند رضا که انگار از ته ته عمق وجودش فریاد کشید:

-محدثه...

(سوم شخص)

سرش گیج میرفت، محدثه اش غرق در خون کنارش از حال رفته بود، بی درنگ به سمتش پرواز میکند نمیتواند در را باز کند چند باری با پاهایش محکم به در ماشین میزند، تمام زور خود را میزند؛ بالاخره موفق میشود؛ در را که باز میکند.

محدثه به سمتش میافتد.

روی دستانش بلندش میکند، صدای مردم مزاحم انجا در ذهنش رژه میرفت. نمیداند... نمیداند چقدر گذشت یا چه کسی زنگ زده بود، فقط همین اندازه میدانست که محدثه را با امبولانس به بیمارستان بردند و بعد به سمت اتاق عمل.

تمام این ماجراها مانند فیلم سینمایی به کثری از ثانیه اتفاق می افتد، باورش نمیشد محدثه اش... تمام وجودش... در اتاق عمل با مرگ دست و پنجه نرم میکند. به سمت پذیرش رفت و درخواست داد که تماس بگیرد...

معلوم نبود چهره اش چه شکلی بود

شاید آنقدر درمانده بود، که پرستار آنجا بلافاصله تلفن را جلویش گذاشت و بعد رفت.

اندکی بعد درحالی که روی صندلی انتظار پشت اتاق عمل نشسته بود، بعد از تماسی که گرفت طولی نکشید ماکان به بالا سرش آمد و یقه ی رفیقش را در دست فشرد.

ماکان نگران حال تنها دخترخاله اش بود، ماکان نگران تنها دوردانه ی حاج اسماعیل جهانی بود... نگران تنها نوه ی دختری حاج اسماعیل.

ماکان رفیق شیشش را محکم به دیوار میزند و یقه اش را که در مشتش است، بیشتر می فشرد از بین دندان های قفل شده اش با خشم می غرد:

-دعا کن، فقط دعا کن اتفاقی برایش نیوفته.

رضایی که حتی هنوز در شک سیلی زدن به محدثه اش بود، انگار در این دنیا نبود.

نگاهی به چهره ی خشمگین و قرمز ماکان میکند، مغزش فرمان میدهد، به همین خاطر دستانش را روی سینه سپر ماکان میگذارد و او را هول میدهد. کلافه تر از همیشه به نظر میرسد.

ماکان انگار انتظار این حرکت را ندارد. به عقب پرتاب میشود و صدای رضا که باعث لرزش شیشه های بیمارستان میشود:

-به تو ربطی نداره، پسرخالشی درست.

ولی حق نداری درموردش حرف بزنی؛ واسه اولین بار و آخرین باره که میگم به تو ربطی نداره.

ماکان مات حرف های رفیق است، حاج اسماعیل محدثه را به او سپرده بود و حال رفیقش در کمال نامردی در حالی که با دخترخاله اش تصادف کرده بود روبه رویشش ایستاده و بلغور میکند که به او ربطی ندارد.. ماکان به سمت رضا پا تند میکند و در یک حرکت مشتی بر صورت رفیقش فرود می آورد

علی ماکان را به عقب میکشد و سعی در آرام کردنش دارد و صدای پرستار بیمارستان که در حال دعوا کردن آنها است

صدای زینب و دخترا در گوشش مثل مگسی وز وز میکند و بعد بر روی زمین فرود می آید که محمد به سمتش پا تند میکند و باعث به زمین خوردن رضا میشود و صدای محمداست که داد میزند:

-پرستار، آهای پرستار. من رفیقم از هوش رفت.

پرستاری که با عجله به سمتشان می آید و بلند میگوید:

-چگونه آقا؟ چیشدن چرا صورتشون خونیه.

محمد کلافه از سوال و جواب های پرستار با عصبانیت داد میزند:

-خانم رفیقم افتاده رو دستم از هوش رفته شما میاید سوال میپرسید.

پرستار سریع به سمت اتاقی راهنماییش میکند و بلافاصله سر می به او میزنند.

نگرانی های زینب تمامی ندارد، گریه امانش را بریده است.

دکتر از اتاق به بیرون می آید زینب با بی حالی سریع خود را به دکتر میرساند و میگوید:

-حالش چگونه؟

دکتر، که میدانست تلاشش بی فایده بوده است بیخیال میگوید:

-لطفا به پدر و مادرش بگید بیان برای امضا...

زینب با گریه میان حرف دکتر میپرد و میگوید:

-دکتر فقط بگید حالش خوبه؟

دکتر با تعجب نگاهی به زینب می اندازد و لب میشکافد:

-خانم اجازه بدید حرف بزنم.

اینبار صدای ماکان است که لرزه ایی به کل بیمارستان میندازد:

-حالش چگونه؟

دکتر نگاهی به شیش فرد روبه رویش که هیچ ربطی باهم ندارند و فقط به نوعی همراه و هم درد هستند میکنند و با تاسف زمزمه میکند:  
-فقط میتونم بگم برای دوستون دعا کنید همین، متاسفانه رفتن تو  
کما!

و در بهت و ناباوری اکیپ نو پا و تازه شکل گرفته دکتر می رود و رفیقانش را در شک میگذارد...

اولین درد چه ها که برسشان نمی آورد... درد دارد برای اکیپ نو پا!! این اولین درد بزرگ اکیپ نو پا بود، چه دردی دارد برایشان، چه بر سر رضا می آید؟؟

کلمه ی کما دور تا دور سر زینب میچرخید دو زانو روی زمین می افتد و صدای بلند گریه اش، ماننده انعکاسی درون بیمارستان میچرخد.  
ماکان بدتر از زینب به دیوار تکیه میدهد و سر میخورد.  
روی زمین مینشیند... چه شد...

چه خوب از امانتی پدر بزرگش مراقبت کرده بود، جواب حاج اسماعیل را چه بدهد؟

چه بگوید؟؟ دوردانه ی حاج اسماعیل با مرگ دست و پنجه نرم میکند  
و حال ماکان چه کند؟؟ با این بلای عظیم چه کند؟

زنگ بزند و بگوید ای کاش امانتی ات را به من نمیسپاردی؟؟؟

علی به سمت دختری که این روزها عجیب احساسش را قلقلک میدهد  
قدم برمی دارد، لیوان آبی را که از آب سرد کن آب کرده بود را جلوی  
میگیرد و زمزمه سرمی دهد:

-آروم باش، بگیر این رو بخور.

زینب دست بر زمین میزند و آرام از روی زمین برمیخیزد نگاهی به  
رفیق های عزیزتر از جانش میکند و با دیدن گریه های بی مهابای آن ها  
دوباره چشمه ی جوشانش پر از اشک میشود.

نگاهی به پسر خوش پوش روبه رویش میکند و لب میزند:

-توباشی میتونی ساکت بمونی؟ ببینی عزیزترین کست توی  
کماعه، چیکار میکنی؟

دیگر حرفی برای گریه های خواهرانه ی زینب نبود، دیگر جوابی  
نیست!! علی سکوت اختیار میکند و بدون توجه به کسی با دستانی لرزان  
دست دور کردن زینب می اندازد و سعی در آرام کردنش دارد و در همان  
حال کنار گوشش به سختی نجوا میکند:



-فکر میکنی با گریه همه چیز درست میشه؟ و اشش دعا کن، دعا کن  
حالش خوب بشه.

و زینبی که بی دلیل و بی منظور گریه های بلندش را در سینه ی علی  
خفه میکند و از ذهنش عبور میکند:

"تکیه گاه ... تکیه گاهی به نام علی"

ولی علی چه؟؟

علی نقش تکیه گاه را میتواندست در این سناریو بازی کند؟؟

(رضا)

با صداهای بالا سرم به هوش اومدم که میگفت:

-خانم جوادی تقریبا تا نیم ساعت دیگه باید به هوش بیان، هرچند  
دقیقه یک بار بیاید بهشون سر بزنید

با صدایی که از ته گلوم درمیومد لب باز کردم:

-م... حدث..ه

صدای مردی که احتمال میدادم دکتر باشه به گوش رسید:

-آقای نامی حالتون خوبه؟

سرم رو تکونی دادم:



-چند روزه بی هوشم؟

داشت برگه هایی رو واررسی میکرد و بعد جواب داد:

-دو روز

با تعجب جفت ابرو هام بالا پرید:

-چی! چرا؟

دکتر نگاهم کرد و خودکارش رو تو جیب گذاشت:

-حالتون خوب نبود مجبور بودیم خواب اور تزریق کنیم.

چشم هام درد میکرد بستم و با صدای خش دارم زمزمه کردم:

-محدثه خوبه؟

دکتر نفس عمیقی کشید و با گفتن جمله اش دنیا رو روی سرم خراب کرد:

-اگه منظورت همون دختریه که تصادف کردین ، میتونم بگم نه، اون خانم رفتن توی کما.

و از اتاق بیرون رفت.

و من مات حرف دکتر بی حرکت موندم!!

چیشد؟ چی گفت؟ اصلا منظورش محدثه بود؟؟

خدایا چیشده؟

چرا اینجوری شد؟

حالم خوب نبود...

اشک دور چشم هام حلقه بست.

تیکه ایی از وجودم کنارم نبود...

بچه ها وارد شدن، زیادی گریه کرده بودن، اونم واسه محدثه ی من!

علی با لبخندی که اگه نمیزد بهتر بود لب باز کرد:

-چطوری آقا پسر!

طکچت اختیار کردم که اینار محمد لب شکافت:

-خوبی داداش

با بغضی که نمیدونم کی نشست توی گلوم اروم زمزمه سردادم:

-نه.

بچه ها دیگه چیزی نگفتن، مبینا بینیش رو بالا کشید و نگاهم کرد:

-چیشده رضا؟

با حیرت نگاهش کردم، محدثه من روی تخت بیمارستان افتاده بود و

حالا ازم توقع داشتن خوب باشم؟؟؟ با صدای خش داری زمزمه کردم:

-چیشده؟؟؟محدثه ی من حالش خوب نیست بعد میگین چیشده؟  
توقع دارید خوب باشم؟

صدف چند ثانیه ایی نگاهم کرد و بعد با تعنه لب زد  
چه چیزای جالبی دیدم و شنیدم.

نگاهی بهش انداختم و بی حوصله زمزمه کردم:  
چی؟ نفهمیدم

صدف با بغض جوابم رو داد:

-بزار یه موقعی میگم که محدثه باشه اگر نب..

نذاشتم جمله اش رو کامل کنه و پریدم وسط حرفش و با عصبانیت لب  
شکافتم:

-مگه میشه محدثه نباشه؟؟؟اصلا محدثه نباشه چرا دنیا باشه؟دنیا رو  
برای چی بخوام وقتی محدثه ام نباشه

ماکان و زینب حرف نمیزدن، ماکان که قهر بود ولی زینب رو نمیدونم،  
رو بهش لب زدم:

-آبجی زینب من بدون محدثه چیکار کنم؟

زینب بی صدا شروع به اشک ریختن کرد و از اتاق بیرون، پشت سرش  
پسرها هم با خداحافظی رفتن.

ماکان رو صداش زدم که برگشت و سرش رو تکون داد:  
-بله.

نفس عمیقی کشیدم و اشک گوشه ی چشمم رو پاک کردم:  
-میشه بمونی؟

ماکان سرش رو تکونی داد و درو بست، به سمتم قدم برداشت و کنارم  
روی تخت نشست، اروم زمزمه کردم:

-ببخشید ماکان، دعوا مون شد بعدش توی ماشین داشتیم جر و بحث  
میکردیم که نمیدونم چی شد... یهو زدم به ماشین جلوم.  
با بغض ادامه دادم:

-محدثه کمر بندش رو نبسته بود بخاطر همین محکم خورد به شیشه  
جلو ماشین، شیشه هم خورد شد.

ماکان نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد:

-دوسش داری!

سرم رو چرخوندم به پنجره نیمه باز تمیز، نگاهی کردم.

سرم رو تگون دادم و لب زدم:

-دوسش دارم.

بعد از رفتن ماکان، پرستاری اومد و سرم رو از دستم بیرون کشید.

بعد چند دقیقه بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، محمد از روی صندلی بلند شد و به سمتم اومد:

-بریم خونه؟

نگاهش کردم و لب باز کردم:

-من رو که نمیگی؟

محمد با سماجت کامل سرش رو تگون داد:

-دقیقا خودت رو می‌گم.

ابروهامو انداختم بالا و زمزمه کردم:

-عمرا بیام.

ماکان با چند قدم بلند خودش رو بهم رسوند و مچ دستم رو گرفت و به سمت درخروجی میکشوند:

-بیا بریم ببینم، انگار تو بمونی اینجا حالش خوب میشه

ماکان محکم میکشوندم و اجازه ی کاری رو بهم نمیداد، وقتی دیدباهاش هم قدم شدم دستم رو ول کرد، رفتیم خونه دوش چند دقیقه ای گرفتم و لباس عوض کردم و رو به ماکان با ترس زمزمه کردم:  
-بریم

ماکان با تعجب نگاهم کرد و با داد لب باز کرد:

-رضا به قرآن میزنم لِهت میکنم،

قالب تهی میکنم و ساکت روی مبل جای میگیرم.

ایفون به صدا دراومد که ماکان درحالی که از روی مبل بلند میشد آروم تر گفت:

-بیا بچه ها هم اومدن، بودن ما اونجا هیچ کمکی به حال محدثه نمیکنه.

اف اف رو زد و دوباره سرجای اولش برگشت. نگاهم تا وقتی که دوباره اومد نشست دنبالش بود، وقتی نشست نگاهی بهم کرد:

-هووووم؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم و با عجز زمزمه کردم:

-حال اون رو خوب نمیکنه، حال من رو که خوب میکنه ؟

چندثانیه ایی نگاهم کرد که بلند شدم و به سمت در رفتم، در رو برای بچه ها باز کردم و سوئیچ ماکان رو از آویز برداشتم و با یه خداحافظی از خونه بیرون رفتم. از پله ها پایین رفتم و به سمت بیمارستان با ماشین ماکان به راه افتادم.

یک هفته گذشت...

یک هفتس که من اون چشم های قهوه ای رو ندیدم!

اون لبخند دلنشینش رو ندیدم، اون غرورش رو ندیدم.

اون لجباز سر تق دوست داشتنی رو ندیدم.

تو این یه هفته نه نهار میخورم نه شام، بعضی وقتا با اصرار های علی مجبور میشم.

لباسهای بیمارستان رو پوشیدم، دکترش وقتی دید خیلی بیتابی و اصرار میکنم قبول کرد چند دقیقه برم پیش محدثه.

توی این یه هفته الائم حیاتی محدثه یه ذره برگشته بود.

دکتر جلوی در اتاق محدثه دست روی شونه ام گذاشت و زمزمه کرد:

-حواست باشه، بعد چند دقیقه میای بیرون.

با استرس پلک روی هم گذاشتم و زیر لب جواب دادو

-باشه.

در اتاق رو باز کردم، با دیدن محدثه اشک دور چشم هام حلقه بست.  
دست هام رو روی چشم هام گذاشتم و مانع اشک ریختنم شدم، سخته  
دیدنش توی این وضعیت!

سخته دیدنش زیر این همه دستگاہ.

سخته بی قراری براش وقتی هیچی نمیفهمه.

سخته تو ببینیش ولی اون نتونه چیزی بگه.

حتی نتونه چشم هاش رو باز کنه.

با سستی قدم برداشتم و به سمت صندلی کنارش رفتم.

خودمو انداختم روی صندلی، دستش رو گرفتم تو دستم، با بغض زمزمه  
کردم:

-سلام محدثه خوبی؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بغضم رو به پایین بفرستم:

-میشه بلند شدی؟ دیگه نمیتونم!

دیگه نمیکشم. خواهش میکنم بلندشو بسته، تروخدا بسه.



اشکم ریخت... کی گفته مردا دل ندارن؟ کی میگه مردا احساس ندارن؟ بخدا که دارن... ولی مجبورن، نقابی از بی تفاوتی بزنن، ولی من در این لحظه در این ساعت اصلا نمیتونم!!! نمیتونم نسبت به آدمی که تازگی پیداش شده و تو دلم جا باز کرده بی تفاوت باشم.

و من حالا در این نقطه از زندگیم، تو اوج جوونیم تو سن ۲۳ سالگی برای یک دختر اشک میریزم!!! کی فکرش رو میکرد؟؟ آدمی که با پول و ثروتش بتونه دنیا رو بخره حالا واسه یه دختر اشک بریزه!!! این منم!؟

خودم هم خودم رو نمیشناسم!

لبخندی به اجبار روی لبم میشونم و به سختی لب باز میکنم:  
-لعنتی نمیخای بلندشی؟ محدثه بلندشو...

بلندشو ببین چقدر دوست دارم! چقدر عاشقتم! نمیخوای بلندشی ببینی سر رضا چی اومده؟ نمیخای بلندشی ببینی دارم واست اشک میریزم؟

دیگه نمیتونستم ادامه بدم، به سختی نفس میکشیدم.

اشک روی صورتم رو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم، خم شدم روی پیشونیش بوسه ایی نشوندم.

و بلافاصله از اتاق بیرون اومدم و زیر لب زمزمه کردم:

-خدایا محدثه ام رو به خودت سپردم.

(محدثه)

سرم به شدت درد میکرد ،اونقدر زیاد که نمیتونستم چشم هام رو باز نگه دارم.

به خودم کلنجار میرفتم که صدای غریبه ی هفتاد ترک آشنا به گوشم رسید:

-نمیخوای بلند شی ببینی سر رضا چی اومده؟نمیخوای بلندشی ببینی دارم واست اشک میریزم؟

شناختمش...ولی با کی بود؟؟

الان با من بود؟

خوب من چرا بلند شم ببینم داره گریه میکنه

خوب گریه نکنه...

حس نرمی چیزی رو روی پیشونیم حس کردم و بعد صدای قدم های محکم کسی و بعد صدای در بود که من رو به خودم آورد...

به سختی چشم هام رو باز کردم و نگاهی به اطرافم انداختم ، تو اتاق بسته ایی بودم

و پرتو نور خورشید از پنجره به وسط اتاق افتاده بود.

روی تخت بودم یه عالمه دم و دستگاہ وصلم بود. یهو همه چی یادم اومد... توی ماشین بودیم، سرم خورد به شیشه و بعدش صدای رضا که اسمم رو صدا زد...

یه دکمه کنارم بود فشارش دادم که بعد چند دقیقه ، چندتا پرستار و دکتر وارد شدن، دکتر با لبخند مهربونی روبهم لب باز کرد:

-سلام دخترم خوبی؟ حالت چطوره؟ آگه میدونستم بخاطر اون آقا پسر چشمات رو باز میکنی زودتر اجازه میدادم بیاد پیشت.

ها؟؟ چی میگه؟ با کیه؟ حرفای جالبی شنیدم امروز... خدا بخیر کنه!!

چراغ قوه ایی روشن کرد و چشم هام رو معاینه کرد.

بدون توجه به حرفش زمزمه کردم:

-چند روزه اینجام؟

دکتر نگاه دقیقی بهم انداخت:

-یک هفته ایی میشه مهمون ما هستی.

با حیرت چشم هام گرد شد:

-چی؟؟؟ یک هفته!!

دکتر پلک روی هم گذاشت و با آرامش گفت:

-بله. من برم به شوهرت بگم که بهوش اومدی! از نگرانی از پا دراومده.

اینبار دیگه واقعا شاخ دراوردم، با لکنت لب زدم:

-شوهرم؟؟ شوهرم دیگه کیه؟؟

دکتر دفتر رو به دست گرفت و با لبخند ملیحی لب باز کرد:

-خجالت نکش دخترم من که میدونم شوهرته.

و بعدش با قدم های بلند از اتاق بیرون رفت! کلافه هووفی کشیدم و

نگاهی به بیرون انداختم! حالا داستان داریم که کی شوهرمه کی نه!!

(رضا)

لباس هام رو عوض کردم و به سمت دست شویی بیمارستان رفتم.

شیرآب رو باز کردم، آب با تمام قوا به بیرون میریخت. مشتم رو پر کردم

و پاشیدم روی صورتم.

دستی به ریش های بلندم کشیدم، و توی آینه به خودم پوزخندی زدم.

چی به سرم اومده؟

پسرا بهم میگفتن لاغر شدم! منی که هیچ وقت ریش بلند نداشتم... واسه اولین بار ریش هام بلند شده بود...

نگاهی به آبی که فشار زیادی داشت کردم، دوباره مستی پر کردم و اینار ریختم روی آینه.

قطره قطره سر میخوردن و به پایین میرختن!  
منم مثل این قطره ها، قطره قطره آب شدم.

محدثه چی به روزم آوردی دختر!؟

شیرآب و بستم و بیرون رفتم امروز بچه ها اومده بودن، محمد پشت در بود.

نگاهی به چهره نگرانش کردم و سری تکون دادم:

-چیشده محمد؟

محمد با من من و لکنت لب زد:

-چیزه... اممم... میگم یعنی

ترسیدم!! حرفش رو تو هوا قاپیدم:

-محمد چیشده؟ بگو..

محمد نگاهم کرد و آرام گفت:

-قول بده آروم باشی.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم، ترسم دو چندان شد دست روی شونه اش گذاشتم و بلند داد زدم:

-محمد چیشده؟

نگاهم کرد و سرش رو انداخت پایین:

-محدثه!

دوتا دستام رو گذاشتم روی بازوهاش و تکون محکمی دادمش و داد زدم:

-محدثه چی؟ محمد محدثه چیشده؟

محمد سریع لب باز کرد:

-آروم باش رضا. ما که رسیدیم دکتر و چندتا پرستار دویدن سمت اتاق محدثه.

با چشم هایی که از حدقه زده بود بیرون نگاهش کردم، با دو به سمت آسانسور دویدم! او به محمدی که اسمم رو صدا میزد توجه ای نکردم.

طبقه پنجم بود، بی درنگ به سمت پله ها پرواز کردم و دوتا یکی، شیش طبقه رو بالا رفتم، صدای قلبم رو میشنیدم، قلبم از جا داشت کنده میشد، خودش رو محکم به دیوار سینه ام میکوبید.

وقتی رسیدم ماکان رو ته سالن دیدم که روی صندلی نشسته و صورتش رو با دستاش پوشونده بود... زینب داشت گریه میکرد. سلانه سلانه به ته سالن رفتم، هر قدم که میرفتم جلو... احساس میکردم دارم به جهنم نزدیک تر میشم.

رسیدم بالا سر ماکان، دست روی شونه هاش گذاشتم. سرش رو بلند کرد و پاشد و ایستاد، اروم رفتم بقلش و با بغضی که نمیدونم کی نشست تو گلوم زمزمه کردم:

-داداش، داداش ماکان محدثه ام؟ محدثه ام چیشده؟

ماکان با چشم های اشکی نگاهم میکرد، برادریش رو در حق محدثه تموم میکرد... عجیب برادر بود در کنارم!!  
دکتر از اتاق محدثه بیرون اومد. حتی حال اینکه برم پیشش و بپرسم چیشده رو نداشتم.

قلبم جواب گویه یه درد دیگه رو نداشتم.

انگار بچه ها هم مثل من بودن، چون هیچکس از دکتر سوال نمیپرسید.

دکتر اومد روبه روم ایستاد و لب باز کرد:

-مشتلوق بده آقای نامی

خنثی ترین بودم، حتی نمیتونستم لب به سخت باز کنم، قفل کرده بودم! توانیی کشیدن درد دیگه ایی رو نداشتم!

زد روی شونه ام و با لبخند لب باز کرد:

-چیشده؟ چرا ترسیدی؟

اگه میدونستم خانومت با صدای تو چشم هاش رو باز میکنه زودتر میفرستادمت داخل.

جفت ابرو هام پرید بالا، فقط تونستم یک کلمه بگم:

-خانومم کیه؟

دکتر نگاهی به هممون که دور تا دورش ایستاده بودیم انداخت و لب باز کرد:

-بابا شما چرا اینجورید به اون دختر گفتم شوهرت.. گفت شوهرم کیه. به تو میگم خانومت میگی خانومم کیه؟

من که تا اون لحظه روی صندلی نشسته بودم با یه حرکت ایستادم و با لکنت لب باز کردم:

-منظورت محدثه است؟

دکتر با لبخند سری تکون داد:



-تبریک میگم آقای نامی، دعاهاتون جواب داد. اون دختر به هوش اومده.

با تعجب به بچه ها نگاه میکردم.. نمیدونستم گریه کنم یا بخندم. حالی که داشتم قابل توصیف کردن نبود...

چی بالا تر این که محدثه به هوش بیاد؟

چه حسی قشنگ تر از دیدن دوباره ی چشم هاش؟

علی اومد کنارم ایستاد و با خنده زمزمه کرد:

-خانومت بهوش اومد؟

همین یه جمله باعث شد. با بچه ها بخندیم. اولین خنده بعد از یک هفته... لبخندی عمیق روی لب هامون نشسته بود!!

اشک دور چشم هام جمع بود که علی چند ضربه ایی به پشتم زد:  
-عه دیونه خوشحال باش دیگه.

سرم رو تکونی دادم و با گریه لبخندی زدم و اروم نجوا کردم:  
-هستم.

بعد چند دقیقه دکتر دوباره به سمتون اومد:

-تا نیم ساعت دیگه میبرنش بخش.. اونجا برید پیشش.

ماکان که حالش شاید بهتر از من بود با خوشحالی دستی به چشم  
هاش کشید و لب باز کرد:

-چشم آقای دکتر مرسی.

کمی بعد محدثه رو بردنش بخش.. ماهم پشت سرش وارد اتاق شدیم

یه تیشرت توسی و شلوار مشکی با موهای بهم ریخته ... قیافم رو که  
میدیدم خندم میگرفت. چیزی از چهره ی مردونه ام کم نشده بود ولی  
اولین چیزی که نشون میداد آشفستگی و بهم ریختگی چهره ام بود که  
زیادی تو چشم بود!

پشت سر بچه ها آخرین نفر وارد شدم.

(محدثه)

تازه اومدم بخش پرستار نگاهی بهم انداخت و درحالی که سرم رو  
وصل میکرد لب باز کرد:

-دوستات میخوان بیان پشت.

سرم رو تکون دادم و زمزمه کردم:

-میشه تخت رو بیاری بالا.

کاری که گفتم رو انجام داد. تقریبا نشسته بودم تشکر کردم و بعد از اتاق بیرون رفت.

در باز شد و اولین نفر زینب بعد صدف، مبینا و بعدم ماکان، محمد، علی و آخرین نفر رضا وارد شدن.

اصلااا نشناختمش، قشنگ تعجب رو میشد از چشم هام بفهمی. با لبخند رو بهشون با صدای بلندی گفتم:

-بهه سلام، احوالتون؟

زینب و مبینا اشکشون درامد رو بهشون لب زدم:

-آخ از دستم راحت بودینااا.

فقط هدفم عوض شدن حالشون بود، خودم خوب نبودم سرم درد میکرد ولی مجبوری لبخند میزدم.

رو به زینب آروم گفتم:

-اووووخی، تو چراااا اینقدر چشم هات قرمزه؟؟

با اخم رو به کردم

-مبینا خانوم گریه نداشتیمااا،

نگاه کنید مثل صدف بیخیال باشید.

صدف با حرص درحالی که بغض داشت زمزمه کرد:

-مرض، دست از این شوخی های مسخرت برنمیداری؟

نوچی نثارش کردم و بعد با خنده دستی تو هوا تکون دادم:

-بلدی حرف بزنی من فکر کردم تو این یه هفته لال شدین.

ماکان با حرص غرید:

-اگه توو

مبین پرید وسط حرفش و ادامه داد:

-خفه شی...

ماکان جمله ی مبینا رو کامل کرد:

-ما حرف میزنیمم

با حیرت نگاهشون کردم و سریع جواب دادم:

-هووووی، دوتاییم نکنید، بعدم مگه شما سلام بلد نیستید؟

نگاه رضا روم زوم بود، توجه ایی نکردم که زینب زمزمه کرد:

-خیلی بدی محدثه.

تک خنده ایی کردم:

-به من چه؟ تصادف میکنم، میرم کما تقصیر من چیه این وسط؟  
با این حرفم پسرا خندیدن و رضا لبخند کوچیکی زد.  
سری به تاسف تکون دادم و لب باز کردم:  
-شما میرید عیادت مریض گل و شیرینی نمیبیرین؟  
زینب با خشم غرید:  
-محدثه ما شب و روز نداشتیم توی این یه هفته..  
پریدم وسط حرفش و کمی صدام رو بالا بردم  
-مگه مقصر منم؟؟ عجب!..  
رضا اروم زمزمه کرد:  
-محدثه، زینب بیخیال شید.  
دیگه چیزی نگفتیم که علی روبهم لب باز کرد:  
-محدثه دوشنبه که کلاس داریم، مهادی و کریمی باهم میان سرکلاس.  
یه ابروم رو انداختم بالا:  
-عه واسه چی؟  
شونه ایی بالا انداخت:

-نمیدونم

آهانی گفتم و بعد به یاد گوشیم با صدای بلندی داد زدم

-کوو گوشیم؟

رضا خیلی خونسرد با لبخند ملیحی لب باز کرد

-شکست.

زیادی حرصم گرفته بود از این خونسردیش.

با حرصی که سعی کردم مشخص نباشه لب زدم:

-عههه چرااا؟

رضا با لبخندی که زد، مشخص کرد که حرص توی صدام رو فهمیده و

فقط هدفش این بود به روم بیاره...

و آروم زمزمه کرد:

-تاچ ال سی دیش ضربه دید.

با ناراحتی آهانی گفتم و به گوشی عزیزم فکر کردم!!

بعد یه ربع بچه ها خداحافظی کردند و رفتند.

توقع داشتم رضا بمونه...

توقع بیجایی بود، میدونم ولی خب دلم میخواست. حداقل برای یه  
عذرخواهی کوچیک!...

همون لحظه دست گیره ی در به سمت پایین خم شد و رضا در  
چارچوب در ظاهر شد.

لبخندی از حلال زادگیش رولبم نقش بست که اصلا سعی در جمع  
کردنش نداشتم

رضا روی صندلی کنارم نشست و نگاهم کرد:

-خوبی؟

سری تکون داپم:

-آره تو خوبی؟

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به بیرون دوخت:

-آره تا وقتی تو خوبی!!

گوشه ی لبمو به دندان گرفتم و یه ابروم رو بالا انداختم:

-اوهوع.

رضا با خنده سرش رو پایین انداخت و درحالی که به طرز جذاب و

خواستنی سرش رو بالا گرفت زمزمه کرد:

-زهرمار.

دست دراز کرد و گذاشت زیر لبم، لبمو از دندونم جدا کرد و با اخم نجوا کرد:

-کندیش دختر

محوش چند ثانیه ایی شدم، ریش های بلندش جذابیت بیشتری به چهره اش داده بود!! ابهتش رو شاید بیشتر کرده بود.

رضا نگاهی بهم کرد نمیدونم تو صورتم چی دید که با خنده لب باز کرد:

-فهمیدم خجالت کشیدنم بلدی.

حرصی نگاهش کردم که خندید دوباره لب زد:

-بابت یه هفته پیش معذرت.

با گیجی هرچه تمام زمزمه کردم:

-واسه چی؟

رضا نفس عمیقش رو به حالت آه به بیرون فرستاد:

-دست روت بلند کردم.

اخمی به چهره نشوندم و روی ازش گرفتم:

-آها راستی من باید با تو قهر باشم.



رضا مجال نداد و سریع جبهه گرفت:

-دلت میاد قهر کنی؟

با سماجت تموم سرم رو تکون دادم:

-اووووووم.

رضا با خنده به خودش اشاره ایی زد:

-نه خدایای دلت میاد با پسری به جذابی من، به خوشگلی من، اصلا  
یه تیکه جیگر... که دخترای دانشگاه واسش دست و پا میشکنن قهر  
کنیی؟

اییش ایش چندش (به قول زینب)

خدایا! این اعتماد به آسمون رو از کجا میااااره؟

من واقعا در تعجبم.

با حالت چندشی نگاهش کردم و جواب داد:

-خب، پسر به این چندشییی.

با خنده و حیرت نگاهم کرد که دوباره لب باز کردم:

-اینو جا انداختی، همه رو گفتم اینو نگفتی. اخه تو چرا اینقدر اعتماد  
به لوستر داری؟؟

با حرصی که چاشنی لحنم کرده بودم ادامه میدم:  
-چندش.

رضا قهقهه ایی زد بعد اخم ریزی کرد:

-پرو نشو دیگه. بعدم خوب راست میگم پسر به این خوشگ...  
پریدم وسط حرفش و دستام اوردم بالا گفتم:  
-فهمیدم فهمیدم.

و بعد صدای بلند خنده هامون...

امروز از بیمارستان مرخص میشم، دیروز بعد از رفتن رضا با گوشی زینب  
به مامان اینا زنگ زدم و بابت خاموش بودن گوشیم و تاخیرم توی  
زنگ زدن عذرخواهی کردم ازشون.

گوشی من که کلا دیگه درست بشو نبود.

رضای حواس پرتم گوشیش رو گم کرده بود و معلوم نیس کجا  
انداخته، و در حال حاضر هر دو بی گوشی ایم.

در اتاق زده شد، بفرماییدی گفتم که رضا توی چهارچوب در ظاهر شد...

با لبخند سرش رو از لای در داخل آورد:

-اجازه میدید سرکار؟

لبخندی به روش پاشیدم:

-بیا تو.

رضا وارد شد و لب باز کرد:

-سلام بر محدثه خانوم.

لبخند عمیق تر شد، جوابش رو میدم:

-سلام.

رضا قدمی به سمت برداشت و جمعه کادویی با چند دست گل رز

صورتی رو به دستم داد و گفت:

-ناقابل.

نگاهی بهشون کردم سری تگون داد:

-اینا چیه؟

رضا درحالی که به سمت پنجره میرفت نفس عمیقی کشید و بعد لب

زد:

-باز کن دیگه.

جعبه رو بازش کردم که با دیدن جعبه ی گوشی گلکسی جیغ خفه ایی

کشیدم و با خوشحالی لب باز کردم:

-واللهای، اینو نگاه کن چه جیگرههه.

رضا با لبخند به دیوار تکیه داد بود و بهم نگاه میکرد.

نگاهی بهش کردم پیرهن آبی آسمونی با شلوار سفید و کتونی سفید، صورت اصلاح کرده ی جذابش و موهای همیشگیش.

داشتم محوش میشدم که دستش رو تکونی داد و با صدای بلندی لب باز کرد:

-هووی محی کجایی؟

سرمو تکونی دادم و به خودم اومدم:

-همینجا، من این رو چیکارش کنم؟؟

رضا با لبخند نگاهم کرد:

-مبارکت باشه عزیزم.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم:

-نههه، مال من نیست کهه

پلک روی هم گذاشت و لب گشود:

-مال خودته.

سریع جبهه گرفتم و لب زدم:

-خیلی ممنون، خیلی قشنگه، ولی من نمیتونم این رو قبول کنم.  
رضا با اخم دست به سینه شد و یک تار ابروش رو بالا انداخت:  
چرا؟

سریع با من جواب دادم:

-من نمیتونم همچین کادویی رو ازت قبول کنم رضا، اینو واسه خودت  
نگهش دار.

رضا چپ چپ نگاهم کرد و دستی توهوا تکون داد:

-تو حرف نزن، هرچی میگم بگو چشم.

چند ثانیه ایی پوکر نگاهش کردم که بلند قهقهه ایی سر داد و لب باز  
کرد:

-جمع کن لب و لوچت رو بابت

چشم غره ب توپی براش رفتم و با خنده نگاه ازش دزدیدم.

اولش قبول نکردم، ولی رضا خیلی اصرار کرد و گفت:

-کادو آشتی کنونه

دلیل قانع کننده ایی برای گرفتن و قبول کردن کادو به این گرونی  
نبود...بخاطر همین زمزمه کردم:

-به یه شرط قبول میکنم.

رضا کلافه با حرص جواب داد:

-چه شرطی؟

متفکر نگاهی بهش کردم و فکرم رو به زبون اوردم:

-تو خودت گوشه نخری و بزاری من بخرم برات.

چندثانیه نگاهم کرد اومد مخالفت کنه که سریع لب زددم:

-پس من نمیتونم قبول کنم.

رضا با حرص به سمتم قدم برداشت و لب باز کرد:

-باشه بابا، باشه.

و زیر لب با خودش غرغر کنان زمزمه کرد:

-با این شرطاش.

ریز ریز خندیدم و با زینب و رضا از بیمارستان خارج شدیم.

من جلو نشسته بودم زینبم عقب.

دسته گل صورتی رنگی ک رو داشبورده بود عجیب دلربایی میکرد.

با ذوق برش داشتم تو دستم گرفتمش و با لبخند به گلبرگ های

صورتی ملیحش که بوی دیوانه کننده ای میداد دست کشیدم.

کلاس اول تموم شد، از کلاس بیرون اومدیم اکیپ چهار نفره ی پسر  
هارو دیدیم.

سرم رو به نشونه ی سلام کمی به سمت پایین اوردم و بعد اروم زمزمه  
کردم:

-بدونه توجه به پسر میرید پاتوق.

بچه ها چیزی نگفتن و راه پاتوق رو قدم زنان رفتیم و روی صندلی  
هاش نشستیم، امروز مهرادی و کریمی میخوان بیان سرکلاس صحبت  
کنند.

صاف نگاهی بهمون کرد و لب زد:

-بنظرتون میخوان چی بگن؟

شونه ایی بالا انداختم:

-نمیدونم والا.

با صدای علی به سمتش برگشتم:

-سلام خانما، میخوایم جرعت حقیقت بازی کنیم، میاید؟

مبینا که عاشق بازی بود بلافاصله از جاش بلند شد:

-یس.

سری تکنون دادم و کوله ی روی دوشم رو جابه جا کردم، به راه افتادیم.

روی چمن ها نشستیم که صدف کلافه لب باز کرد:

-چرا بچه ها نیستن؟

صدای محمد که از پشت سرمون به گوش رسید:

-ما اومدیم.

دایره ی گردمون رو بزرگ تر و کردیم و نشستیم که قبل از بازی صدف

نگاهی چپ چپی به زینب و علی کرد و لب زد:

-آقا قرار بود من بعد از بهوش اومدن محدثه یه چیزی بگم.

بی حوصله نگاهش کردم:

-خب؟

صدف ثانیه ایی نگاهم کرد و رو به زینب زمزمه کرد:

-بگم؟؟؟

زینب اخم ریزی روی پیشونیش نشوند:

-چی رو بگی؟؟؟

نگاه هممون روی صدف بود که با ابرو اشاره ایی به علی کرد.

دوباره نگاه ها به سمت علی کشیده شد و زینب زود جواب داد:



-صدف نمیگیا.

و باز نگاهامون به سمت زینب چرخید کلافه گفتم:

-اه چیه؟ چی رو بگه نگه؟؟ ماهم مثل این مونگلا هی سرمون رو میچرخونیم اینور بعد اونور.

علی خنده کوتاهی کرد:

-چی رو میخوای بگی؟ اینکه زینب رو بغلش کردم؟

خوب بیا..

و بعد دست دور گردن زینب که کنارش نشسته بود انداخت و زینب رو به سمت خودش کشید.

زینب با خجالت دست علی رو پس زد و لب باز کرد:

-نگن پرو.

صدف اخمی روی پیشونیش نشوند و گفت:

-میخوام بهت بگم اقا علی، این برای اولین و آخرین باره که توی جمع این کارو رو میکنید.

اوهوع... بابا صدف و طرفداری... صدف و غیرت.. صدف و جدی حرف زدن... بابا ایول.

با انگشت شصتم لایکی نشون دادم که علی با لبخند لب شکافت:

-چرا آبجی حسوده؟؟

زینب برای اینکه به این بحث خاتمه بده بلند جواب داد:

-چون من دوست ندارم، و اینام دوستانم مرام و معرفتشون اجازه ی دیدن رفیقشون تو بغل کسی رو نمیده.

و خیلی سریع رو به محمد لب باز کرد:

-قمقمه رو بچرخون.

اخم های درهم علی از چشم هیچکس دور نموند، زینب گاهی فقط با خاک یکسان میکرد و تمام!!

قمقمه رو چرخوند که سرش رو به صدف و بود و تهشم خودش.

ماکان یهو دستش رو بالا گرفت و با صدای بلندی گفت:

-آقا به هرکی افتاد جفتشون ازهم سوال میکنن.

موافقت کردیم که محمد پرسید:

-جرعت یا حقیقت؟

و صدفی که حقیقت رو انتخاب میکنه و محمد با شک میپرسه:

-عاشق شدی؟

و جواب صدف که کاملا میزنه تو پرش:  
-نه.

ابنبار صدف پرسید:

-تا حالا کسی بوده که آرزوت رسیدن بهش باشه؟  
و جواب محمد که با گفتن:

-نه ایی مطمئن همه رو ساکت کرد.

دوباره چرخوندن که افتاد به علی و ماکان.

هر دو حقیقت رو انتخاب میکنند.

ماکان با خنده لب باز کرد:

-آخ آخ آخ...

و بعد نگاهی کلی به جمع کرد:

-از تو جمع دخترا از کی خوشت میاد؟

علی جبهه ی سنگینی میگیره و میگه:

-نه اقا این جز سوالا نیست.

با تعجب نگاهش میکنیم که با حرص ماکان رو نگاه میکنه و زمزمه سر  
میده:

-زینب.

همه سرها میچرخه سمت زینب.

و زینبی که بیخیالال رو به ماکان میگه:

-ماکان تو بپرس.

با خنده به زینب اشاره میکنم:

-آخخ دیدین؟؟

دیدین چقدر قشنگ قضیه رو ماست مالی میکنه؟؟

و صدای بلند شلیک خنده هامون تموم محوطه ی اطرافمون رو پر میکنه

علی بابدجنسی تمام زل میزنه به چشم های ماکان و درکمال نامردی لب باز میکنه:

-تو جمع دخترا یکی رو دوست داری درسته؟؟

و پسرخاله ی جذاب که انگار توی این دنیا نیست، با احساس میگه:  
-اوهوم.

با صدای بلندی داد میزنم:

-چییی؟؟

ماکان با خنده زهرماری میگه، که دوباره درحالی که دستام رو توی هوا  
تکون میدم با صدای بلندی لب باز میکنم:

-چقدر بی جنبه اید شماها؟؟؟

با دست به علی و زینب اشاره میکنم و میگم:

-این از این خوشش میاد توهم که یکی رو دوست داری دیگه چی؟؟

محمد سرش رو خم میکنه و لب میشکافه:

-باجنبه فهمیدیم غیرت حالیه بچرخون.

با خنده نگاهش میکنم و زمزمه میکنم:

-خیلی بیشوری.

و رضایی که پشت من در میاد و در تایید حرفم لب باز میکنه:

-موافقم.

محمد نگاه چپ چپی به رضا میندازه و قبل از کلامی حرف زدن لب باز

میکنم:

-آقا جفتتون بیشورید خوب شد؟

و سرود ملی که بی شک از قبل تمرین شده بود همراه باهم لب به

سخن باز میکنن:

نه

مبينا با خنده نجوا ميکنه

-بابا استااااا، بابا سرود ملي، بابا هماهنگ.

و دوباره و دوباره صدای خنده هامون...

اکیپ نو پا شکل گرفته ما، کنار هم میگیریم و میخندیم و از همه مهم تر بهترین لحظات رو کنار هم ثبت میکنیم!! ولی افسوس که این لحظات کوتاه تر از اون چیزیه که فکرش رو میکنیم..

چند دست دیگه بازی کردیم که افتاد به من و رضا.

ماکان قمقمه رو برداشت و لب باز کرد:

-دست اخره ها، ده دقه دیگه کلاس شروع میشه.

رضا نگاه چپ چپ بهش میندازه و بعد میپرسه:

-جرعت یا حقیقت.

حقیقت رو انتخاب میکنم که رضا نگاه دقیقی به چشم هام میکنه و لب میشکافه:

-اولین پسر نامحرمی که بوست کرده کی بوده؟

جا میخورم از سوالش، ماکان با خنده زمزمه میکنه:

-برو بابا دلت خوشه ها، ما عید به عید باهم روبوسی نمیکنیم، بعد توقع داری..

اخم های رضا به کسری از ثانیه توهم میره و با خشم زیر لب میغره:  
-نبایدم بکنی.

ماکان با خنده دست هاشو به حالت تسلیم بالا میبره:  
-خب داداش، حالا که نکردم.

با خنده نگاهش میکنم، که دوباره با حرف رضا تلنگری میخورم:  
-محدثه چیشد جوابت؟؟

سرم رو پایین انداختم و شونه ایی بالا انداختم:  
-خودت.

نگاه با تعجب و زوم شده ی بچه هارو روی خودم حس میکردم.  
رضا انگاری که از جواب من سر کیف اومده باشه میگه:

-اوهووم

و بعد در کسری از ثانیه صورتش تغییر میکنه و میگه:  
-مگه تو اونروز بیدار بووودی؟

با خنده سر تکون میدم که با ترس لب باز میکنه:

-از کجای حرفام رو شنیدی؟

اینبار خنده ایی عمیق تر میکنم و لب میشکافم:

-از جایی که نمیخوای بلندی شی ببینی..

رضا حرف رو نصفه میکنه و نمیزاره ادامه بدم:

-فهمیدم فهمیدم.

بچه ها با تعجب و گیجی نگاهم میکردن که با رضا بلند خندیدیم.

بعدها خنده رو به رضا لب زدم:

-سوال خودت رو جواب بده.

رضا خیلی سریع درحالی که چشمکی حواله ام میکنه لب میشکافه:

-خودت بودی.

اون لحظه ساعت وایستاد...

یه حس خوب؟ بد؟ هیجان؟ ترس؟ ناراحتی؟

نمیدونم چه حسی بود ولی هرچی بود آرامش داشت. آرامشی که به

تک تک سلول های بدنم رسید و آرومم کرد!!

یهو با صدای بلند ماکان به خودمون اومدیم:

-بیا اولین بغلمون نصیت اینا شد.



و به (زینب و علی اشاره کرد).

و بعد درحالی که سعی میکرد خشم خودش رو کنترل کنه رو به من و رضا گفت:

-اولین بوسه، هم نصیب اینا شد.

بلند قهقهه میزنیم و بلند میشیم و خنده کنان به سمت کلاس میریم.

بعد چند دقیقه استاد مهدادی و کریمی وارد کلاس شدن و بعد از حضور و غیاب، استاد کریمی گفت:

-خب بچه ها ما هرسال از بچه های ترم یک امتحان میگیریم. امسال

تصمیمی جدید برای اون دانشجوهای که رشته عکاسی هستند

گرفتیم، اونم اینکه هر فرد با یه ترم بالاتر از خودش به یه مکانی که ما

میگیم میرن از اونجا عکس میگیرن و بعد روی تابلو میکشند.

کلاس در سکوت کامل بود که اینبار مهدادی درحالی که برگه هایی

دستش بود لب باز کرد:

-من اسامی اون دانشجوهای که باهم در یک تیم اند رو میخونم، لطفا

اسم هرکی رو خوندم کنار هم گروهیش قرار بگیره.

یه ذره استرس داشتم، فقط دعا میکردم با یه نفری که نمیشناسمش

نیوفتم.

خوند خوند تا رسید به زینب:

-خانم زینب راد با آقای علی سلیمی.

علی بلافاصله روی صندلی کناری زینب جا گرفت، با خنده نگاهی بهش کردم و سرم رو کمی به عقب برگردونم که با قیافه های قرمز پسر که سعی در کنترل کردن خنده هاشون داشتن روبه رو شدم. خندم گرفته بود،

تو ذهنم فقط یه شعر بود،

دل به دلدار رسید...

حتی استاد مهربادی هم با تعجب و خنده نگاهی بهشون کرد.

و ماکانی که فکر کنم خنده ی استاد رو دید بلند زد زیر خنده و صدای بلند رضا و محمد که همراهیش میکردن...

ماکان با لحنی که سعی میکرد خندش رو کمی کنترل کنه لب باز کرد:

-علی، داداش هزار اسمت رو میخوند بعد میرفتی!!

و با خنده گفت:

-مارو دور ننداز.

و بازهم صدای خنده ها در کلاس

و لبخند محو زینب... که برای ثانیه ایی، هوش از سر علی پروند...

استاد با خنده ولی محکم گفت:

-سکوت آقای وهلایی

ادامه داد:

-خانم صدف فرد با آقای محمد رحیمی.

عه محمد و صدفم باهم افتادن.

اینبار صدف از جاش بلند شد و به سمت محمد رفت.

با لبخند نگاهی بهش کردم که بازم صدای استاد من رو به خودم آورد:

-خانم مبینا فردیان با آقای ماکان وهلایی.

عه عه ماکان و مبین هم باهم افتادن.

مبینا سر بگردوند و ابرویی بالا انداخت؛ درحالی که با ابرو، رو به ماکان، به صندلی کنارش اشاره میکرد لبخند جیگری زد.

ماکان خنده ایی روی صورتش نشوند و اومد بین من و مبینا نشست.

در گوش مبینا زمزمه ایی سرداد که لبخندی عمیق روی لب های مبینا آورد.

شاید با تنها وصلتی که تو عمرم موافق بودم همین بود..

ماکانی که همه چی تمام بود  
و مبینایی که شاید بهتر از ماکان بود.  
و از قضا رفیقم میشد عزیزدور دانه ی پسر خاله ام، شاید هم شده بود؟؟  
و از همه مهم تر، تک عروس خاله ام.  
اما تقدیر انگار با این فکرم سازگاری نداشت و خواب دیگه ای برامون  
دیده بود...  
از فکر بیرون اومدم، فقط چهار نفر مونده بودن که هنوز اسم هاشون رو  
نخونده بود.

استاد مهربادی من رو به خودم آورد:

-محدثه خانم با...-

رضا مجال صحبت بیشتری به استاد نداد و حرفش رو تو هوا قاپید:  
-ببخشید استاد، چرا بقیه اسم و فامیل به خانم جهانی رسید محدثه  
خانم؟؟-

چشم هام چهار تا شد...بابا بزار ببینم با کی افتادمم.

زیر لب زمزمه کردم:

-آخه پسر خوب آبت کم بود نونت کم بود خودت وسط انداختنت  
چی بود؟؟

ماکان کنارم گوشم با خنده نجوا کرپ:

-اون زن گرفتنت چی بود، نه وسط انداختن.

و درحالی که خندش بیشتر میشد گفت:

-بلد نیستی دیگه چرا ضرب المثل رو دستکاری میکنیی.

با خنده کوفتی نثارش کردم. که با صدای استاد سرم رو بالا اوردم:

-نشیده میگیرم.

و بعد بیخیال از روی لج با رضا هم که شده لب باز کرد:

-محدثه با رضا نامی.

قیافه رضا دیدنی بود...

کارد میزدی خونش در نمی اومد.

خودمم از این همه راحتی استاد تعجب کردم.

ماکان اروم زمزمه کرد:

-محدثه پاشو، پاشو برو که الان توروهم میزنت.

خندم گرفته بود بی صدا خندیدم و با کوله ام از جام بلند شدم و به سمت رضا رفتم و کنارش جا گرفتم.

اروم گفتم:

-بیخیال بابا.

نگاهم کرد. و لب شکافت:

-توهم بدت نمیاد سمت رو صدا کنه ها.

با خنده نگاهش کردم و ابرو بالا انداختم:

-ولش کن.

استاد کریمی بعد از تشکر از کلاس بیرون رفت و مهربادی درس رو شروع کرد.

رضا با عصبانیت غرید:

-دارم برات

پشت چشمی نازک کردم:

-داشته باش.

سری تگون داد و به روبه رو خیره شد:

-مطمئن باااش.

بیخیال شونه ایی بالا انداختم:

-میبینیم.

رضا درحالی که در لحنش خنده موج میزد با شیطنت تمام و کمال گفت:

-من قبلا دیدمت گلم.

هنگ کردم، چشم هام دیگه جایی برای باز شدن و تعجب بیشتر نداشت.

حتی جرعت نگاه کردن بهش رو هم نداشتم، شدیداً خجالت کشیدم.

گفته بودم یه روزی به روم میاره،،،

دقیقا همون روزی که با تاپ شلوارک دیدم...

با به یاد آوردن اونروز و اون وضع لبخندی از خجالت روی لبم نشست که دوباره کنار گوشم با حس نجوا کرد:

-توهم داری به همون چیزی که تو فکر منه فکر میکنی خانوم خجالتی؟؟

دوباره سرخ شدم، چقدر پر رو شده، و بدتر از اون من...

منی که حتی زبونم قادر به حرف زدن نبود.

واسه اولین بار جلوش کم اوردم و به خودم اعتراف میکنم.  
با اجازه ایی از استاد کلاس رو ترک کردم بیرون رفتم.  
لحظه اخر حرف استاد در ذهنم ثبت شد:  
-محدثه بعد کلاس بیا پیشم کارت دارم.  
دیگه واقعا شاخ درآورده بودم، و تنها به تکون دادن سرم اکتفا کردم و  
از کلاس بیرون اومدم.  
به سمت پاتوق رفتم، نمیتونستم بشینم سرکلاس و زیر نگاه های رضا  
باشم.  
هع خودمم رو نمیشناختم، من این محدثه ب تازه شکل گرفته رو اصلا  
نمیشناختم!! اخلاقم و کارام واسم تازگی داشت.  
غرق فکر بودم،  
یهو دستی دور شونه ام حلقه شد.  
با ترس از جام بلند شدم و هعی گفتم.  
رضا دوتا دستش رو، روبه روم گرفت و زمزمه کرد:  
-نترس منم.  
روی صندلی روبه روش که با فاصله بود نشستم:



-چرا اومدی؟

نگاهم کرد و شونه ایی بالا انداخت:

-بدون تو خوش نمی گذشت.

با خنده نگاهی بهش کردم و قری به گردنم دادم:

-اوه—وع.

تک خنده ارومی کرد و گفت:

-محدث بیا عکس بندازیم.

با خوشحالی از جا پریدم:

-پایه ام.

چپ چپ نگاهم کرد که لب زدم:

-هااا! اصلا نمیخوام

با خنده سری به نشونه ی تاسف واسم تکون داد:

-بیا بچه ،بیا.

و بعد گوشیم رو از دستم کشید و کنارم ایستاد.

با حرص نگاهش کردم و پریدم روی بازوش رو گاز محکمی گرفتم که

بلند داد زد:

-آخ محدثه نکن.

ولش کردم طبق معمول یه ابروم رو انداختم بالا:

-حقت بود، دیگه حرص منو درنیاری.

در حالی که با یه دستش، دست دیگش رو ماساژ ارومی میداد زمزمه کرد:

-فهمیدم وحشیی، نمیخواد ثابت کنی.

جیغ خفه تیی کشیدم و داد زدم:

-رضایااا

تک خنده ایی کرد و جواب داد:

-باشه باشه ببخشید.

چیزی نگفتم کنارم ایستاد و چنتا عکس انداختیم درحالی که می‌شست منو هم کنار خودش روی صندلی نشوند.

دستش رو انداخت دور کمرم لبخند جیگری زدم، قبل از تموم شدن تایمر و گرفته شدن عکس،

عکس گرفته شد...

با حرص بلند شدم و داد زدم:

-خیلییی بیشوری

رضا با خنده درحالی که عکس آخری رو نگاه میکرد:

-عه چرا بیشور؟؟ بیا ببین چه عکس خوشگلی شده.

دستام رو زدم به کمرم و نگاهش میکردم که نگاهی بهم کرد و اینار با خنده ایی عمیق تر لب باز کرد:

-بیا ترسو بیا کاریت ندارم

حق به جانب لب باز کردم:

-من ترسو نیستم، تو قابل اعتماد نیستی.

با خنده سری تگون داد و گفت:

-تو خوبی! تو بشین جلو

با حرص جواب دادم:

-آررهه، توهم بشین رو فرمون.

درحالی که سعی میکرد جلو خندش رو نگه داره سرش رو تگون داد:

-کجا بشینم؟؟

پای راستم رو محکم روی زمین زدم و با سماجت تمام لب باز کردم:

-رو فرموووون.

رضا نگاهم کرد، دقیقا همونجا، همون لحظه پی به گاف خنده دارم بردم. و بلند قهقهه زدیم.

درحالی که هنوزم اثرات خنده روی صورتتم بود زمزمه کردم:  
-مرض، میخواستم بگم کاپوت.

رضا سرش رو از روی گوشی بلند کرد:  
-باشه میگم که تو خوبیی!

و دوباره خندید

زهرماری نثارش کردم، پسره ی پرو رو آب بخندی  
هی هرهر، هرهر...

ولی خدایی از حق نگذریم خندهاش یه تنه روانم رو حریفه!!!...  
نگاهم خیره روش بود که نگاهی به ساعت مارک دار دستش کرد:  
-الاناس که بچه ها بیان دیگه.

گوشیم رو از دستش گرفتم و توی جیب شلوار لی جذبم گذاشتم.  
رضا تیپ سرتاپا مشکی ایی زده بود و اسین های لباساش رو به بالا تا زده بود، نگاهم کرد و زمزمه کرد:  
-محدثه با ماشین کی بریم؟



تک خنده ارومی کرد، محوش شدم، محو چال لپش، محو اون خنده ی  
مردونه ی قشنگش... کاش یکی نقاشیه این خنده هارو بکشه! پر  
فروش ترین تابلوی سال میشن...

با صدای رضا به خودم اومدم:

-محدثه کجایی؟

سرم رو به طرفتین تگون دادم:

-لگو.

با لبخند صورتم رو نگاه کرد:

-ماشینم رو دیدی؟؟

لبخند کمرنگی روی لبم اومد:

-نه، چطور؟

این بار با خنده دستی به پشت گردنش کشید و لب زد:

-وااای محدثه نمیدونی، جلوش کلا جمع شده. شیشه اش هم اینقدر بد  
خودت رو کوبیدی بهش که کلاً خورد شده!

با خنده نگاهش کردم و با حرص لب باز کردم:

-زهرمار

خندید و دوباره نگاهی به ساعتش کرد:

-اره قراره یدونه بخرم.

نگاهم زوم حرکتاش بود جواب دادم:

-خب چه کاریه؟ با ماشین من میریم.

رضا ابرویی بالا انداخت:

-کلا یدونه قراره بخرم.

اهانی گفتم.

دوباره نگاهی بهم انداخت و لب باز کرد:

-نمیدونی چرا زینب با من سرسنگینه؟

یه ابروم رو انداختم بالا و حالت فکر کردن به خودم گرفتم:

-فکر کنم بخاطر اینکه زدیم.

با حالت خاصی نگاهم کرد و چینی به بینیش داد:

-خسته نباشه، اوونی که کتک خورده راضیه، بعد اون ناراضیه

با حرص دست به کمر شدم:

-کییی گفته من راضیم؟

با غرور سینه سپرکرد و لب شکافت:

-حرفم نمیتونی بزنی!

حرصی نفسم رو به بیرون فرستادم:

-خیلی داری زور میگی مگه نه؟

و جواب محکم نه رضا، که باعث خنده ی جفتمون شد...

همون موقع بچه ها اومدند و محمد درحالی که میشت رو صندلی لب باز کرد:

-چقدر راحت کلاس رو پیچوندینا.

رضا سریع جواب داد:

-آخخ اره، یه فیضی هم ما ببریم.

بلند جیغ زددم:

-زهرمار.

با این حرفم قهقهه چهارتا پسر ها بلند شد که رضا رو به ماکان زمزمه کرد:

-ماکان، داداش این دختر خالت چقدر وحشیه.

دیگه صبرم تموم شد، داد زددم:



-وحشی عمته خرررر.

بچه ها خندیدن ،ماکان با خنده گفت:

-رضا چیکارش کردی اینقدر حرصیه از دستت؟

رضا با خنده لب زد:

-هیچی بخدا فقط..

دوباره داد زدم:

-رضا.

اینار علی با خنده چشمکی حواله ی رضا کرپ:

-بگو ببینم چیکار کردی نترس.

دوباره خندیدن و بازم این من بودم که فقط و فقط حرص میخوردم!!

سعی کردم اروم باشم:

-هیچی ما بجز دعوا کار دیگه ایی باهم نداریم.

مبینا با خنده چپ چپ نگاهم کرد:

-اره از قیافه خندون رضا مشخصه.

با خنده نگاهی به مبینا کردم و رو به رضا گفتم:

- ما دوبااره به پست هم میخوریم.

رضا چشمکی بهم زد و لب زد:

- جووون، منتظر اون پست هستم!

و اینبار خنده ی اکیپ... اکیپی که به راحتی قبول کرده بودن باهم راحت باشن، اکیپی که حالا ماکان یک نفر رو دوست داشت و علی که از دوردونه ام خوشش اومده بود...

زینبی که انگار از این حسس کش مکش خوشش میومد و بدش نمیومد همراه و کنار علی باشه!! اکیپ نو پا و تازه شکل گرفته!!  
با صدای زینب به خودم اومدم:

- محدثه پاشو برو بین مهربادی چیکارت داره، به ماهم گفت بهت بگیم  
بری پیشش.

از روی صندلیم بلند شدم و کیفم رو برداشتم:  
- باشه.

هنوز از پاتوق بیرون نرفته بودم که متوجه ی سگرمه های درهم رضا شدم.

\*\* \_

با شونه های افتاده و عصابی داغون برگشتم و وسط حرف بچه ها  
پریدم و رو به دخترا لب باز کردم:

-پاشید بریم.

رضا با دیدنم لب باز کرد

-چیکار داشت؟

اروم زمزمه کردم:

-هیچی.

رو به دخترا بلند تر گفتم:

-پاشید دیگه.

دخترا که خوب من رو میشناختن، انگار فهمیدن یه چیزی شده از روی  
صندلی هاشون بلند شدن.

ماکان که منو شاید از دخترا بیشتر میشناخت لب شکافت:

-محدثه یه چیزی شده! بگو ببینم چیشده؟

شونه ایی بالا انداختم و نگاهش کردم:

-هیچی

و با بچه ها به سمت پارکینگ رفتیم که پسرهم باهامون همراه شدن

زینب با شک پرسید:

-محدثه نگو اونوی که اومده تو ذهنم رو گفته.

لبخند کم جونی بهش زدم:

-درست فهمیدی! همون رو گفت.

دیگه به پارکینگ رسیدیم به سمت ماشینم رفتم.

با کشیده شدن مچ دستم به عقب برگشتم؛ رضا با نگرانی زمزمه کرد:

-چرا با رمز حرف میزنی؟ ایمان بهت چی گفت؟

ایمان همون استاد مهربادی بود.

نمیتونستم تو چشم هاش نگاه کنم و بگم،

بیخیال گفتن شدم و دوباره به گفتن هیچی اکتفا کردم.

فشار ارومی به مچم که توی دستش بود آورد و و محکم نجوا کرد:

-میگم چی گفت که اینجوری بهم ریختی و زینب فهمیده و اونم مثل

تو بادش خالی شد؟

نگاه غمگینی به خواهرجانم کردم و لبخند کم جونی رو بهش پاچیدم

که بجاش با تموم نگرانی هاش لبخند پهن و قشنگی رو مهمونم کرد.

دوباره فشاری به دستم داد و من رو متوجه خودش کرد:

-نگفتی!

به چشم های نگرانش نگاه کردم و سرم رو پایین انداختم و با آرام  
ترین لحن ممکن زمزمه کردم:

-ازم خاستگاری کرد..

جا خورد، به وضوح شکستنش رو دیدم و چشم فرو بستم.

با خشم غرید:

-پسره ی عوضی آشغال

دستم رو ول کرد و به سمت خروجی پارکینگ رفت که ماکان زودتر از  
همه به خودش اومد و جلوش رو گرفت سعی در اروم کردنش داشت.  
و به سمت ماشین میکشوندش، نمیتونستم نگاهش کنم بخاطر همین  
نشستم تو ماشین و راه افتادم.

(سوم شخص)

علی و ماکان سعی در آرام کردن رضا داشتند و رضایی که احساس  
میکرد میخواستند تنها عشق زندگیش را از چنگش درآورند. تنها کسی که  
این روزها احساساتش را عجیب به بازی گرفته بود.

سعی میکرد از حصار دستان ماکان بیرون برود و به سمت ایمان پرواز  
کند...

به خودش اطمینان میداد که اگر خونش را بریزد حلال است.  
بالاخره کم آورد و درون ماشین جای گرفت و علی پشت رل نشست و حرکت کرد.

آرام و قرار ندااشت، تمامی نقشه هایش برای خوشبختی اش نقش برآب شده بود...

انگار آرامش چند لحظه ی پیشش به راحتی تنها در یک جمله ... (ازم خاستگاری کرد) را ، از دست داده بود.

آرامش دومین بوسه بر روی چهره شیرین تر از عسل دلبرش.

آرامش مسافرت یک هفته ایی با دلبرش.

آرامش خوشحالی و حرص خوردن های دلبر عزیزتر از جاننش.

همه را به راحتی از دست داد بود؛ انگاری که کسی زیر شعله های آرامشش را خاموش کرده باشد.

به راحتی یک لیوان آب خوردن.

دو روز گذشت... دو روز از خاستگاری استاد مهدادی میگذشت.

محدثه ایی که در ذهنش فقط استادش بود و دو دل...

یک دل میگفت بله

و دیگری میگفت نه

محدثه ایی که تمام این دو روز را هر موقع گوشی اش را روشن میکرد  
عکس خودش و رضا را میدید، و از ذهنش میگذشت:

«خودموخودت»

عکسی که رضا بک گراند گوشی اش کرده بود، و محدثه ایی که  
خوشحال بود از این اتفاق.

رضایی که در این دو روز با چشم خود سرد شدن محدثه را دید و لبخند  
های گاه و بی گاه محدثه و ایمان را...

دیگر گرمی نگاه محدثه را نداشت، آرامش چشمانش را نداشت.

آنقدر با خودش کلنجار رفته بود که دیگر صبرش تمام شد، به سمت  
محدثه که کمی ان طرف تر، روی صندلی نشسته بود قدم برداشت.

رو به رویش می ایستاد و با استرس زمزمه میکند:

-جوابت به خاستگاری استاد چیه؟

محدثه نگاهی به رضا می اندازد و میگوید:

-نمیدونم، دارم بهش فکر میکنم.

دیگر برایش مهم نبود که شاید خود را لو بدهد، دیگر برایش هیچ چیز جز خودش و محدثه مهم نبود با صدای لرزانی لب باز میکند:  
-بهش جواب مثبت که نمیدی؟

و محدثه ایی که نمیدانست دین و دنیا پسر رو به رویش را برباد داده بود، نمیدانست تمام دنیای پسر رو به رویش را برده است! بیخیال تر از همیشه و هر لحظه ی دیگر شانه ایی بالا می اندازد و میگوید:  
-شاید دادم.

بعد از گفتن این حرف از کنار رضا میگذرد و دنیا را بر روی سر رضا ویران میکند.

دخترها به دنبالش روانه میشوند و غرغره های زینبی که لحن لرزان رضا را فهمیده بود و از دل برانگی های خواهرش برای رضا خبر داشت.  
ماکان به سمت برادر جانش، پا تند میکند

رضایی که دیگر توان راه رفتن ندارد و روی تنها صندلی که تا ثانیه ایی پیش، آرام جانش روی آن نشسته بود، جای میگیرد... ویران تر از این لحظه را در طول عمرش سراغ ندارد.

تصور کردن کسی که تمام تصورات آینده اش، را در کنار او چیده بود.  
در کنار کس دیگه ایی، برایش از هر زخمی زجر آور تر بود....



(محدثه)

طبق گفته ی بچه ها من با رضا افتادیم شمال، علی و زینب اصفهان، مبی و ماکان شیراز، محمد و صدقم مشهد، بخدا شهر قحطی بود...

زینب وارد اتاقم شد، نشست روی تختم، داشتم چمدونم رو میبستم. نگاهی بهش کردم که با تشر لب باز کرد:

-تو چتهههه؟

اینبار با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

-محدثه من واقعا موندم... تو الان به این فکر میکنی که رضا بهتره یا ایمان؟؟؟

از نظر تیپ و قیافه که رضا بهتره، محدثه بهتره هاااا، نه از این بهترهای الکی.

با خنده نگاهش کردم:

-ماشالا هزار ماشالا، پولم که تو دست و پاش ریختس.

بعد دوباره با حرص زمزمه کرد:



-چیشد؟ چرا ساکت شدی؟؟

اوه اووه، سه نفر شدن، همیشه جلوشون رو گرفت.

با خنده نگاهی بهشون کردم.

مبينا با افسوس زمزمه کرد:

-بیچاره رضا، نگران کی بود؟؟ ترس داشت که این کره خر میخواهد  
جواب خاستگاری رو چی بده!!...

بهش توپیدم:

-هووووی...

مبينا نداشت حرف بزnm پريد وسط حرفم:

-میدونم کره خر عمه امه.

و با خنده ادامه داد:

-محدثه بجز این چیییی بلدی؟؟ بجز این حرف و این جواب؟؟؟

بلند چهارتایی قهقهه زدیم.

زهرماری نثارش کردم، که رفت سمت میز و لوازم آرایشی های روش.

صدف درحالی که از اتاق بیرون میرفت لب باز کرد:

-فردا که رفتیم، میری پیش مهرداد میگی جوابت منفيه.

با ناراحتی زمزمه کردم:

-ولی من دوسش دارم.

دیدم که زینب بالشت روی تخت رو برداشت، او مدم دست هام رو بگیرم جلو صورتم که، از پشت سرم دوتا پسی نوش جان کردم. دومیه محکم تر بود و بعدشم بالشت زینب خورد تو سرم. هنوز تو شک ضربه های یهوایی بودم.

دستم رو گذاشتم رو سرم و با خنده داد زدم:

-بابا چرا میزنید؟؟؟ اصلا نمیخوامش، دیگه زدنون چیه؟؟؟

بچه ها هم با تعجب و خنده نگاه میکردند.

رو به زینب با خنده لب زدم:

-اخههه انتر، تو هیچ وقت نشونه گیری هاات درست نیس. چیشد الان دقیقا خورد بهم.

و در ادامه با خنده ایی بیشتر، رو به مبینا و صدف کردم:

-مبینا تو بخدا داشتی رژ میزدی چیجوری یهو برگشتی زدی، بعد جالب تررر صدف داشت از اتاق می رفت بیروووون.

مبینا که کف اتاق ولو شده بود میخندید. صدف و زینبم بدتر از اون...

نفس عمیقی کشیدم و خنده ام رو کنترل کردم:

-پاشید گمشید ببینم. میدونم چیکارتون کنم.

با خنده سری تکون دادند و از اتاق یکی یکی بیرون رفتن.

واقعا نمیدونم

نمیدونم چرا... توی این دو روز فقط و فقط رضا و ایمان رو باهم مقایسه می‌کردم.

از هر دری میرفتم که شاید ایمان بهتر باشه، ولی تهش میرسیدم به اینکه رضا خیلی بهتره.

جوابم منفیه.. همه ی اینا نقشه بود که ببینم رضا چه عکس العملی نشون میده، تهش رسیدم به اینکه (جوابت که مثبت نیست).

خوب این یعنی چی؟؟

چیشد؟؟

بیخیال شدم، من که نمیخواستم جواب مثبت بدم، همون بهش فکر نکنم بهتره.

زیپ چمدونم رو بستم و از اتاق بیرون رفتم. بوی قرمه سبزی

زینب، هوش از سرم می‌پرورند. رفتم اشپزخونه و پشت میز نشستم، مبینا

پایاله های مربعی شکلی که توش ماست داشت رو گذاشت رو میز و دوباره پسی حوالم کرد:

-بشین، بشین بخوور... نمیری از گرسنگی.

با خنده موهام رو به پشت گوشم فرستادم:

-چته وحشی خوب توهم بشین.

صندلی رو عقب کشید و نشست، زینب و صدفی هم نشستن و مشغول شدیم.

کلافه به حرفاشون گوش میدادم و کلافه ترررر زمزمه کردم:

-زینب بانو مرسی.

مبینا با حرص جیغ خفه ایی کشید:

-من درست کردممممم.

با تعجب نگاهش کردم، با ترس زمزمه کردم:

-چرااا زودتر نگفتیی، بخدا اگه میدونستم اصلن نمیخوردممم.

کارد میزدی خون مبینا در نمیومد.

ابرویی بالا انداختم و با خنده لب باز کردم:

-به هر حال واسه اولین بارت بد نبود.

دویدم سمت اتاقم و مبینایی که تا پشت در اتاق دنبالم کرد.  
و محکم به در میزد و ناسزا میگفت.  
خوشحال پریدم روی تخت و بشمار سه بخواب رفتم.  
(رضا)

به پیشنهاد بچه ها یه پورشه خریدم، خودمم هنوز تو گفشم. ماشین  
جیگریه، جیگرتر از ظاهرش، داخلشه.

محدثه خدا بگم چیکارت نکنه، جیگر چی بووود انداختی سر زبون  
من... با خنده سری تکون دادم و مشغول جمع کردم وسیله هام شدم.  
چنتا کت و پیرهن اسپرت با ست لباس ورزشی داخل چمدونم گذاشتم.  
الان خیالم راحتته راحتته.

امروز رفتم پیش مهربادی و گفتم پاتو از زندگی منو محدثه بکش  
بیرون، گفتم من محدثه رو دوستش دارم اونم دوستم داره.

دروغ شیرینی بود! بعضی وقت ها میدونی حرفت دروغه ها، ولی  
باورش داری، ولی با دروغت زندگی میکنی؛ مدتی میشد دارم با این  
دروغ زندگی میکنم

با دروغت آرامش میگیری و الان من آرام ترین بودم با این دروغ!!

این اولین دروغی بود که با تک تک سلول های بدنم دوستش داشتم.  
اولین دروغی که باهاش آرامش میگیرم.

از اونجایی که استاد بود و کارم بهش گیر، دست و پام بسته بود و نمیتونستم زیر چشمش بادمجون بکارم. قشنگ رو اعصابم موج مکزیکی میرفت...

نمیدونم کی خوابم برد، صبح از خواب بیدار شدم و دوشی گرفتم و بعد شلوار مشکی جذب، با لباس سفید که استین هاشو تا زدم بالا و ساعت مشکی گرون قیمتم رو دستم کردم.  
عطری زدم و از اتاق بیرون رفتم.

ماکان تیپ مشکی زده بود با کت تک اسپرت سفید روی دستش و چمدون به دست، محمد لباس چهارخونه کرم سرمه ایی با شوار سرمه ایی.

علی هم که کپی برابر اصل... دقیقا کپی زینب و یک رنگ... تیپ لی زده بود.

نگاهی بهشون کردم:

-جتلن کییی بودید شما ها؟؟؟

لبخندی زدن کلید به دست از خونه بیرون رفتیم.



ماکان دوباره نگاهی ب ماشینم کرد و با خنده گفت:

-محدثه ببینه میگه والی چه جیگره.

به این حرفش بلند خندیدم و نشستم توی ماشین و راه افتادم.

و بازهم مثل همیشه آخرین نفر رسیدم!

علی روبهم داد زد:

-معلوم هست کجایی تو؟

رسیدم بهشون، کنارشون ایستادم به دخترا سلام کردم و جواب علی

رودادم:

-ارووم بابا، خوب شما تند میاید به من چه؟

ماکان کلافه لب زد:

-باشه بابا، بیاید بریم الان قیافه نحس مهربادی میاد.

با تعنه چپ چپ نگاهش کردم و لب زدم:

-فقط قیافش؟؟

ماکان تک خنده ایی کرد و روبهم زمزمه کرد:

-مرض توهم فقط سوتی بگیر، منظورم سرتا پاش بود.

سری تکون دادم و بچه ها خنده ارومی کردن. محدثه نبود، دست  
ماکان رو گرفتم و کنار گوشش لب زدم:

-عشق من کو؟

پوکر نگاهم کرد و گفت:

-اووه، عشق تو دخترخاله منه.

شونه ایی بالا انداختم و حق به جانب لب باز کردم:

-اووه اوه، من با فامیل زنم کار ندارم، رفت و امدم ندارم.

پسی که ماکان حواله ام کرد از چشم مبینا دور نمودند، مبینا با خنده  
نگاهمون میکرد، چشمک ریزی ام که ماکان به مبینا زد از چشم من دور  
نمودند. و دلبری مبینا، که با یه چشم غره تووووپ سرش رو چرخوند و  
اخم کرد.

ماکان با خنده و انرژی جوابم رو داد:

-بابا تو چیکاره حسنییی؟؟؟زنت؟؟زنت کیه!!

یعنی این انرژی که داشت بخاطر چشم غره مبینا بود... بیایا همه رفیق  
دارن ماهم داریم، با یه چشم غره رو ابرا سیر میکنه.

با حرص نگاهش کردم که قهقهه ایی زد:

-رفته پیش مهردادای.

اخمام به کثری از ثانیه رفت توی هم.

دیگه رسیده بودیم به محیط داخلی دانشگاه، محدثه رو دیدمش که با  
اخم هایی درهم داره بسمتون میاد ماکان کنار گوشم زمزمه کرد:

-اوه، شکاره از دستت رضا...

با قرار گرفتن محدثه دقیقا یک قدمیم نتونستم جوابش رو بدم، رو به  
محدثه زمزمه کردم:

-سلام! چیشده

با چشم های از حدقه زده بیرون نگاهم کرد و با حرص لب شکافت:

-تووو واسه چی رفتی به استاد گفتی من دوست دارم؟؟؟

اهاااا، سر این اینقدر بد اخلاقه؟؟؟ کار بدی نکرده بودم! برای بع دست  
اوردنش و داشتنش کنارم تنها راهم همین بود!!

با شیطنت تمام در حالی که سرم رو به سمت چپ کمی خم میکردم  
نجوا کردم:

-مگه نداری؟

نمیدونم تو چشم هام چی دید که لبخندی روی لبش نشست:

-اخهه من واسه چی باید تورو دوست داشته باشم؟؟

-اخمام کشیدم توهم اومدم هنوز کلامی حرف از دهنم خارج نشده بود که ماکان پرید وسط و هدفش تنها خاتمه دادن به بحث ما بود:

-بیخیال، ولی از حق نگذریم، خشن نیست که هست، بد اخلاق نیست که هست، پاچه گیر نیست که هست، غول نیست که هست، وحشی نیست که هست

هر لحظه چشم هام گرد تر میشد و خنده، توی چشم های محدثه بیشتر.

در حالی که از من فاصله میگرفت:

-اره دختر خاله یه گوریل به تمام معنایه، بایدم دوشش نداشته باشی. با خنده نگاهی به فاصله چند متری بینمون کردم و داد زدم:

-اخهه نامرد، تو اگهه مردی و ایسا همین جا چرا میری.

ماکان نازی توی صدایش ریخت و مثل دخترا قری به گردنش داد:

-اخه میدونی حیون نیستی که هستی، ادم میترسه خوب کنارت وایسه دیگه.

با علی و محمد پاچیدیم از خنده. دخترا هم همراهیمون میکردن.

سری تکون دادم و به سمت استاد ها رفتیم، مهربادی با اخم هایی درهم اومد.. آخ جیگرم حالل اومد آخخخخ.

توصیه های اخر رو کردن و در اخر گفتن:

-سلامت، خوش بگذره.

ماکان رو بهمون سری با تاسف تکون داد:

-ببینید خودشونم کرم دارن میگن خوش بگذره.

به این حرفش خندیدم و به سمت در خروجی دانشگاه رفتیم

دیگه نزدیک ماشین هامون بودیم، محدثه رفت سمت صدف یه چیزی بهش گفت، بعدم باهم خندیدن و بعدم مبینا و زینب.

هم رو بغل کردند و به سمت ما اومد رو به پسرا گفت:

-خواهرام رو به شما میسپارم، مردونه مراقبشون باشید. مراقب خودتون هم باشید.

ماکان با مهربونی لب شکافن:

-چشم دخترخاله، شما بیشتر.

محمد و علی هم خدافظی کردند. محدثه رو بهم دستی رو هوا تکون داد:

-کو ماشینت؟

به تنها پورشه ی سفید رنگ، سقف قرمز کنار خیابون اشاره کردم. که با تعجب نگاهی به ماشین کرد و دوباره به من نگاه کرد:

-نههه

با خنده سری تکون دادم:

-ارههه

محدثه جیغ خفه ایی کشید:

-نههه

تک خنده ایی کردم و سریع جواب دادم:

-عه اره دیگه.

دوتا دست هاش رو گذاشت جلو دهنش و دوباره جیغ خفه ایی کشید و لب زد:

-خداااا، چ جیگرههههه.

با این حرفش نگاهی به ماکان کردم و قهقهه بلندتر زدیم.

محدثه رفت سمت ماشین و منتظر وایستاد، زینب اومد کنارم و لب باز کرد:

-محدثه رو سپردم بهت، یه تااار مو ازش کم بشه...

حرفش روتو هوا قاپیدم و نذاشتم ادامه بده:

-خیالت راحت اجی زینب.

لبخندی بهم زد:

-خیلی مراقبش باش.

برگشتم نگاهی به محدثه ایی که با لبخند نگاهمون میکرد کردم و لبخندی بهش زدم. و رو به زینب با اطمینان پلک روی هم گذاشتم:

-هستم، مطمئن باش.

به سمت پسرا رفتم باهاشون دست دادم و بقل کوچولویی هم رو کردیم و به سمت محدثه رفتم، قفل مرکزی رو زدم، چمدونش رو گذاشتم صندوق عقب، کنار هم روی صندلی ها جای گرفتیم. واسه بچه ها دستی تگون دادیم و با تک بوق ماشین رو از پارک دراوردم رو به محدثه چشمکی زدم و زمزمه کردم:

-بریم؟؟؟

و دلبری که دلبری کردن برای دل، دل داده ی من رو خوووووب بلد بود.

سرش رو کمی خم کرد و با ناز لب زد:

-بریم.

(محدثه)

با لبخند به رو به رو خیره بودم!

رفتم پیش مهربادی، همین که چشمش به من افتاد اخماش رو کشید تو هم. با تعجب و لرزان لرزان رفتم روبه روش ایستادم و لب باز کردم: -سلام استاد مهربادی.

با سردی تمام جواب داد:

-سلام.

تعجب کردم تو این یکی دو روز، اسمم رو همراه با خانم میگفت ولی الان...

بیخیال نگاهم رو روی زمین کشیدم:

-اومدم درمورد خواسته ی چند روز پیش...

پرید وسط حرفم و نزاشت جمله ام رو تموم کنم:

-خانم جهانی، امیدوارم خوشبخت بشید. آقای نامی اومدن و گفتن شما بهم علاقه مندید.

با تعجب نگاهش میکردم که با سردترین حالت ممکن:



-ولی ای کاش، نه من رو بازی میدادید نه آقای نامی رو. اون بنده خدا  
تو این دو روز جون به لب شد با کارای شما، و منم امیدوار... این کارتون  
اصلا در شأن شما نبود و از شما دور از انتظار بود.

و رفت... چی فکر کرده با خودش، دود از سرم بلند میشد، پسره ی پرو  
رفته گفته من دوستش دارم. اخههه من کی این حرف رو زدم که میای  
حرف میزاری تو دهن ادم.

با عصاب متشنج به سمت بچ ها رفتم دیدم که هست و بیشتر آتیشی  
شدم....

با صدای بلندش از فکر بیرون اومدم:

-محدثه... با تواممم

از جا پریدم:

-بله.

با تعجب سر تکون داد:

-کجایی؟

لبخندی زدم و زمزمه کردم:

-هیچی.

فلشی رو به زوور از جیبش دراورد، انگار مجبوره شلوار تنگ بیوشه... چپ  
چپ نگاهش کردم که فلش رو وصل ضبط ماشین کرد و اهنگی  
گذاشت و زیر لب میخوندش. تا حالا نشنیده بودم.

یکی یه دونه دیوونه همه عاشقونه

مال خودمی همیشه اینو یادت بمونه

نگاهای خاصی داری عطر موندگاری

اسم منم یادت رفت عجب حواسی داری

میخوام اسرار کنم کاری کنم مال خودم شی

انقدر عاشقت بلکه توام عاشق من شی

این قسمت رو بلند میخوند:

((کار دادی دستم که من دل به تو بستم

همه می دونن تو نمی دونی عاشقت هستم

کار دادی دستم که من دل به تو بستم

همه می دونن تو نمی دونی عاشقت هستم))

رد دادم.. دل عادت دادم.. به عشقت.. گیر تو افتادم

اینجوری منو عاشق کردی وای از من تو چقدر خونسردی

دوباره بلند گفت:

((کار دادی دستم که من دل به تو بستم

همه می دونن تو نمی دونی عاشقت هستم کار دادی دستم که من دل  
به تو بستم

همه می دونن تو نمی دونی عاشقت هستم))

بعد از این قسمت بلند قهقهه زدم که با خنده نفس عمیقی کشید:  
-اووووه، صدام گرفت.

دوباره خندیدم و درحالی اشک گوشه ی چشمم رو از خنده زیاد پاک  
میکردم لب زدم:  
-مگه مجبوری؟

با جدیت تمام سری تگون داد:

-ارهه مگه نمیدوستی؟؟

دوباره خندیدم و لبخند محوی زد، دلبری میکرد برای دلم!!

واسه ناهار استادیم و به سمت رستوران بین راه رفتیم. پشت میز  
دونفره ایی روبه روی هم نشستیم که تای ابروش رو بالا انداخت:

-محدث با کباب ترکی موافقی؟

ابرویی بالا انداختم سریع لب باز کردم:

-نههه اصلا.

تک خنده ی مردونه ی جذابی کرد و لب باز کرد:

-چی میخوری؟

شونه ایی بالا انداختم:

-نمیدونم، کباب برگ خوبه؟؟

سری به نشونه ی مثبت تکون داد و گارسون رو صدا زد.

گوشیم زنگ خورد ماکان بود، رضا گوشیم رو از روی میز برداشت و

جواب داد:

-سلام آقا ماکان، احوال شما؟ حالت خوبه؟ با عشقتون خوش میگذره؟

چشم هام چهارتا شد، با عشقتون منظورش مبینا بود؟؟؟؟ نمیدونم ماکان

چی گفت، که رضا خنده ی بلندی کرد

محکم با پاهام کوبیدم روی پاش که آخش بلند شد و دوباره لب زد:

-آخ آخ، ماکان داداش این دخترخالتم معلوم نیس چشه هااا.

با حرص زمزمه کردم:

-من چمه یا تو؟

خندید و به حرف زدنش ادامه داد. سفارش هارو آوردن و مشغول شدم  
که رضا هم قطع کرد.

اروم نجوا کردم:

-عشقش کیه؟

تو یک کلمه جواب داد:

-مبینا.

غذام پرید تو گلوم، رضا با خنده نوشابه ام رو داد دستم:

-خفه نشی.

بهتر شدم، بدون توجه به حرفش با چشم های گرد شده گفتم:

-چی؟ کیی؟ عشقش کیه؟

نگاهی بهم کرد و خونسرد لب زد:

-مگه نمیدونی؟

نوشابه ام رو سر کشیدم و شونه ایی بالا انداختم:

-نههه.

نوشابه اش رو سر کشید و بعد لب زد:

-آره ماکان مبینا رو میخوادش.

یه ابروم رو انداختم بالا و سری تکون دادم:

-علی هم که تابلو بازیاش مشخصه.

دوباره تک خنده ایی کرد و با دستمال دور لبش رو پاک کرد:

-توهم فهمیدی؟

حرصی نگاهش کردم و زمزمه کردم:

-نه، فقط تو فهمیدی

کلافه پووفی کشید و با حرص نجوا کرد:

-مرررض، مهربونی بهت نیومده.

نوچی و گفتم و مشغول بقیه ی غذام شدم. بعد غذا رضا حساب کرد و

به سمت ماشین رفتیم، آروم گفتم:

-من بشینم پشت ژل؟؟

نگاهی بهم کرد و ابروهاش رو بالا انداخت:

-عمرالله، یه درصد فکرکن ماشین عزیزم رو بدم دست تووو.

با حرص پام رو روی زمین کوبیدم و جلو جلو راه افتادم. که صدای

خندش رو شنیدم و بعد زمزمه ی قشنگش:

-بیا، بیا بگیر قهرنکن.

بعدم سوئیچ ماشین رو، مثل تیک تاک عقربه های ساعت روبه روی صورتم تگون میداد. با شک نگاهش کردم. که با لبخند، که چاله لپش معلوم میشد پلک روی هم گذاشت.

با خوشحالی ازش گرفتم و پشت رل نشستم، دیدم که به سمت فروشگاه کناری رستوران رفت و بعد ربع ساعت اومد کنارم روی صندلی جای گرفت، نگاهی بهش کردم و راه افتادیم.

سرعتم رو زیاد کردم که با لحن التماس مانندی نجوا کرد:

-تروخدا آروم برو، من هم ماشینم رو میخوام هم خودم هزارتا آرزو دارم.

با حرص جواب دادم:

-کوفت، ساکت باش یه دقیقه...

خندید و گوشیم رو از روی داشبورد برداشت و لب باز کرد:

-محدث رمزش چیه؟

تای ابروم رو بالا انداختم و زمزمه کردم:

-چرا؟

سریع جواب داد

-بگو کار دارم.

جفت ابرو هام رو بالا انداختم:

-نوچ، بده خودم میزنم.

با سماجت تمام گوشی رو تو دستش گرفت و لب باز کرد:

-بگوو ببینمممم.

سری تگون دادم:

-نمیدونم.

با کلافگی لب باز کرد:

-خودت روو دست بنداز، الان دستت بود، بگو رمزت چیه؟

بلند داد زدم:

-عقل کلل دارم رمزم رو میگم. (نمیدونم)

خنده ی ارومی کرد و جواب داد:

-آهااا، فکر کردم اسم منه نمیخوای بگی.

یکی از ابرو هام رو انداختم بالا و نگاهش بهش کردم. که شونه ایی بالا

انداخت و حق به جانی لب باز کرد:

-هاااا، واسه من ابرو بالا نندازاا.



خنده ایی کردم و به نشونه ی مثبت سر تگون دادم. دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد، رضا کمی بهم تخمه داد و منم درحال شکستن بودم که خودشم گه گذاری میخورد. تو این فکر بودم تو گوشی من دنبال چیه؟؟ بعد دو ساعت کسل کننده لب باز کرد:

-محدثه ۱۰۰ متر جلو تر یه فضای سبزه وایسا میخوام قلیون بکشم. تعجب کردم، توی این چندماه اصلا ندیده بودم قلیون بکشه زمزمه کردم:

-مگه قلیون میکشی؟

سری به نشونه ب موافقت تگون داد:

-اوهوم، تو میکشی؟

نگاه گذرایی بهش کردم و زمزمه سر دادم:

-یه وقت هایی.

گوشیم رو روی داشبورد گذاشت و دستش رو روی لبه ی پنجره گذاشت، سگرمه هاش کاملا توهم بودن!! عجب بابا، عجب!!

جایی که گفت نگه داشتم و از ماشین پایین اومدم، کش و قوسی به بدنم دادم که گوشیم زنگ خورد. رضا به سمت کافه ایی که همه ی تخت هاش رو بیرون چیده بود رفت. گوشیم رو جواب دادم:

-به سلام خانم چطوری؟

با مهربونی تموم صداش به گوشم رسید:

-سلام خوبم تو خوبی؟

در ماشین رو بهم زدم و جواب دادم:

-شکر خوبیم.

با حرص جوابم رو داد:

-خودت رو گفتم نه جفتتون

اروم زمزمه کردم:

-بیخی چ فرقی میکنه.

زینب سریع جواب داد:

-خیلی فرق میکنه

کلااافه زمزمه کردم:

-باشه زینب. حالا کجایی؟

مثل خودم آروم جواب داد:

-هیچ داریم میریم.

صدای رضا باعث شد بهش نگاه کنم:

-محدثه!

روبه زینب سریع گفتم:

-زینب یه لحظه گوشه.

و بعد رو به رضا داد زدم:

-جانم.

رضا دستش رو روی هوا تکون داد:

-چرا نمیای؟؟ بیا دیگه.

سری تکون دادم و ریموت ماشین رو زدم و به سمتش قدم برداشتم و

جواب زینب رو دادم:

-زینب چی میگفتی.

روتخت نشستم که رضا چشمکی زد و گفت:

-چی میگه؟ بزار روی بلندگو.

سری تکون دادم که زینب با حرص تقریبا داد زد:

-محدثههه رضا صدات زد چی گفتی؟

تعجب کردم!!!

نگاهی به رضا کردم و خونسرد جواب دادم:

-جانم.

با داد جیغ زد:

-بیشووووور من صدات میزنم میگی ها بعد رضا صدات میزنه میگی  
جانم.

و بعد ادام رو در آورد.

رضا قهقهه زد و منم با خنده ارومی همراهیش کردم که دوباره لب باز  
کرد:

-زهرمار جفتون، کاری نداری؟

در حالی که هنوز لبخند روی لبم بود پیچ زدم:

-نه قربونت مراقب خودت باش.

و گوشی رو بدون اینکه منتظر خدافظی زینب باشم قطع کردم. بعد از  
چند مین کیک و نسکافه با یه قلیون رو آوردن. رضا تشکری کرد و گفت:

-یه سوال؟

کنجکاو نگاهش کردم که ادامه داد:

-از بین پسرها کیو انتخاب میکنی؟

با تعجب نگاهش کردم که شاید بتونم دلیل این سوالش رو از چشم هاش بخونم که چیزی توشون نبود، و خیلی خونسرد نگاهم میکرد. سری تگون دادم:

-از چه لحاظ؟

بیخیال دود قلیونش رو به بیرون فرستاد:

-تو فکر کن از هر لحاظی...

من فقط محوش بووودم؛ با حالت خاصی دست چپش رو روی میله کنار تخت گذاشته بود و دست دیگشم نی قلیونش دستش بود. و منتظر چشم انتظارم بود. انگار داره بهترین تابلو عمرش رو نگاه میکنه...

به خودم میام و میگم:

-والا همیشه انتخاب کرد. ماکان پسر خالمه. شماهم که دوستامین. نگاه خشنی بهم میندازه با حرص نی قلیونش رو روبهم تگون میده: -محدث جوابم فقط یک کلمس.

نگاهی بهش میندازم و با جوابی که میدم خودم متعجب میشم:

-خودت

یدونه از اون لبخند دلبراش میزنه... از همونا که چاله لپش معلوم میشه. همونا که یه روز عکسش رو میکشم... سرش رو میاره جلو دود قلیونش رو تو صورتم میفرسته و میگه:

- ما فدای شما هم میشیم.

و من مات پسری که این روزها عجیب احساساتم رو قلقلک میداد میشم!!!

دلبری هاش حرف نداشت!! رو دستش نبود...

لبخند از روی لبای هیچ کدوممون کنار نمیرفت، رضا نداشت قلیون بکشم و الانم داریم میریم. سرم تو گوشی بود که مبینا تماس تصویری گرفت، جواب دادم:

- بهه سلام رفیق گلم

مبینا لبخندی زد:

- علیک سلام رفیق خلم

همین بود، درهمین حد بیشور. نگاهش میکردم که گفت:

- عههه گفتم خل؟؟ بابا منظورم گل بود. خوبی حالا؟

صدای خنده ماکان اومد لبخندی زدم و سری تکون دادم:

-لنگه همیید.

میبا بلافاصله با سماجت سری تگون داد:

-میدونم.

با تعجب نگاهی به صفحه ی گوشی میکردم دوباره گفت:

-هااان!!! چی گفتم؟؟ چی میگی توهم اه.

با رضا بلند خندیدیم که صدای ماکان اومد:

-دخترخاله چطوری؟

با خنده جواب دادم:

-خوبم قربونت، تو چطوری؟

در کمال نامردی تمام اصلا جوابم رونداد و سراغ رفیقش رو گرفت:

-کو داداشم؟

گوشی رو به سمت رضا گرفتم که ماکان دوباره گفت:

-چطوری داداش راننده.

رضا نگاهی به گوشی کرد و بعد لب باز کرد:

-قربونت شما چطورین؟ خوش میگذره؟؟؟





-هووم؟

با لبخند خبیثی جمله رو کامل کردم:

-میگم یه وقت خب...

مبی حرصی پرید وسط کلام قشنگمم و گفت:

-درد، بنال دیگه.

اصلا محبت رو حال میکنید ایا؟؟؟ خیرسرت رفیقمییی تروخدااا یه ذره آدم باش، فقط یه ذرهههه.

اینار با لبخند حرص دراری ادامه دادم:

-گفتم بگم، جلوی خودتون رو بگیرید یه وقت با بچه برنگردید.

با این حرفم رضا و ماکان قهقهه میزدند... و مبینایی که با حرص جیغ میزد:

-توو خفه شییی نمیگن لالییی خب؟؟

تک خنده ایی کردم و بعد ابرو بالا انداختم:

-درکل مراقب خوودت باش.

و اینبار خنده ی هر چهار نفرمون.

چقدر قشنگه... قشنگه بودنمون کنارهم

منو رضا، پسر خاله و عروس خاله...  
همیشه همه چی به همین قشنگی میمونه؟؟  
همیشه اونجوری که ما میخواییم پیش میره؟  
هیچ کس از آینده خبر نمیاره هیچ کس!  
کمی بعد قطع میکنیم و به جاده خیره میشیم.  
آهنگ هارو یکی یکی رد میکردم که رسیدم  
به آهنگ شمال مهرداد جم. رضا بلافاصله لب باز کرد:  
-بزار همین باشه.  
خندیدم و سر تکون دادم.  
با تو تو راه شمال  
تاریک میشه آروم هوا  
بسته میشه آروم چشات شب جنگلو بارونو باد  
بارون میاد بارون میاد بارونو دوست داره زیاد  
میکنه یواش اون چشاشو باز میگه بهم بزن کنار بزن کنار  
تو این هوا بریم زیر بارون یواش خیس بشه اون صورت ناز

بهم بگی میمونم تا تهش باهات میمونه باهام  
امشب میخوام بمونم من تا صبح کنارت  
این دریا با تو چه حالی داره  
بارون بیاره بارون بیاره تو هم بخندی برا من  
دوباره بخونم برات نگات تو نگام چشاتم کنار  
هم نگاه کنن به ما با اون دلبری کردنات  
امشب میخوام بمونم من تا صبح کنارت  
این دریا با تو چه حالی داره  
بارون بیاره بارون بیاره تو هم بخندی برا من  
دوباره بخونم برات نگات تو نگام چشاتم کنار  
هم نگاه کنن به ما با اون دلبری کردنات  
امشب میخوام بمونم من تا صبح کنارت  
این دریا با تو چه حالی داره  
بارون بیاره بارون بیاره تو هم بخندی برا من  
دوباره بخونم برات نگات تو نگام چشاتم کنار

هم نگاه کنن به ما با اون دلبری کردنات  
این قسمت رو منم باهاش لبخونی میکردم:  
«جلو همه بگو به من خیلی دوست دارم عشق دلم  
همه جا تاریک شه یهو بوی عود میاد و شمعا روشن  
همه اگه پایه باشن وصل میکنیم ما صبح و به شب  
جمع جمع عاشقا جمع جمع اینا رو هم من عاشقتم»  
امشب میخوام بمونم من تا صبح کنار  
این دریا با تو چه حالی داره  
بارون بیاره بارون بیاره تو هم بخندی برا من  
دوباره بخونم برات نگات تو نگام چشاتم کنار  
هم نگاه کنن به ما با اون دلبری کردنات  
امشب میخوام بمونم من تا صبح کنار  
این دریا با تو چه حالی داره  
بارون بیاره بارون بیاره تو هم بخندی برا من  
دوباره بخونم برات نگات تو نگام چشاتم کنار

هم نگاه کنن به ما با اون دلبری کردنات.

آهنگ تموم شد با لبخند لب باز کردم:

-خب اینم از آهنگ شمالمون.

لبخند قشنگ و عمیقی روی لبش نقش بست و نجوا کرد:

-محدثه بخواب، رسیدیم بیدارت میکنم.

از خدا خواسته قبول کردم و به آغوش خواب رفتم...

من بودم و خودش، ما دوتا، دوتایی...

یه جایی که آرامش داشت و آرامش میداد، یه جایی که تک تک کارهایش رو مثل فیلمی داره جلوی چشمم پخش میشه، و یه حسی از ته دل میگه:

-چرا میخوای خودت رو گول بزنی؟؟ چرا نمیخوای قبول کنی که دوستش داری؟؟ چرا نمیخای قبول کنی این وسط دلت رو باختی..

آره، من دلو رو باختم به پسری که اولین بار پشت چراغ قرمز دیدمش. من دلم رو به پسری باختو که احساس میکنم اون پسر داره میشه دلیل آرامشم... داره میشه نه!! اون پسر شده دلیل آرامشم.

و این حس قشنگ در کنارش بودن رو با هیچ اتفاق بهتری عوض نمیکنم و نخواهم کرد...

(رضای)

نگاه خیره ام رو ازش برنداشتم، محو نقاشی خدا بودم!! دستم رو روی شونه اش گذاشتم:

-محدثه؟ محدثه خوابیدی؟

خواب خوابه، آخی چه ناز خوابیده، دلم نیومد بیدارش کنم، بخاطر همین از ماشین پیاده شدم و به سمت هتل روبه روم رفتم. اتاقی کرایه کردم و چمدون هارو بردم، دیدم یه اتاق و یه پذیرایی و آشپزخونه ایی کوچیک داره.

سری تگون دادم و بیرون رفتم، ماشینم رو جای امنی پارک کردم و محدثه رو آروم بغلش کردم و به سمت هتل و بعد آسانسور رفتم. خداروشکر ساعت ۳ بعد از ظهر بود و بجز صندوق دار کسی تو لابی نبود. وارد خونه شدم و گوشه ایی از تخت محدثه رو گذاشتم و بدون اینکه لباسام رو عوض کنم کنارش جای گرفتم و ساعد دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و از خستگی زیاد زودتر از اونچه فکرش رو میکردم خوابم برد. از خواب بیدار شدم محدثه کنارم نبود و هوا هم تاریک شده بود، محدثه حموم بود، با وسایلی که اونجا بود چایی روبه راه کردم. و جلوی TV نشستم. و شبکه هارو بالا پایین میکردم. محدثه اومد و لب باز کرد:

-سلام.

لبخندی زدم و پلک روی هم گذاشتم:

-عافیت باشه.

لبخند به لب رفت آشپزخونه و نگاه خیره من به دنبالش...تونیک سبز و شلوارمشکی ورزشی با شال، پوشیده ترین بود کنارم و روبه روم!!مشغول سریال دیدن شدم، اصلا نمیدونم موضوعش چی بود. با سینی چای برگشت و روی مبل جای گرفت و لب زد

-رضا منو کی آورد بالا؟

نگاهم روی تلویزیون بود، جواب دادم:

-صندوق دار.

نگاهی بهش کردم که دیدم داشت با تعجب نگاهم میکرد، با حرص نگاهش کردم:

-محدثه اینم سواله تو میپرسی؟؟؟نه خداوکیلی سواله؟

با خنده شونه ایی بالا انداخت و از روی صندلی بلند شد و به سمت اتاق رفت.

نیم ساعتی گذشت دیدم خبری از محدثه نشد، بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. در زدم و وارد شدم، محدثه روی تخت نشسته بود و مشغول گوشیش بود روبهش لب باز کردم:

-محدثه گرسنت نیست؟؟

با مظلومی جواب داد:

-اوهوم.

لبخندی زدم و پلک روی هم گذاشتم:

-پاشو آماده شو بریم رستوران هتل.

سری تگون داد و منم اتاق بیرون رفتم.

لباسام همون صبحی ها بود، بعد از یه ربع طاقت فرسا از اتاق اومد بیرون و گفت:

-بریم؟؟

زیادی دلبر شده بود و طنازی میکرد، با اخم جواب دادم:

-نه.

حق به جانب دست هاش رو به کمرش زد و جواب داد:

-چرا؟؟



اخم روی پیشونیم رو بیشتر کردم و صدام رو کمی بالا بردم:

-اول سر و وضعت رو درست کن بعد.

با ناراحتی نگاهی به خودش انداخت و روبهم لب باز کرد:

-مگه چشه؟

به سمتش قدم برداشتم و دستش رو گرفتم، دیدم که با تعجب نگاهم میکرد ولی مجبور شد باهام هم قدم بشه. روبه روی آینه ایی که روی دیوار نصب شده بود نگهش داشتم و شالش رو از روی سرش برداشتم. با تعجب از توی آینه نگاهم میکرد، نگاهی بهش کردم و از اون لبخندام که به قول ماکان خیلی بهم میومد زدم و بعد موهای محدثه رو داخل مانتوش فرستادم و بعد برش گردوندم سمت خودم و شالش رو روی سرش انداختم. دستم رو دور کمرش حلقه کردم اومد حرفی بزنه که با کاری که کردم تعجبش دو چندان شد.

سرم رو خم کردم و روی گونش رو بوسه ایی عمیق نشوندم، و بعد از چندثانیه بلافاصله به سمت در خونه پرواز کردم، فاصله گرفتم... از اون محوطه ی عاشقی فقط فاصله گرفتم.

(محدثه)

هنوز تو شوکم...عکس العملی نمیتونم نشون بدم، هنوز هم بدم مور مور میشه.. حس متفاوتی دارم، حس دوست داشتن، دوست داشته

شدن... حس آرامش، این آرامش عجیب به دل میشست. نفس عمیقی میکشم و تمام عطرش رو با تمام وجود بوی میکنم. و بازهم ضربان بالا قلبم من رو مطمئن تر میکرد، به دل باختن...

مبارکم باشد!!!

شروع داستان عاشقیم...

استارت میخوره دل باختن!!

بعد از چند ثانیه که به خودم اومدم دستی روی شالم کشیدم و بعد به سمت در قدم برداشتم و از خونه بیرون زدم. رضا منتظرم بود. باهم به سمت رستوران رفتیم و روی صندلی ها نشستیم، خیلی ریلکس نگاهش میکردم. پرو تر از این حرفا بودم...

رضا سرش رو پایین میندازه و تک خنده ایی میکنه و بعد لب باز میکنه:

-چی میخوری؟

لبخندی میزنم و نجوا میکنم:

-أملت.

گارسون رو صداش میزنه و میگه:

-یه أملت با به کباب نگینی.

زیر لب زمزمه کردم:

-خرررس.

اروم خندید و منتظر آوردن غذا ها شدیم. قرار شد فردا صبح بریم  
وسایل مورد نیاز نقاشی رو بگیریم. شاممون تموم شده بود رضا حساب  
کرد و بعد به سمت آسانسور رفتیم، نگاه خیره مرد پشت میز لابی روم  
بود، رو به رضا اروم زمزمه کردم:

-لباس هام خیلی بده؟؟

دست هاش رو توی جیب شلوار جذبش فرو کرد و سرش رو به طرفین  
تکون داد:

-نه چطور؟

اشاره ی ریزی به صندوق دار میزنم و لب میشکافم  
-اخره بد نگاه میکنه.

رضا سرش رو چرخوند و با دیدن اون مرد قهقهه ایی زد و وارد آسانسور  
شد، با تعجب وارد شدم و گفتم:

-مرض، چرا میخندی؟

با خنده جواب داد:

-اینا تورو اولین بار تو بغل من دیدن، بخاطر اونه.

و دوباره قهقهه زد

با حرص پام رو روی زمین کوبیدم:

-دررد، آبرومون رو بردی.

دوباره خندید و از آسانسوری که ایستاده بود خارج شد. پشت سرش وارد خونه شدم:

-کجا میخوای بخوابی؟

درحالی که به سمت اتاق میرفت:

-ا- تا-ق.

دستم رو روی هوا تگون دادم:

-برو بابا، عمرااا.

روی نوک پا چرخید و بعد رو بهم لب باز کرد:

-هااا؟؟!!

شدید خندم گرفته بود، کنترلش کردم و زمزمه سر دادم:

-جنابالی روی کاناپه میخوابی و من روی تخت.

دست به سینه زد و تای ابروش رو بالا انداخت:

-اونوقت کی این حرف رو زده؟

انگشت اشاره ام رو سمت خودم گرفتم و محکم لب زدم:

-من.

اخمی روی پیشونیش نشوند و سری تکون داد:

-اونوقت واسه چی؟؟

نمیدونستم چی بگم، فقط اون لحظه همین یه جمله تو ذهنم اومد:

-بهت اعتماد ندارم.

چند ثانیه سکوت همه ی خونه رو فرا گرفت و بعد با صدای رضا لوستر

ها هم لرزید:

-گمشو از جلو چشمم.

هنوز تو شک حرف خودم بودم، که شکی دوباره با حرف رضا بهم وارد

شد، اومدم چیزی بگم که بلندتر از قبل داد زد:

-هیچی نگوو، چیزی نمیخوام بشنوم. فقط دور شو از جلو چشمم.

سرم رو میندازم پایین تا اشک دور چشمم رو نبینه، سرم رو میندازم

پایین تا التماس توی چشم هام رو نبینه، سرم رو میندازم پایین تا غم و

رسوایی دلم رو نبینه. با شونه های خم از کنار مرد دلبر این روزهام

میگذرم و به اتاق پناه میبرم. در اتاق رو میبندم و اشکی که راه خودش رو خوب بلده، صورتم رو خیس میکنه. صدای بلند در میاد، دست روی زمین میزارم و از روی زمین سرد بلند میشم، نگاهی به کل خونه میندازم.

نبود، دلیل آرامشم نبود...

(رضا)

از خونه بیرون زدم، عصابم بهم ریخته بود. بهم میگه بهت اعتماد ندارم، انگار تا حالا چند دفعه...

استفراهی زیر لب گفتم و حرصم رو سر پدال گاز خالی کردم. به سرم زد برم لب دریا، فاصلم زیاده و تقریبا یه ساعتی توی راه بودم از ماشین پایین اومدم و به کاپوت ماشین تکیه دادم. خیره به دریایی که با عصبانیت خودش رو به صخره میزد و سعی در آرام کردن خودش داشت، صدای دلنواز دلنشینش کمی آرومم کرد...

روی شن ها نشستم و پاهام رو درون شکمم جمع کردم و دستم رو محاصره ی دورش کردم. به خودم فکر میکردم... به زندگیم، به این سفر، به محدثه... محدثه... محدثه

و محال ترین اتفاق ممکن... «رسیدن بهش»

با اشفتگی از روی زمین بلند شدم و سوار ماشین شدم و راه افتادم. کلید رو توی در چرخوندم و در رو باز کردم. نور کمی از اتاق بیرون میومد، هنوز در رو نبسته بودم که صدای دلیل حال خوب این روز هام با داد بلند شد:

-معلوم هست کجایی؟ یه نگاه به ساعت کردی! میدونی ساعت ۳ و نیم صبحه. میخای بری جایی برو، ولی نمیتونی قبلش بگی؟؟  
با گریه ایی که چنگ میندازه به دلم ادامه میده:  
-به فکر خودت نیستی حداقل به فکر من باش نامرد.

دستم روی دست گیره ی در خشک شد، به خودم اومدم در رو بستم و به سمتش پا تند کردم و تو آغوشم گرفتمش... الان آرامش گرفتم. الان آرامش معنی پیدا کرد... الان نیشه آرامش رو توصیف کرد!  
روی موهاش رو بوسه ایی نشوندم، که با گریه مشتش میزد به سینم و میگفت:

-میدونی چقدر ترسیدم؟؟؟ میدونی داشتم میمردم از ترس؟ کجا بودی لعنتی! حالا اینقدر نامرد شدی میری بیرون و نمیای؟؟ خیلی بدی، خیلی محکم تر از قبل دستم رو دورش حلقه میکنم:

-هیش، هیش. محدثه آروم باش، میدونی دوست ندارم گریه کنی؟؟

کمی اروم شد، سرش رو از روی سینم برداشت و با چشم های به اشک  
نشسته اش نجوا کرد:

-کجا بودی؟

به چشم هاش نگاه کردم اشک توی چشماش حالم رو بدتر میکرد:  
-لب دریا.

با بغض جوابم رو میده:

-دلت اومد تنها بدون من بری؟ دلت اومد سرم داد بزنی؟؟ دلت اومد...  
دستم رو گذاشتم روی سرش و به سینم تکیه دادم:  
-ببخشید عزیزدلم، شرمنده قربونت برم.

واسه اولین بار دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با صدای نامحسوسی  
که از فشار زیادش به من بود گفت:  
-تا الان لب ساحل با کی بودی؟

با شیطنت تمام اروم زمزمه میکنم:

-با یه دختر خیلی خوشگل.

هنوز حرفم تموم نشده که سرش رو با تشر از روی سینم بلند میکنه و  
میگه:



-چی؟؟یہ دختر!

و اجازه ی عکس العمل به من نمیده و دستش رو برمیداره میگه:

-ولم کن ،برو با همون دختر.

لبخندی عمیق از این حس حسادتش روی لبم مینشینه و به خودم میفشارمش و روی پیشونیش رو بوسه ایی میزنم و کنار گوشش لب میزنم:

-فقط و فقط محدثه...باشه؟؟فقط محدثه.

دوباره روی پیشونیش بوسه ایی میزنم و میگم:

-برو بخواب عزیزم.

از بغلم بیرون میره و قبل از وارد شدن به اتاق میگه:

-میتونی بیای تو اتاق.

و بعد از جلو چشمم محو میشه، از این همه شرم و حیاش لبخندی روی لبم مینشینه، اصلا به روی خودشم نمیاره که من چیجوری خانم رو دیدم...آبی میخوردم و بعد به سمت اتاق و بعد تخت میرم. یه گوشه اش دراز میکشم، اون سمتش محدثه است. چند دقیقه ایی میگذره و بعد صدای نفس هاش نشون از به خواب رفتنش. بلند میشم و با یه

حرکت تیشرت تنم رو درمیارم و دوباره دراز میکشم و بعد چند ثانیه به خواب میرم.

(محدثه)

نمیدونم ساعت چنده بلند میشم، اون طرف تخت رضای بدون تیشرت رو میبینم، با تعجب نگاهش میکنم. هیکل بی نقص رو فرم ورزشکاریش نگاه من رو جذب خودش میکنه. خیره نگاهش میکنم که با شنیدن صداش ده متر میپریم هوا:

-خوردیم دختر.

دست روی سینم میزارم و نفس های عمیق پیاپی میکشم، با عصبانیت میگم:

-تو بیداری؟

با خنده زمزمه میکنه:

-بعله

با حرص دندون قروچی میکنم:

-بلندشو لباست رو بپوش.

ابرو میندازه بالا و دستم رو میگیره و به سمت خودش میکشه، و چون قابل پیش بینی نبود، پرت میشم تو بغلش. میخوام از بغلش بیرون بیام که میگه:

-بابا دو دقه بخواب، کاریت ندارم که.

و بعد با شیطنت کنار گوشم نجوا میکنه:

-اگه کاریت داشتم همون دیشب میکردم.

بیشوور، پروو، هیچی بهش نمیگم پرو شده. با حرص میخوام از بغلش بیرون بیام که با صدای بم و مردونه ی قشنگش میخنده و پچ میزنه:  
-دیونه شوخی کردم.

یه دستش زیر گردنمه و دست دیگش دور کمرم و اجازه ی هیچکاری رو بهم نمیده، چند دقیقه ایی تو بغلش میمونم و بعد کلافه میگم:  
-بسه دیگه، ولم کن.

سرش رو توی موهام فرو میکنه و نفس عمیقی میکشه و بعد دستاش رو شل میکنه، سریع از بغلش بیرون میام و از اتاق خارج میشم. که باعث خنده اش میشم. لبخندی روی لبم میشینه، شالم رو روی سرم میندازم. گوشیم رو از روی میز برمیدارم، ۹ میس کال از بچه ها داشتم، با

تعجب به سمت اتاق میرم و وارد میشم. رضا با برس من داره موهاش رو شونه میزنه. هنوزم لباس نپوشیده بود.

سخت بود به هیکل بب نقصش نگاه نکردن!!! امخشص بود چندسالی هست داره براش زحمت میکشه که شده این بی نقص ترین!!! خیلی سعی کردم نگاهم رو منحرف نکنم و فقط به چشم هاش نگاه کنم و لب باز کنم:

-کی به تو اجازه داد با برس من موهاش رو شونه کنی؟  
لبخند دندون نمایی میزنه:

-منو تو نداریم که، داریم؟؟

و در آخر حرفش چشمکی حواله ام میکنه. کلافه میگم:  
-میشه لباس تنت کنی؟

با حرص به سمت تخت میره و غر میزنه:

-کشتی مارو تو دختر

با یه قدم تیشرتش رو از روی زمین برمیداره و با یک حرکت تنش میکنه و میگه:

-خوب شد؟

لبخندی میزنم و اروم میگم:

-میدونی ساعت چنده؟؟

شونه ایی بالا میندازه:

11...10 -هست دیگه.

دستم رو روی هوا تگون میدم:

-ساعت ۱ و نیم ظهره.

رضاهم که معلوم بود مثل من تعجب کرده میگه:

-چی؟ جدی؟

یه ابروم رو میندازم بالا و لب باز میکنم:

-وقتی تا ساعت ۳ و نیم صبح منو تنها بزاری و لب ساحل باشی و من

رو منتظر بزاری...

حرفم رو تو میقایه و ادامه میده:

-تا ساعت ۴ صبح بغل پسر جذابی مثل من گریه کنی و تا ۵ صبح تو

بغلم باشی و ناز کنی، همین میشه دیگه.

اروم میخندم و میگم:

-نکه تو ناراحتی!!

سر تگون میده و میگه:

-نه اصلا.

سری با خنده تگون میدم و زمزمه میکنم:

-پس زر نزن.

با صدای تقریبا بلندی داد میزنه:

-جااان!

قهقه ی بلندی میزنم و بیخیال میگم:

-عهه شنیدی؟؟

میخنده و با گفتن چه پرویی تو، از اتاق خارج میشه.

به بچه ها زنگ میزنم و بعد راه آشپزخونه رو پیش میگیرم، رضا میز صبحونه ایی چیده، نگاه تشکرآمیزی بهش میکنم که لب میزنه:

-احساس نمیکنی این کار هارو تو باید انجام بدی؟؟

ابرو بالا میندازم:

-نووج اصلا.

نگاه چپ چپی بهم میندازه و زیر لب زمزمه سر میده:

-عجب بابا تو خیلی پررویی

میخندم و مشغول میشم. درحالی که از پشت میز بلند میشه لب باز میکنم:

-آماده شو بریم وسیله هارو بگیریم.

چشم بلند بالایی میگه، که دوباره قند تو دلم اب میشه، لبخندی میزنم و نجوا میکنم:

-من جمع میکنم، برو

درحالی که از آشپرخونه خارج میشه با صدای بلندی میگه:

-واقعا لطف میکنی! زحمت نشه یه وقت!

دوباره میخندم و چند لقمه ی دیگه میخورم و بعد میز رو جمع میکنم به سمت اتاق میرم، روی تخت میشنیم؛ از تو آینه تصویر اون قد رعنا و ابهت مردونه اش چند برابر شده بود عطر تلخی به زیر گردنش زد و نگاهی بهم کرد و لب زد:

-چرا نشستی؟؟ پاشو آماده شو دیگه.

چندثانیه تیی محوش شدم و بعد با دستپاچگی نگاه ازش گرفتم و سر به زیر زمزمه کردم:

-اگه بری بیرون باشه.

آهانی میگه و از اتاق خارج میشه، سری تگون میدم و تیپ مشکی میزنم و آرایش قشنگی روی صورتم میسونم و با یه رژ قرمز آرایشم رو تکمیل میکنم. از اتاق خارج میشم، شلوار مشکی و پیرهن سفید با کت چرم مشکی. واسه خودش یه پا دلبره دارم کفش پاشنه بلندی میپوشم که میگه:

-کجا با این عجله؟

با تعجب نگاهش میکنم که به سمتم قدم برمیداره و میاد در رو میبنده و به دیوار میچسبونم، رو به روم می ایسته، به چشم هاش نگاه میکنم و با خنده میگم:

-رضا کرم نمیریزیا!!

خندش میگیره، اینو از چشم هاش میتونز بخونی، گوشه ی چشم هاش چبن افتاده ولی لباس ذره ایی تگون نمیخوره!! جدی ترین باشه و بس! دوباره زمزمه میکنم:

-کجایی؟؟؟ با توام رضا.

و دستم رو جلو صورتش تگون میدم. با دست هام هلش میدم به عقب ولی دریغ از یه نیم سانت جا به جایی. دیگه نمیتونم نفس بکشم دستش رو دور کمرم میزاره، کنارش گوشم با صدای خمارش لب میزنه:



-هیش محدثه!، خوب میدونی بدم میاد، خوب میدونی دوست ندارم اینجوری بری بیرون، تمومش کن.. خسته نشدی اینقدر احساسات منو به بازی گرفتی؟؟ واسه آخرین بار میگم، تمومش کن.

اشک دور چشم هام حلقه میزنه، اینبار صداش بهتر از قبل میشه و کنار گوشم نجواگونه میگه:

-دور لبِت پر رژه. پاکش میکنی میایی پایین! منتظرتم.

و ازم فاصله میگیره و بدون نگاه کردن بهم از در بیرون میره، روی زمین میوفتم، حس خیسی اشک چشم هام روی گونه هام حال دلم رو ویران تر میکنه. مگه من چه حکمی براش دارم؟؟ که به خودش اجازه میده به حریم خصوصی دخترانه ی من دست درازی کنه... آخ لعنت به این سفر یک هفته ایی، لعنت به این یک هفته که از روز اولش اینقدر بد شروع شد. لعنت به استاد مهربادی که ازم خاستگاری کرد ولی باز من و رضا رو باهم در یک گروه قرار داد، لعنت به این طرح جدید... لعنت به من و اون، و این حسی که بهش دارم...

لعنت به منی که دل باختم به این پسر...

لعنت به این عشقی که غلطه...

مهری که حرامه..

لعنت به همشون

صدای در من رو به خودم میاره، بلند میشم و در رو باز میکنم، مردی با تعجب نگاهم میکنه، دست به صورتم میکشم و اشک هایی که راه خودشون رو خوب بلدن رو پاک میکنم.

با دهانی خشک میگم:

-بله بفرما..ید.

به خودش میاد و سر به زیر میگه:

-همسرتون منتظرتونند، من رو فرستادن تا صداتون کنم.

با تعجب نگاهش میکنم و سر تکون میدم، حتی دیگه حوصله ی کفش پاشنه بلند روهم ندارم، کتونی میپوشم و در رو محکم بهم میزنم، دستی روی جیب شلوارم میکشم، گوشیم نیس. پام رو محکم روی زمین میکوبم. حتی کلید هم ندارم. به طبقه پایین میرسم که مردی روبهم میگه:

-ببخشید خانم نامی!؟

میخوام بگم اشتباه گرفتین که با دیدن ماشین رضا، یادش میوفتم و سریع سر تکون میدم:

-بفرمایید.

به رو به روش اشاره میکنه و میگه:

-همسرتون منتظر تونند.

سر بلند میکنم و رضایی رو میبینم که چشم انتظار نگاهم میکنه، سری تگون میدم و از کنار مرد میگذرم، هع.. همسر، اونم کی؟! این؟؟؟ این مرد؟ همین چشم چرون قهار رو میگفت همسر!!...

حالم بدتر و بدتر میشه، بغض توی گلو، رسوایی دلم رو پیش آدم چون این رو به صورتم میکوبه. با بغض درون ماشین جای میگیرم نگاهی بهم میندازه و بعد ماشین از روی زمین کنده میشه، جلوی پاساژی می ایسته و از ماشین پیاده میشه، هنوز توی ماشین نشستم که در سمت من باز میشه و میگه:

-نمیخوای پیاده بشی؟ بفرماید خانم

با اخم نگاهش میکنم دست دراز میکنم و در رو محکم بهم میکوبم و بعد در مقابل چشم های بهت زده دوباره در رو خودم باز میکنم و از ماشین پیاده میشم، فقط کمی از حرصم خالی شد فقط کمی. زیرچشمی نگاهش میکنم، میبینم که سعی در کنترل کردن عصانیت خودش داره، ریموت ماشینش رو میزنه و کنارم می ایسته و هم قدم وارد پاساژ میشیم، اون بوم و تابلوهای نقاشی من رو به وجد میاره، و من برای اولین بار سعی در پنهان کردن ذوق درونی ام داشتم، نمیخواستم بفهمه که کارش رو فراموش کردم. برای تک تک ابزار و وسایل ها اول نظر من

رو میپرسید و من به سردی تمام تنها با یک کلمه نمیدونم، خودت میدونی جوابش رو میدادم، بعضی اوقات هم شونه ایی بالا می انداختم و به اطراف نگاه میکردم، تو این آخریا اونقدر رو اعصابش سورتمه سواری کرده بودمم که نه تنها نظرم رو نمیپرسید بعد اصلا اعصاب اینکه با فروشنده هاهم صحبت کند روهم نداشت. و من خوشحال از دیدن حرص خوردن هاش... فقط این ها بود که کمی فقط و فقط کمی آروم میکرد، بی محلی مطلق!

برمیگردیم، کلید رو میگیره و کمی بعد وارد خونه میشیم وسایل رو با احتیاط گوشه ایی از میزازه و به سمت اتاق میره روی مبل اونجا دراز میکشم، گوشیم رو برمیدارم و نت رو روشن میکنم، از ذهنم رد میشه (از عزیزخواهر خبری نیست)...

گوشیم زنگ میخوره، خودشه، خود حلال زاده اش، جواب میدم:

-بههه عشق من!

زینب لبخندی به روم میزنه:

-چطور مطوری؟؟

شونه بالا می اندازم و زمزمه میکنم:

-خوبم، شما چطورین.

زینب بدون جواب دادن به من، با عجله گوش‌ی رو به دست علی می‌ده  
و با گفتن:

-محدثه غدام سوخت

از کادر بیرون میره؛ خنده ایی میکنم و بلند میگم:

-آخ زینب دلم لک زده برای سیب زمینی های بدون نمک و اُملت  
های بدون تخم مرغت.

علی قهقهه ایی میزنه و من رو همراهی میکنه از لج رضا هم که شده با  
صدای بلندی میگم:

-احوال داش علی؟؟

علی چشمکی حواله ام میکنه:

-عالی.

دوباره خنده ایی میکنم که صدای دری میاد، صدای تنها درِ اتاقِ خونه  
است، به پشت سرم میرسه، دست روی شونه هام میزاره و من را بلند  
میکنه و به حالت نشسته روی مبل میزارم، از اتفاق یهویی اش شالم از  
سرم می افته، گوش‌ی رو. از دستم میگیره و اشاره ایی به شال افتاده ام،  
میکنه

حوصله ی بحثی دوباره رو نداشتم فقط بلافاصله از روی مبل بلند و به سمت اینه میرم. درست میکنم ، و دوباره به کنار رضا میرم. انگار چند ساله که هم رو ندیدند، با ذوق فراوان باهم خوش و بش میکنند که دلت میخاد فقط نگاهشون کنی، بی شک در ذهن زینب هم همین بود! زینب میاد و با رضا سلام و علیک میکنه.

نگاهی به من میکنه و میگه:

-محدثه خوبی؟؟

زیر لب زمزمه میکنم، نه اصلا ، و بعد بلند جوری که زینب بشنوه لب باز میکنم:

-آره، چطور!!

با شک نگاهم میکنه ، حتی از پشت گوشی، از پشت یک ویدیو کال هم میشد چشمان نگران و با شکش رو دید، لب باز میکنه:

-آخه یه جوری.. مثل همیشه نیستی...

آخ که واقعا خواهر بود...

آخ که حالم رو خوب میفهمید...

آخ که همه جا خواهر بودنش را ثابت کرده بود...

چی میتونم بگم؟؟؟ به راحتی آب خوردن بگم پسری که با احساس،  
خواهرت را به اون سپردی امروز دست درازی به حریمم رو کرد؟؟؟ این  
داستان نحس رو براش بازگو کنم که بیخیال همه چیز بشه و یک  
راست بلیطی برای شمال بگیره؟ چی بگم؟؟؟ من برای خواهر دوردونه ام  
که من رو بیشتر از خودم میشناخت چی بگم!!!!

اشک دور چشمم رو میبینم و میفهمم که اتفاقی افتاده، ولی لب باز  
نمیکنم. میدونه دوست ندارم، میدونه از گریه کردن تو جمع بدم میاد، لب  
باز نمیکنه و من تنها به گفتن:  
-نه چیزی نیست.

اکتفا میکنم و از روی مبل بلند میشم و راه اتاق رو پیش میگیرم، در را  
میبندم و پشت در میشینم، اشک های دم مشکم این روزها زیادی روی  
میکنن... دوباره و سه باره صورتم رو خیس میکنن، اونقدر صدام را در  
گلو خفه میکنم که حتی نمیدونم کی خوابم میبره و کی من رو یه  
آغوش گرمش میکشه و به جایی میبره...  
با صدای رضا بیدار میشم:

-محدثه نمیخواهی بلند بشی؟؟

پتو رو از روی سرم برمیداره و دوباره میگه:  
-سلام خانوم.



بدون جواب دادن، از روی تخت بلند میشم و به سمت آینه میرم، چشم هام پف زیادی کرده. نگاهش روم زومه، میام از اتاق بیرون برم که مچ دستم رو میگیره، زیر لب میگم:  
-ولم کن.

با سماجت لب میزنه:

-ول نمیکنم.

سرم به شدت درد میکنه، با عصابی داغون با صدای بلندتری میگم:  
-گفتم ولم کن.

فشاری به مچ دستم وارد میکنه و با خشم غر میزنه:

-برگرد

برمیگردم و سرم رو بالا میگیرم، دوباره چشم تو چشم میشیم، دوباره اون جفت چشم های مشکیش، دوباره اون دوتا تپله به رنگ شبش، چشم هایی که دوای هر دردی واسه دلمه!!! دارم گم میشم توی چشم هایی که دست کمی از شب نداره، چشم هایی که یه پا شبه برا خودش!...

با یه سر تکون دادن، همه چیز یادم میاد و با اخم نگاهم رو ازش میگیرم و به یقه ی لباسش نگاه میکنم. تنها با یک کلمه معذرت خواهی میکنه:



-ببخشید!

همین!!! همین لعنتی؟؟؟ دوباره اشک دور چشم هام حلقه میزنه، یعنی تموم نداره این اشک ها؟ بابا همه ی چشمه ها یه بار تو کل زندگیشون خشک میشن... چشمه های پر آب من، روز به روز بارونی تر میشن.

میفهمه که حالم بده، اشک دور چشمم از نگاه تیزبینش دور نیمونه، درحالی که تکون آرومیم میده:

-میبخشی؟

سعی میکنم دستم رو از دستش دربیارم، موفق میشم، با بغض ولی محکم، تنها در یک جمله تمام غیرتش رو به تمسخر میگیرم:

-دست به من نزن باغیرت، بابا با غیرتا که از این کارا نمیکنن، با غیرتا که خدا و دین پیغمبر حالیشونه، با غیرتا دست درازی به حریم کسی نمیکنن که.

چشم هاش کاسه خونه، قبل از ریختن اشکم بیرون میرم و بعد خویم رو به سرویس میرسونم. دستم رو روی دهنم میزارم و صدام رو درگلو خفه میکنم، کمی بعد اروم میشم. روی مبل اونجا نشسته و با دستاش سرش رو ماساژ میده، نگاه ازش میگیرم و به سمت اتاق میرم، با گفتن چند کلمه تموم هستی ام را انگاری به بازی میگیره:

-من دوست دارم محدثه!

می ایستم!! مسخره ترین حرف ممکن! غیر ممکن ترین اتفاق! محاله... مسخره ترین باشه و بس!

شهامت این رو ندارم حتی برگردم، قلبم دیوانه وار خودش رو به سینه ام میکوبه، دست روی قلبم میزارم، آروم و قرار نداره، قلبم رو میخواد به بازی بگیره... بی شک تنها هدفش همینه!! از کنارم میگذره و میگه:  
-آماده شو بریم بیرون!

عطر تلخش حالم رو دگرگون تر میکنه، شاید میخواد خردم کنه، میخواد قلبم رو به بازی بگیره؟؟ سوال های که نمیداره احساس خوبی به حرفاش داشته باشم، و بازهم احساس بازی کردن و احساس را به بازی گرفتن، بازهم حس تنفر، بازهم حس حقارت! احساس دختری که حس ظریف ملایم دختر و نگیش به بازی گرفته شده و برایش هیچ چیز مهم نیست، تصویر صبح حالم رو بدتر میکنه و دیگه نمیداره جلوم رو واضح ببینم...

یک پسر چقدر میتوانه وقاحت داشته باشه، که صبح همچین کاری کنه و الان بگه که دوستت دارم، پاهام توان یاری کردن رو نمیده، میخ زمین شده بودم انگاری، اینقدر همونجا می ایستم که از اتاق بیرون میاد و میگه:

-ازت خواهش میکنم آماده شو بریم بیرون.

نگاهش میکنم، توی چشم هاش خواهش و التماس موج میزد هیچ وقت تا به حال چشم هاشو این مدلی ندیده بودم  
حالا چشم های رنگ شب ش که نقطه ضعف منه مملو از خواهش ترس و پشیمونی و اضطراب بود!

نگاه اشکیم رو میبینم، پنجه هاش رو محکم توی موهاش میکنه و نفس عمیقی میکشه. میخوام برم، میخوام باهاش برم ببینم چیکارم داره، خسته و بی حوصله به سمت اتاق میرم لباس میپوشم و به بیرون میرم، کتونی سفیدی میپوشم و باهم از هتل خارج میشیم، توی ماشین میشینیم و راه می افته. میرسیم لب دریا، آخ دریا... چقدر بهش نیاز داشتم. به ارامشش به بوی شن های بارون خورده ش؛ شباهت عجیب حال الان من با حال دریا منو به فکر فرو میبره! اولش ارومه صدای طنین اندازی داره ولی به یک هو چنان بی قرار میشه که هیچ کس قادر به اروم کردنش نیست! از دریا تنها یک جمله یادگرفتم. هر وقت هر کسی از حد خودش گذشت، غرق ش کن! اخ که چقدر وصف حال دیوانه وار منه. با سوز سرد هوا از فکر بیرون میام، دستام رو ازهم باز میکنم، سوز سردی به من میخوره و لباس های تنم رو به بازی میگیره، کتونی هام رو درمیارم، پاچه شلوارم رو تا میکنم و بیشتر جلو میرم، آب فوق العاده سرد دریا، تمام تنم رو به لرزه میندازه، جلوتر میرم؛ زیر لب زمزمه میکنم:

-قدرتت رو بنازم خدا.

مچ ظریف دستم به عقب کشیده میشه، رضا درحالی که منو به سمت ساحل میکشونه لب باز میکنه:

-حالا بیا بشین، بعداً بناز به قدرت خدا.

حتی دیگه شوخی های بی مزه ی رضاهم واسم جذابیتی نداره، سردی به تمام معنا... خنثی ترینم.

روی حصیری که رضا انداخته میشینیم پام رو درون شکم جمع میکنم و دستم رو محاصره ی دورش میکنم. رضا کف دستاش رو به پشت سر میزاره و تکیه به دستش میده و درحالی که آسمون همیشه ابری شمال کشور رو میبینه عاشقانه زمزمه سر میده:

....

(رضا)

دیگه صبرم تموم شده، دیگه نمیکشم، آرامشم من رو یه پسر چشم چرون میدونه، این نبود رسم عاشقی من، این نبود رسم مردونگی من!!  
این من نیست!

تموم احساسم روی توی صدام میریزم و زمزمه میکنم:

-محدثه من اگه از یه نفر خوشم بیاد، باهاش خوشم، ولی خدانکنه من از یه نفر بدم بیاد... بگذریم، همیشه فکر میکردم عشق توی نگاه اول دروغ و خرافاته، ولی واسم اتفاق افتاد، تو اولین نگاه، پشت چراغ قرمز دیدمت، آخ که نمیدونی همون یه نگاه بس بود، با همون یه نگاه دل بردی... محدثه دل بردیااا. جالب تر ما حتی پشت چراغ قرمز حرفم زدیم، بعدش اومدی کافم، و بعدشم که فهمیدم فامیل ما کانی، هم خوشحال بودم هم ناراحت، خوشحال برای اینکه بیشتر میبینمت و ناراحت از اینکه بین تو و ماکان... اصلا نمیخوام وارد بحثش بشم. و بعد رسیدیم به دانشگاه و بعدشم که الان کنارم نشستی!!  
نفس عمیقی میکشم و ادامه میدم:

-محدثه من بخدا دوست دارم، منم مثل همه ی مردا بلام قریون صدقت برم، کنارت باشم، جلوت زانو بزوم، بهترین جمله های عاشقانه رو برات به زبون بیارم، ولی تو فقط قبول کن، تو قبول کن من خودم نوکرت میشم. تو فقط باور کن، این من به قول تو عوضی رو...  
باورم کن.

برمیگردم سمتش دوتا دستش رو میگیرم و به چشم های به اشک نشستش نگاه میکنم:

-محدثه اگه باور نمیکنی زنگ بزن به بچه ها و ازشون بپرس، اون ها میدونن من اولین دل داده ی این اکیپ هشت نفره ام.

با تعجب نگاه میکنه:

-بچه ها میدونن؟؟؟

سر تکون میدم و با عشق به چشم هاش نگاه میکنم:

-اوهوم

دوباره میگه:

-واسه چی به بچ ها گفتی!؟

به خنده سر به زیر میندازم و نجوا میکنم:

-گاف دادم جلوشون.

خنده ی ریز قشنگی میکنه و بعد زمزمه میکنه:

-چی گفتی؟؟

به دریا نگاه میکنم ،اون ته ته ته دریا، تاریک بود،تاریک تاریک...نفس

عمیقی میکشم و زمزمه وار جواب میدم:

-محدثه ی من.

لبخند محوی میزنه، ته دلم قرص میشه. اینبار با آرامش و بدون استرس میگم:

-میگم دوست دارم، چون مطمئنم، چون یه هفته چشات رو بستی و من مردم و زنده شدم، چون واست اشک میریختم چون نبودى چون ندیدی من اون یک هفته یه مرده ی متحرک بودم من تا حالا برای کسی این حال رو نداشتم اگر اسمش عشق نیست پس چیه؟ من اونجوری که تو فکر میکنی نیستم محدثه، اشتباه فکر کردی، غلط فکر کردی!

بهم نگاه میکنه و سر تگون میده:

-هیچ وقت حتی از ذهنم خطور نمیکرد این جورى بشه. یه پسر پر روی بد قواره یهویی جلوم سبز شه. روز اول حتی چشم دیدنتم نداشتم ولی حالا... (از لبخند محوش همه چیز رو می فهمم.) ادامه میده و من با چند جمله، احساس میکنم آرامش رو با تک تک سلول های بدنم حسش کردم:

-هی دیدی چقدر زندگی چرخید صدنفر تو روز پشت چراغ قرمز از بغل هم رد میشن و میرن و تموم میشه... ولی تو تموم نشدی...

اولش چراغ قرمز

بعد کافه

بعد مهمونی



بعد دانشگاه

الانم سفر دو نفره؛ وای خدایا باور نمیشه

میدونی همه خیلی یهویی شد!

لبخندی میزنم، از ته ته دلمم، از اونا که چال لپم دیده میشه. محدثه داره نگاهم میکنه، همونجوری که لبخند میزنم یه تیکه شعری که اومد تو ذهنم رو براش میخونم:

-همه چیز یهویی شد. اومدی رفتی تو قلبم-

لبخندی میزنه و نگاه ازم میگیره، شک ندارم این قشنگ ترین لبخندش بوده، اولین لبخند بعد دو روز!...

دستم رو دور کمرش حلقه میکنم و به خودم تکیه اش میدم و لب باز میکنم:

-بخاطر صبح...-

میپره وسط حرفم و زمزمه میکنه:

-مهم نیست.

با لجبازی سر تکون میدم:

-واسه من مهمه.



شونه ایی بالا میندازه و خونسرد میگه:

-گفتم که واسه من مهم نیست.

با خواهش نگاهش میکنم:

-محدثه چرا اینقدر سرسنگینی!

تنها در یک کلمه با بغض درون گلوش میگه:

-صبح.

اروم نجوامیکنم:

-چرا گریه کردی؟

با بغضی که هر لحظه امکان شکستش هست جوابم رو میده، و حال دل عاشقم رو ویرانه میکنه:

-میدونی احساس چی رو داشتم؟؟

نفس عمیقی میکشه و به سختی میگه:

-احساس دخترایی خیابونی، احساس دخترایی که هرکی بهش میرسه، هرکاری که دلش میخاد باهاش میکنه و میره.

اشکش میریزه...وای برمن که چه هااا کردم با این دختر..واای بر من که این سفر رو بدتر از زهر کردم براش،چه میخواستم بکنم و چه

شد... لعنت به منی که در این دو روز فقط باعث گریه هایش  
شدم، حال بدتر از همیشه بود...

سرش رو میگیرم و روی سینه ام میزارم کنار گوشش با ناراحتی تمام ام  
زمزمه سر میدم:

-محدثه من از حسم مطمئنم، خیالت راحت من چیزی رو که بخوام به  
دست میارم، من از خودم مطمئنم، مطمئن تر از الانم تا حالا تو زندگیم  
نبودم.

اروم روی سرش رو بوسه ایی میشونم و میگم:

-دنیا رو چیجوری میبینی محدثه؟

خودش رو از من جدا میکنه، نفس عمیق میکشه و زمزمه میکنه:

-خیلی عجیب و پیچیدس، خیلی بیشتر از خیلی، اصلا نمیتونی پیش  
بینی کنی چند دقیقه بعدت چه خبره، یا چه اتفاقی قراره بیوفته! ولی با  
تموم این ها، خیلی جای خوبیه، جایی که میتونی زندگی کنی زندگیتو  
بسازی، کنار آدم های مهم زندگیت زندگی کنی! عاشق بشی، عاشقی  
کنی... همه و همه درکل خیلی دوس دارم.

با شیطنت تای ابروم رو بالا میندازم و قری به گردنم میدم:

-عههه، توهم منو دوست داری؟؟؟

با حرص مشتى به بازوم ميزنه و پچ ميزنه:

-نخير دنيارو گفتم.

سرى تكون ميدم:

-خب منم دنيارو دوس دارم!

اوهوم آرومى گفتم، كه دوباره گفتم:

-اين دنيارو نه ها، دنيا رو منظورمه!...

با تعجب نگاهم ميكرد كه ميگم:

-بابا دخترمون رو ميگم ديگه، دنيا مامان و بابا.

جيغ بنفشى ميكشه و با جيغ لب باز ميكنه:

-خيلي پرووو شدى رضا.

قهقهه اى ميزنم و با خنده ميگم:

-بله، از اثرات با شما گشته.

چپ چپى نگاهم ميكنه كه دوباره بغلش ميكنم:

-قهرى!!

سريع جوابم رو ميده:

-نوچ.

دستم رو باز میکنم:

-آفرین، حالا بدو بغلم کن.

با تعجب داد میزنه:

-جان!

میخندم و چهره ی حق به جانبی میگیرم:

-بدو.

چشم غره ایی بهم میره و لب میزنه:

-بشین ببینم پرو.

دستم رو دور کمرش محکم تر از قبل حلقه میکنم:

-دلم میخواد بدونم چیکار میکنی

سرش رو به شونه ام تکیه میده و زمزمه میکنه:

-مطمئن باش یه کاری میکنم.

با شیطنت میگم:

-منتظر اون کار.

با حرص دوباره جیغ میکشه:

-رضا خیلی بیشوری!

قهقهه میزنم و میگم:

-منظورم کاریه که تو میخوای بکنی بود، نه اون چیزی که اومد تو ذهن منحرف تو.

نیشگونی از پهلو میگیره که آخی میگم و بلند میخندم. بعد چند دقیقه کتونی هامون رو میپوشیم، حصیر رو جمع میکنیم و راه می افتیم، در رو با کلید باز میکنم، وارد خونه شدیم، لباس عوض کردیم.

طبق عادت تیشترتم رو در اوردم و دورترین نقطه به محدثه روی تخت دراز کشیدم.

نمیخواستم برم سمتش، حداقل امشب رو نه... چون میدونم نمیتونم خود دار باشم...

اونم الان که میدونه دوشش دارم...

صبح ساعت ۷ و نیم از خواب بیدار شدم، حوله به دست به سمت حمام رفتم، محدثه داخل بود. در میزنم و میگم:

-زود بیا بیرون.

بلند تر از من داد میزنه:

-باشه.

با خنده سری تکون میدم و پشت میز آشپزخونه میشینم و چند لقمه ایی صبحونه میخورم، دیگه صدای آب نمیاد، بلند میشم و راهه اومده رو دوباره برمیدرم و وارد حموم خالی میشم.

چند دقیقه ایی میگذره و بعد بیرون میام، حولم رو دور کمرم بستم و به سمت اتاق رفتم و در رو باز کردم، خانم خانما با یه تاپ سفید حلقه ایی که کل هیکل بی نقصش، مشخص بود جلوی آینه ایستاده بود و موهایش رو میبست. من رو که دید، موهایش رو ول کرد و جیغ بلندی کشید:

-برو بیرون.

و در رو محکم بست، به در بسته نگاه میکنم. خشکم زده، جیغش یه طرف... هیکلش یه طرف دیگه. اون صحنه از جلو چشمم محو نمیشه، و هر بار که بهش فکر میکنم تموم هیکلم گُر میگیره. دستی به پیشونیم میکشم و عرق سرد روش رو پاک میکنم.

میرم آشپزخونه و لیوان آبی میخورم، کمی از التهاب درونیم کم میشه، فقط و فقط کمی.

اینبار استرس دارم وارد اتاق بشم یا نه!! در میزمنم و بعد اروم در رو باز میکنم، میبینم که ریلکس پشت صندلی میز آرایش نشسته و خط چشم میکشه، با عصبانیت میگم:

-تو که نشستی نمیتونی صدام کنی!؟؟؟ یخ زدم.

شونه ایی بالا میندازه و با بلبل زبونی جواب میده:

-تو که دست داری، نمیتونستی همون اول در بزنی!؟؟؟

بروبابایی زیر لب میگم و لباسم رو برمیدارم که بلافاصله از اتاق بیرون میره و شلوار لی تیره ایی با لباس همون رنگی میپوشم و موهام رو سشوار میکشم.

درحالی که ساعت رو دور مچ دستم میبندم از اتاق بیرون میرم، محدثه لباس های مشکی پوشیده، دو تیپ کاملا متفاوت هم....

(محدثه)

نمیدونم چمه!! از دیشب یه حس متفاوت دارم، حسی که آرامش رو با بند بند اعضای بدنم حسش میکنم، حس متفاوت بودن، و باز هم حس ناب عاشق شدن و عاشقی کردن.

هنوز هم وقتی به چند دقیقه پیش فکر میکنم و یادم میوفته که برای دومین بار من رو با چه وضعیتی دیده، صورتم گل میندازه و خیلی زیاد ازش خجالت میکشم.

گوشیم توی جیب شلوارم میلرزه. به سختی درش میارم و در ثانیه های آخر جواب میدم:  
-جونم مامان.

مامان درحالی که توی صداش موج میزنه از دستم ناراحته میگه:  
-علیک سلام.

با ناز میگم:

-مامان خوشگلم خوبه!؟

مامان کمی نرم میشه:

-دختر بی معرفت من خوبه؟؟

بغض گلوم رو میگیره، دلم واسش پر میزنه، دلم آرامش بغلش رو میخواود، دست نوازش گرونه اش روی گونم رو...

در و دل های من و مامان، تمومی نداشت. اونقدر که تا وقتی رسیدیم به محل مورد نظر صحبت های منو مامان طول کشید. از ماشین پیاده



میشم و به منطقه سر سبز رو به روم چشم میدوزم، به تصویر میکشم  
این مکان سر سبز بارونی رو...

رضا دوربینش رو میاره و تنظیم میکنه، پشت دوربین می ایستم و و  
زاویه هارو نگاه میکنم، حرف نداشت.

کنارم می ایسته و میگه:

-چطوره؟؟

سر تگون میدم:

-عالی

پشت دوربین می ایسته و لب باز میکنه:

-ما که قرار نیس قبول شیم، الکی عکس میندازم.

با حرص پا روی زمین میکوبم:

-شاید قبول شدیم.

نگاهم میکنه و ابروش رو بالا میندازه:

-تو زیادی دلت خوشه؟؟

میخندم و چیزی نمیگم، یه ربعی میگذره که میگم:

-رضا بیا راه بریم، خسته شدم.

دستش رو میزنه به کمرش و با صدایی بلندی میگه:

-دکی، تو از من بیخیال تری که

بلند میخندم و میگم:

-ولش کن بابا، بریم.

وسایل رو داخل ماشین میزاره، و قدم زنان اون مسیر دل انگیز رو  
خاطره میسازیم... بوی عجیبی میده، تموم احساس بویاییم رو به بازی  
میگیره، بوی خاک نم خورده ی حاصل از بارون... قطره های تَرْنَم آب  
روی گلبرگ گل ها... هوای گرگ و میش، نارنجی آبی رنگ، که  
خودش مثل یک تابلو نقاشی بود،  
باعث میشه نفس عمیقی بکشم.

دست های رضا دور گردنم قرار میگیره، لبخندی به رویش میزنم و سرم  
رو روی شونه اش میزارم و زمزمه سر میدهم:

-سرم را روی شانه ات میگذارم، تا همه بدانند، همه چیز زیر سر من  
است

رضا میشنوه، نگاهم میکنه و محکم تر از قبل من رو به آغوش آرامش  
بخشش فشار میده... آب سرد کنی میبینم، آروم زمزمه میکنه:

-بریم آب بخوریم!

شاید میخواد کمی از هیجان درونیش رو کم بکنه.. شاید میخواد کمی از ریتم ضربان قلبش رو کم کنه! اولین لیوان رو پر میکنه و یک نفس سر میکشه، لیوانی برمیداره و به سمت میگیره، با لبخند از دستش میگیرم و جرعه جرعه میخورم، دوباره لیوانش رو پر میکنه و میخوره.

و بعد روبهم میگه:

-بریم؟

سر تگون میدم و به راه می افتم، با فکری که به سرم میزنه برمیدرم با شیطنت رو بهش میگم:

-رضا!!؟

نگاهم میکنه و جواب میده:

-جان..

نمیدارم حرفش تموم بشه و نصفه ی آبی که مونده بود رو روی صورتش می پاشم و به سمت ماشین میدووم، زودتر از اونچه که فکرش رو میکردم بهم میرسه و شالم رو میکشه. قهقهه ایی میزنم و پرت میشم تو بغلش... آخ چه تصویر قشنگیست، این دلدادگی..

میخنده و من رو به خودش فشار میده:

-کرم میریزی آره؟ دارم واست

اروم میخندم و با خنده پشت چشمی نازک میکنم:

-دلت میاد؟ من که میدونم نمیاد.

نگاهم میکنه و میخنده:

-حالا ببین.

با خنده سوار ماشینش میشیم، به سمت رستوران کوچیکی میره و بعد میخواد که براش اُملت بیارن، احتمالاً صبحونه نخورده. ساکت میمونم و

خودم رو سرگرم گوشی میکنم، لقمه ایی برام میگیره و دهنم میزاره. میخورم و بعد بلند میشیم، و بعد از حساب کردن راه می افتیم.

به زینب زنگ میزنم بلافاصله جواب میده:

-سلام خوبی

زمزمه میکنم

-سلام عزیزم تو چطوری؟

جوابم رو میده:

-خوبم. تو چطوری آقاتون خوبه؟؟

با تعجب جیغ میزنم:

-آقامون کیه؟؟

رضا بلند میخنده، با خنده کوفتی نثارش میکنم و با حرص رو به زینب نجوا میکنم:

-اگه منظورت رضاعه، که خوبه.

زینب میخنده... و کمی بعد قطع میکنیم.

روبه روی پاساژی می ایسته، با کنجکاوی نگاهش میکنم، که میگه بیا پایین، از ماشین پیاده میشم و وارد میشیم دستم رو میگیره. انگشتم رو بین انگشت های مردونش قفل میکنم به ویتترین ها نگاه میکنم و لب باز میکنم:

-واسه چی اومدیم اینجا؟

داره یه کت و شلوار اسپرتی رو نگاه میکنه. جوابم رو میده:

-میخوام عکسی که روی تابلو بکشیم یه قسمتیش «خودموخودت» باشیم.

با تعجب نگاه ازش میگیرم و زمزمه میکنم:

-دلت خوشه ها.

شونه ایی بالا میندازه و دوباره به ویتترین ها نگاه میکنه که لب باز میکنم:

-خب واسه چی اومدیم اینجا؟؟

با حرص می‌گه:

-محدثه، اومدیم لباس بخریم دیگه.

و چشمی برام تو حدقه می‌چرخونه و زمزمه سر میده:

-خانم عقل کل نمیخوام مثل امروز دوتا تیپ کاملاً متفاوت هم داشته باشی.

نگاهی به لباساش و بعد به لباسای خودم میکنم و بلند قهقهه میزنم. دستم رو فشار محکمی میده و محکم می‌گه:

-نخند.

دوباره میخندم و اروم نجوا میکنم:

-باشه نمیخندمم، دستم رو ول کن.

با لبخند ویتترین هارو نگاه میکنم، کاپشن چهارخونه قرمز مشکی چشمم رو میگیره. با لبخند میگم:

-رضای!

بی حوصله جواب میده:

-ها.

با حرص نگاهش میکنم و میگم:

-زهرمار، کووافت.

تک خنده ایی میکنه و زمزمه میکنه:

-جونم.

با اشاره اون کاپشن پاییزی رو نشونش میدم، که لبخندی از سر رضایت میزنه و قدمی به اون سمت برمیداره. انگاری زیادی خوشش اومده، که بلافاصله وارد مغازه میشه و میگه:

-ببخشید میشه اون پاییزی رو برام بیارید؟

دختر قد کوتاهی با آرایش های زیادی روبه رومون سبز میشه و با ناز میگه:

-بله میشه.

با حرص به دختره نگاه میکنم که دوباره لب باز میکنه:

-پلیور شلوار ستش هم هست بیارم؟؟

با حرصی که از صدام مشخص بود با تحکم میگم:

-نخیر.

سرش رو تکون میده و از جلو چشمم محو میشه، نگاهی به رضا میندازم که انگشت اشارش رو روی لبش میکشه و مانع خندیدنش میشه، با حرص میتوپم بهش:

-چته؟؟

بلند قهقهه میزنه و جوابم رو میده:

-هیچی فقط بهت نمیاد غیرتی شی!!

و دوباره میخنده، پشت چشمی نازک میکنم:

-کیی؟؟؟من؟؟؟

تک خنده ی ارومی میکنه و دستش رو توی جیبش فرو میکنه:

-باشه باشه، فهمیدم.

اینبار دوتایی میخندیم. و چه زیباست خنده های دو عاشق...

دختره بعد از چند دقیقه برگشت و اون پاییزی رو به رضا گرفت و لب باز کرد:

-بفرمایید.

قشنگ با عصابم بازی میکرد، به هدف گرفته بود عصاب بی صاحب من رو...



رضا ممنونی گفت و به سمت اتاق پرو رفت، تیشرت مشکی که روش نوشته های خارجی به رنگ قرمز داشت، من رو به سمت خودش کشوند. رو به دختره گفتم:

-میشه این رو بدی!!

با حالت خاصی نگاهم کرد و بعد چینی به بینیش داد:

-این برای اون آقا تنگه هااا.

خون خونم رو میخورد، اخه بچه به توجه!! با حرص و عصبانیت از پشت فک قفل شدم غریدم:

-این رو میدی؟!!

فک کنم لحن عصبیم رو فهمید که بلافاصله انجام داد. با ضرب از دستش کشیدم و به سمت اتاق پرو رفتم و رضایی که از اتاق بیرون اومده بود رو فرستادم داخل و تیشرت رو تو بغلش پرت کردم:

-اینو زیرش بپوش.

بدون هیچ اعتراضی رفت داخل و بعد چند دقیقه بیرون اومد، محوش شده بودم. رنگ قرمز فوق العاده بهش میومد. تو آینه خودش رو نگاه میکرد، از آینه نگاهم کرد و چشمکی حواله ام کرد:

-چطوره؟؟

و صدای نحس دختره رید تو عصاب نداشتم:

-خیلی خوشگل شدین آقا.

اومدم دهنم رو باز کنم... که رضا هم نامردی نکرد و با یک حرف دختر چشم سفید ذو کیش و مات کرد:

-آره سلیقه خانمم حرف نداره.

و بعد روی پاهاش چرخید و نگاهم کرد:

-چطوره سرکار؟؟

به وجد اومدم، دروغ گفتم اگه بگم ذوق مرگ نشدم، لبخند پت و پهنی زدم و نجوا کردم:

-عالیه.

چشمک ریزی زد و وارد اتاق پرو شد، با لبخندی عمیق برگشتم و ابرویی برای دختر قد کوتاه جلف روبه روم که صورتش از حرص به قرمزی میزد بالا انداختم. رضا از اتاق بیرون اومد و به سمت صندوق رفتیم، روبه مرد جوونی که پشت میز نشسته بود کرد و گفت:

-داداش یه دست لباس ست با این ها برای خانمم میخوام!! دارید؟؟

همراه با لبخند جواب داد:

-بله، همراه من بیاید..

چند مدل کار رو نشون داد، به همون سبک فقط با قیمت های متفاوت. رضا گرون ترینش رو انتخاب کرد و به دستم داد. با لبخند به سمت اتاق پرو رفتم، شلوار لگ براق با تیشرت مشکی که نوشته های طلایی داشت و پالتوی کوتاه که تا وسط رون هام بود و آستین هاش چرم بود، و دوباره سر مچ هاش همون چهارخونه بود. یکم زیادی بهم میومد با لبخندی از سر رضایت در رو باز کردم؛ در باز کردن همانا و شوکه شدن همانا... رضا در حال پاره کردن تیکه ای کاغذ جلوی پای دختره بود، برگشت نگاهم کرد. نداشتم کلامی حرف بزنه و دستم رو بالا گرفتم:

-هیش! چیزی نمیخوام بشنووم.

در رو بستم و لباس هام رو دراوردم، ماتم زده بودم!! هنگ هنگ! حالم تعریفی نداشت... حال عاشقی که عشقش رو چندثانته دختره ببینه تعریفی نداشت

چند بار در زد و صدام کرد ولی جوابی از من نشنید، سرم درد میکرد و دلم تیر میکشید این همه حساس بودن رو تو وجودم باور نداشتم روش حساس شده بودم و این خود دوست داشتن بود.

در رو باز کردم نفس عمیقی کشیدم بیرون اومدم با اخم از لای دندون  
های کلید شدش گفت:

-چرا در رو باز نمیکنی؟

یه ابروم رو انداختم بالا و خونسرد زمزمه کردم:

-تو فعلا به دختر بازیت برس.

از کنارش رد شدم، نگاه متعجبش روم بود. متوجهش بودم، همون پسره  
از پشت میز بلند شد و گفت:

-پسند شد!؟

نمیدونم برای چی! شاید یه حسادت زنانه یا یه بازی بچگانه بود که با  
ناز زمزمه کردم:

-اووووممم... نه متاسفانه، مدل های دیگه ندارید!؟؟

برخلاف نظرم که کلی از لباس خوشم اومده بود... چشم های پسره برقی  
زد، و رضا این برق چشم هاش رو بی شک دیده بود. آب دهنش رو به  
پایین فریتاد و لب زد:

-بفرمایید همراه من بیان.

هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که دست های رضا دور مچم حلقه  
شد، و صداش لرزه ایی به تن فروشنده انداخت:

-حساب کن.

فروشنده با کمی ترس گفت:

-ولی خانم...

رضا وسط حرفش پرید و با عصبانیت از پشت دندان های کلید شدش  
غرید:

-آقای نسبتا محترم میگم حساب کن.

انگار دعواشون تمومی نداشت که دوباره همون پسره نگاه کوتاهی به  
من کرد و لب باز کرد:

-قابل نداره.

رضا رگ گردنش رو به پارگی میرفت و من دلم قنچ رفت برای این  
غیرت ملس و دیدنیش، بلافاصله قیمت رو از همون دختره پرسید و  
خودش کارت کشید. پسره نگاهی به رضا کرد و بی عتنا دستش رو  
روبهم گرفت گفت:

-خوشحال میشم بیشتر باهم آشناشیم.

رضا دست پسره رو گرفت و به سمت خود پسره هل داد و دست دراز  
کرد و در تعجب اون جمع چند نفره ، خوابوند زیر گوشش و تف به  
غیرت هم چاشنی کارش کرد و دستم رو گرفت، به کسری از

ثانیه طوفانی به پا کرد و من حیرت زده کشون کشون به سمت ماشین به دنبالش روانه شدم. جرعت نفس کشیدن نداشتم. تو صندلیم از ترس زیاد مچاله شده بودم. همین که وارد خونه شدم، خواستم سریع برم سمت اتاق که لباس هارو گوشه ایی پرت کرد و بلند داد زد:

--تو که میدونستی، تو که میدونی من چقدر دوست دارم. چرا اذیتم میکنی؟ چرا یه کاری میکنی که تهش به اینجا برسه؟؟ ده آخه لامصب، واسه چی دست میزاری رو نقطه ضعف من!!! اینه رسم عاشق بودن؟ این رسم دل دادن؟؟ من کنارتم، ولی جلو روی من!! کنار من، برای یکی دیگه دلبری میکنی؟؟ نامرد تو واسه من ناز نمیای بعد واسه اون بی شرف پشت چشم نازک میکنی؟

نگاهش میکنم... نگاه اشکیم رو میبینم و آروم میشم، کلافه رو ازم میگیرم و چنگی توی موهاش میزنم... دلم واسه بغلش پر میزنم... دلم میخواد بدووم برم بغلش کنم، ولی برخلاف تصورم به سمت در میره و بعد صدای بلند در من رو به خودم میاره.

چیزی نیست، فقط کمی پیچیده است رابطه ی تازه نو پای ما، با پایه های سست و بچه بازی های هر دومون اینطور تن و بدن این عشق رو میلرزونیم...

با بغض، با ترس، با شونه هایی افتاده، دلی شکسته، با چشمی که تار میبینه.. به سمت اتاق میرم، حال بدم رو خواب خوب میکنه. لباس تنم رو با ضرت از تن جدا میکنم که هر دکمه اش به یه قسمتی پرتاب میشه و بعد خواب هستش که من رو به رویایی شیرین میبره.

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار میشم، قبل از جواب دادنم قطع میشه. رو تخت میشینم و گوشیم رو برمیدارم، پسرخاله عزیز بود. بلافاصله پیامی برام میاد

-محدثه اگه بیداری آنلاین شو.

از طرف ماکان بود، به پشتی تخت تکیه دادم و نتم رو روشن میکنم، ماکان انگاری چشم انتظار بود که بلافاصله ویدیو کالی گرفت... با لبخند تماس رو برقرار میکنم و چند ثانیه ای منتظر میمونم تا تصویرش بالا بیاد.

-سلام پسرخاله.

با دست موهاش رو به سمت بالا میده و همراه با لبخند میگه:

-چطوری محدثه!؟

سری تکون میدم:

-خوبم، مبینا کو؟

ماکان با خنده میگه:

-جان!!اره اره منم خوبم مبینا هم خوبه سلام داره.

قهقهه ایی میزنم و میگم:

-خیلی هم عالی.

ماکان هم تک خنده ی قشنگی میکنه و مبینارو صداش میزنه.چند دقیقه ایی با مبینا حرف میزنم...دلم تنگه براش،من دلم تنگه برای این کوچولوی ریزه میزه باهوش.

با لبخند نگاهمش میکنم که میگه:

-خوشگل شدم نه!?!?

میخندم و میگم:

-آره ،ماکان کارخوش رو خوب بلده.

با حرص جیغی بنفشی میزنه و میگه:

-پسرخالت چنان توفعه ایی هم نیستت

چشمکی میزنم و سر کج میکنم:

-مشخصه..داری میمیری از حرص.



مبینا میخواد جوابم رو بده که ماکان کنارش میشینه و دستش رو دور گردنش میندازه و بحث رو عوض میکنه:

-محدثه رضا کو؟!

هول میشم.. من از هم خونه ایم خبر ندارم، از هم سفریم خبر ندارم! من نمیدونم آرام جان کجاست... و آخ ماکان، ماکانی که من رو عجیب میشناسه، و میفهمه که چیزی شده، و بدون درنگی تحمل میگه:

-دعواتون شده!!!

آخ چه دعوایی... دعوایی از سر لجبازی.. دعوایی که از سر دوست داشتن و حساس بودن بود... دعوا بخاطر حس حسادت زنانه و شاید هم بچگانه...

لحظه ای خودم رو توی ذهن خودم مرور میکنم، من، غیرت، حسادت!!!

اونم من؟! البته کجی میزنم و در دل زمزمه میکنم:

-آخ که محدثه این عشق با تو چیکار کرده...

به خودم میام و قاطعانه جواب ماکان رو میدم و ماکان رو مشکوک تر میکنم به حرفش:

-نه.

و ماکانی که از تعلل در جواب دادن میفهمد که بی شک حرفی بین دخترخاله و رفیقش بوده. در دل دعا دعا میکنم که فقط رضا خونه باشه و بعد بلند داد میزنم:

-رضا..رضا

چند دقیقه ای میگذره که میاد در رو باز میکنه و بی حوصله میگه:  
-ها!!

نگاهی به چشم هاش میکنم و با استرس نجوا میکنم:  
-بیا ماکان کارت داره.

سر تگون میده و قدم به سمتم برمیداره و فورا گوشی رو از دستم میگیره و گرم صحبت با ماکان میشه. و من بیشتر از قبل پی میبرم به رابطه ی برادرانه ی این دو دلبر...دلبری که از من به راحتی دل برد...و ماکانی که به سختی دل رفیق جان رو برد. و من خوشحال...مبینا لایق خوشبختی بود چه کسی بهتر از ماکان!

برای اینکه من هم دیده بشم سرم رو روی شونه ی رضا میزارم که ماکان با تیکه روبهم حرفش رو میزنه:

-راحتی؟؟

با خنده پلک روی هم میزارم:

-اوهومم. حالا چرا؟

ماکان بی معرفت هم در کمال نامردی تمام لب باز میکنه:

-هیچی فقط حیف داداشم واسه توو

جبهه ایی سریع میگیرم و بلند میگم:

-خیلی خری.

و مبینا برخلاف نظرم، پشت من رو میگیره و میگه:

-موافقم، منم هر روز بهش میگم.

رضا با تعجب نگاهش رو به صفحه ی گوشی میندازه و مبینایی که جیغ خفه ایی میکشه و فرار میکنه و ماکانی که بچه تر از مبیناس دنبالش میکنه و گوشیی که روی زمین میوفته... با رضا نگاهی بهم میکنیم و بلند میخندیم... صدای خنده و جیغ های مبینا میاد که دوباره میخندیم و تماس رو قطع میکنیم. دلم قبول نمیکنه که بیشتر از این باهاش حرف نزنم، نمیتونم جلوی قلب بی قرارم وایستم. بخاطر همین نفس عمیقی میکشم و با استرس زمزمه سر میدم:

-دختره بهت چی میگفت!!

خیلی راحت حالم رو دگرگون میکنه و میگه:

-بهم شماره میداد.

مکثی میکنم و با لکنت میگم:

-خب تو چیکار کردی؟

با حرص نگاهم میکنه ولی با احساس جوابم رو میده:

-محدثه خانم توقع داری چیکارش کنم!!! نه تو بگوو... خب معلومه  
پارش کردم.

با چشم های به اشک نشستم نگاهش میکنم، چرا من اینقدر این مرد  
روبه روم رو دوست داشتم!! چرا به راحتی دین و دنیا رو برد!! این مرد  
چی داشت که من جذبش شده بودم، این مرد چی داره جز آرامش...  
با ناراحتی روی ازم میگیره و میگه:

-چرا میخواستی با اون بری؟ هااان!

شونه ایی بالا میندازم و زمزمه سرمیدم:

-نمیدونمم، نمیدونم رضا. فقط دلم میخواست اذیتت کنم، حرصت رو  
در بیارم.

با ناراحتی زمزمه میکنه:

-خیلی بدی...

سریع جبهع میگیرم:

چرااا

در یک جمله جواب قانع کننده ایی بهم میده:

-چون من میگم.

و برای اولین بار من برای آرامشم ناز میام و سر کج میکنم:

-هرچی تو بگی.

به وضوح جا خوردن و دستپاچگیش رو میبینم، دست دور گردنم میندازه و روی موهام رو بوسه ایی میزنه و میگه:

-بلند شو هنوز که پاساژها بسته نشده بریم بقیه وسیله هارو بگیریم

چشم کوتاهی میگم که روی پیشونیم رو بوسه ایی میزنه و میگه:

-بی بلا دورت بگردم.

و بعد از اتاق بیرون میره... به همین راحتی دلخوری چند ساعت پیش از بین رفته بود، به راحتی دوباره آشیانه عشقمون اوج گرفت، صورتم گر گرفته...! من این مرد رو میخواستمش... همه جوره هم میخواستمش...

بلند میشم و به سمت کمد لباس هام میرم، اینبار متفاوت تر از همیشه مانتو صورتی ملیح و شال هم رنگش رو با شلوار مشکی میپوشم، خط چشم و رژ میزنم، بیرون میرم. رضا انگاری منتظر منه. همون لباس های صبح تنشه. لبخندی میزنه و بعد باهم از خونه بیرون میریم.

کنارهم وارد پاساژ صبحی میشیم یکم شلوغ تر از صبح هستش. به سمت کفش ها میریم، رضا کفش کالج مشکی رو نشونم میدم که با لبخند سر تکون میدم و باهم وارد مغازه کوچک میشیم. چند دقیقه ایی منتظر میمونم تا اینکه رضا کفش رو میخره و بعد بیرون میایم. کمی اونطرف تر نیم بوتی میبینم به سمتش میرم. جنسش چرمه... خوشم میاد و بلافاصله میخرمش. رضا نگاه میکنه و میگه:

-دیگه چی پلنگ صورتی؟؟-

اخم ریزی میکنم و چشم غره توپی بهش میرم و میگم:

-نشنیده میگیرم حرفت رو.

با خنده دستی روی سینه سپرش میزاره و خودش رو کمی به سمتن متمایل میکنه:

-اوه بله مادمازل افتخار میکنید.

خندم میگیره، لب پایینم رو به دندون میگیرم و مانع خندیدنم میشم، بعد درحالی که یه ابروم رو میندازم بالا میگم:

-دفعه آخرت باشه.

میخنده و مچ دستم رو میگیره و لب باز میکنه:

-بیا بریم پرو.

لبخند عمیقی میزنم، از بین جمعیت رد میشیم و به بیرون میریم. داخل ماشین میشینم، رضا بخاری ماشینش رو روشن میکنه. چتر فروشی کنار پاساژ میبینم. پیاده میشم و به همون سمت میرم. رضا از ماشین پیاده میشه و صدام میزنه، بدون توجه به اون سمت میدووم و به دختری که هم سن و سال خودم بود میگم:

-سلام عزیزم، چتر شیشه ایی دارید!؟

با لبخند جواب میده:

-سلام گلم، بله که داریم.

رضا با اعصابانیت وارد مغازه میشه و میخواد چیزی بهم بگه که چشمش به دختره میوفته و ساکت میشه. لبخند ملیحی به روش میزنم و چتر شیشه ایی رو از دست دختره میگیرم و بعد از پرسیدن قیمت کارتم رو میدم؛ رو به رضا میگه:

-بفرمایید اقا.

رضا با حرص و جدیت با ابرو اشاره ایی به من میکنه و میگه:

-با خانم هستم.

از دختره تشکر میکنم و بیرون میام رضا دستم رو میگیره و با حرص غر میزنه:

-چرا یهو برق میگیرد پلنگ صورتی!

با حرص پام رو روی پاش میزارم و میگم:

-عمتو برق میگیره بعدشم خودت پلنگ صورتی.

دنبالم راه میوفته و با خنده میگه:

-عه به عمه ی من چیکار داری، خودت یهو عین جن زده ها از ماشین پیاده میشی.

خون خونم رو میخورد!! برگشتم سمتش که چون سرش پایین بود و داشت میخندید خورد بهم... چند قدم عقب رفتم و تعادل رو از دست داده بودم، که قبل از زمین خوردنم دست رضا دور کمرم حلقه شد. وضعیتیمون جوری بود که من رو به آسمون بودم و رضایی که صورتش چند سانتیه صورتم بود. هرم نفسش رو به صورتم فرستادم. صورتم رو نوازش میداد، حس عاشقیم رو قلقلک میداد، یه حس عجیبی درم ایجاد میشد یه حسی ک هیچ وقت حسش نکرده بودم

یه حس ناب!

به خودش میاد و من رو بلند میکنه. اونجاست که به خودمون میایم و نگاهی به جمعیت حلقه زده ی دورمون میکنیم. فیلم سینمایی بود!!



احتمالا بوده که اینجوری با لبخند نگاه میکنند. انگار این مردم عاشق ندیدن؛ اصلا عشق میدونن چیه؟ مطمئنم این شهر تا به حال عاشق ندیده، اگرهم دیده... مثل ما ندیده.

رضا دستم رو میگیره و منو کشون کشون به سمت ماشین میبره. روص صندلی کنارم جای میگیره. سرش رو روی فرمون میزاره و نفس های عمیق پیایی میکشه.

اون لحظه عطر تنش و خواستن رو از چشم هاش میخونم... رضا من رو میخواست و من آرامش دارم از خواستنی که هیچ وقت ذره ایی کم نمیشه.

اونشبم گذشت... یه شب دیگه هم کنارهم گذشت، امروز روزیه که باید بریم واسه عکاسی، کرم پودرب به صورتم میزنم. خط چشم و ریملی که جلوه چشمهام رو دوچندان میکنه، بعد با روزگونه آجره رنگم و رژ همون رنگی آرایشم رو به اتمام میرسونم. لباس هام رو تنم میکنم. موهای چتریم رو روی قسمت راست پیشونیم میریزم و بقیه رو ازاد روی شونه هام رها میکنم. کلاه مشکی رنگم رو سر میکنم. نگاه کلی به خودم میندازم. عالی شدم. نگاهم به نایلونی که چترم داخلش بود میوفته. پا تند میکنم و برمیدارمش و بعد با رضایت کامل از اتاق بیرون میرم. رضا سشوارش رو از برق میکشه و مشغول جمع کردن سیمش میشه. نگاهم روش زوم میشه پالتوی کوتاه قرمز مشکی تنش، من رو

مطمئن تر میکنه از انتخابی که کردم؛ تدر دل زمزمه میکنم حقا که  
هیچکس رو دستش نیست! برق ساعت رولکسش عجب خودنمایی  
میکرد.. برمیگرده و چشمکی حواله ام میکنه و با نگاهی که ذوق ازش  
سرازیر میشه لب باز میکنه:

-جذاب منی شما

لبخندی با عشق میزنم و چشم هام رو قفل چشم هاش میکنم و میگم:  
-خوشگل شدی

با یه دست لبه ی پالتوش رو میگیره، سرکج میکنه و دستی لای موهای  
خرمایی قشنگش میکنه و با چشم هایی که ریز کرده با صدای بم  
مردونش پچ میزنه:

-بودم

نگاه رو ازش میگیرم، روی میگیرم ازش، من از دلبر جان روی  
میگرم. چراکه چشم هام رسوایی دلم رو میکنه. رسوایی  
دلان... رسوایی خواستن... رسوایی عاشق شدن...

ولی جوابش رو با تموم وجودم میدم:

-برمنکرش لعنت

خنده بلندی میکنه و لب باز میکنه:

-بسه دختر بیا بریم

لبخند میزنم و بوت هام رو برمیدارم؛ رضاهم کفشش رو پاش میکنه و به راه میوفتیم. امروز هوا بارونیه، هرچند دقیقه یکبار نم نم بارون میباره و بعد تنها با وزش باد پاییزی دیگه اثرات بارون رو نمیبینی، میرسیم لب ساحل، حال هوای اون تصویر خاکستری رنگ رو به خاطر میسپارم، خبری از اون آرامش همیشگی آسمون نیست. بعد از مدتی دوست رضا اومد و بابت تاخیرش عذرخواهی کرد. تو اون چند دقیقه تاخیر با رضا عکس های قشنگب انداختیم. رضا معرفی کوتاهی کرد: -امین محدثه هم دانشگاهی و هم گروهیم؛ محدثه امین، لیسانس عکاسی داره.

سرم رو کمی به سمت پایین تگون دادم و آروم لب باز کردم:  
-خوشوقتم.

جوابم رو میده و بعد درحالی که نگاه اجمالی به آسمون میندازه رو به رضا میگه:

-رضا جان هوا یکمی عصاب نداره بهتره که شروع کنیم.

رضا نگاه گذرایی به آسمون تیره اما زیباطور میندازه و زمزمه میکنه:

-درسته، امین داداش من بهت گفتم واسه چی اومدیم اینجا پس بهتره که دست به کار بشیم.

امین سری تگون داد و دوربین عکاسیش رو روی سه پایش تنظیم کرد و درحالی که نگاه کلی به زاویه ها میکنه میگه:

-درسته، ببین رضا شما باید عکسی بندازین که دانشگاه ازتون قبول کنه و زحمت هاتون بر باد فنا نره، نه اینکه...

رضا حرفش رو تو هوا قاپ میزنه و لب باز میکنه:

-اوکیع!

سری تگون میدع و قدمی به سمتمون برداشت و لب باز کرد:

-ماشالا خودتون عکاسید و میتونید ژست هاش قشنگی بگیرید ولی من چنتا مدل میگم اگه خوشتون نیومد... چنتاهم شما بگید.

موافقت میکنیم و کنار هم قرار میگیریم.

یکی از قشنگ ترین ژست هامون این بود که درحالی که کمی نیمرخ هستم، یکی از پاهام کمی جلو تر از بدنم و اون یکی کمی عقب تر قرار گرفته و در سمت دوربین چتر شیشه ابرم دستم بود و دست راستم به سمت دریا روبه پایین باز بود، کمی هم خودم رو به سمت دریا متمایل کرده بودم؛ رضا هم سمت دیگه اییدر حالی که کمی از من فاصله داره

نزدیک تر به دریا ایستاده و درحال قدم برداشتن هستش و نگاهش زوم منه!! دست راستش تو جیبشه و و با دست چپش لبه ی پالتوش رو گرفته.

و چیک!!!

قشنگ ترین عکس دوتا ییمون رو در روز بارونیه شمال میندازیم. برم یگردیم خونه حتی نمیدونم کی از دوست رضا خدا حافظی میکنیم و فقط جمله ی آخرش رو یادمه که گفت امشب عکس هامون رو چاپ میکنه. رضا میره شام بگیره و من به هتل میرم، لباس هام رو عوض میکنم و برای اولین بار تیشرت تن میزنم  
(رضا)

از امین خدا فظی کردم و به سمت هتل رفتم، سر راه دوتا پیتزاهم خریدم. ماشین رو داخل پارکینگ بردم و بعد به سمت آسانسور رفتم. در واحد مون رو زدم. محدثه بعد چند دقیقه در رو باز کرد. کفشم رو از پام دراوردم و سرم رو بالا گرفتم.

محدثه موهاش رو بالا بسته و آرایش یک ساعت پیشش هنوز روی صورتش خودنمایی میکنه. تیشرت مشکی جذب تنش نگاهم رو به سمت خودش میکشونه. درسته محدثه رو بدتر از این ها دیده

بودم، ولی همیشه سعی میکرد جلوم پوشیده باشه. به خودم میام که محدثه رو روبه روم نمیبینم.

به خودم تشر میزنم... خاک تو سر هولت کنن، دختره بهت اعتماد کرده که راحت اومده جلوت... بعد تو مثل ندید پدیدا بهش زل میزنی!! تو رسم من نیس اینکارا، محدثه ام آدمی نیست که بخواد جلب توجه کنه، پس بهترین کار اینکه مثل همیشه باشم. یکم زیادی سخته ولی نمیخوام اعتمادی که بهم داده و مهم تر اعتمادی که بهم کرده رو از دست بده.

وارد سالن میشم، پالتوم رو درمیارم و روی دسته مبل میندازم. به سمت آشپزخونه میرم که محدثه رو پشت میز شال به سر میبینم. اخمام خود به خود درون هم گره میخوره، محدثه بخاطر من شال پوشیده بود، و این یعنی نگاه اضافی که در گردش بوده!! نگاه اضافی که زیادی روی دلبر چرخید.. هیهات از منی که نتونستم برای چند دقیقه هم مطمئنش کنم... چندثانیه نگاهم رو کنترل کنم!

سعی میکنم لبخندی در جواب لبخندش بزنم و پشت میز بشینم.

حتی سلام و علیک هم نکرده بودیم!

چه میخواد سرم بیاره این دختر...؟

نگاهی به چند تیکه درون ظرفش میکنم، کنار کشیده بود. غذای مورد علاقه اش را پس زده بخاطر نگاه خطای من؟ یا اصلا میل نداره؟ نمیدونم... ولی بی شک این رو میدونم که محدثه با همه فرق داره. نگاهش میکنم و میگم:

-از فردا نقاشی مون رو شروع میکنیم.

نفس عمیق ارومی میکشد، دوباره نگاهش میکنم! تسلط از دست رفته اش رو به دست میاره و زمزمه سر میده:

-اوهوم، فقط امشب یکی از عکس هارو انتخاب کنیم.

باشه ایی زیر لب میگم و فاصله میگیرم... نمیتونم رو به روش بشینم و کاری باهاش نداشته باشم. نفس عمیقی میکشم و پاکت عکس ها رو برمیدارم، با لبخند نگاهشون میکنم... یکی از یکی قشنگ تر.

محدثه درحالی که دست هاش رو با حوله خشک میکنه به سمتم قدم برمیداره، نگاهی به عکس دستم میندازه و با ذوق میگه:

-وااای، این همون عکسس که خیلی دوشش داشتم!!!

لبخندی از سر ذوقش میزنم و به عکس دستم نگاه میکنم. محدثه به دوربین نگاه میکنه و یکی از دست هاش به سمت دریاست و دست



دیگشم چترش دستشه، منم با فاصله ازش ایستادم و بهش نگاه میکنم...

قشنگ تر از اون عکس ها چهره ی معصوم محدثه بود، تمام نقاشی و عکس های دنیام که روی هم جمع شن یه تار مو محدثه ی من همیشه! محشر شده بود... لبخندی که روی لب محدثه بود، قشنگ ترین لبخندش بود... و اخم و جذبه من نشون دهنده ی اخلاقیه که محدثه خیلی وقته ندیدتش!!!

محدثه عکس هارو از دستم گرفت و مشغول دیدنشون شد. به هرکدوم از عکس ها کلی میخندیدم... سر غر غر های من که چرا من اینقدر باید از محدثه فاصله داشته باشم و اخم چاشنی چهرم باشه!!

بعد از کلی خندیدن به سمت اتاق رفتم و لباسم رو عوض کردم!

سه روز بعد

سه روز گذشت... توی این سه روز نقاشیمون رو کشدیم، کلی گفتیم، خندیدیم، حتی رنگ ریختیم روهم... هرچی که بود بهترین سفر زندگیم بود.

نقاشی که کشیدیم خیلی به دل میشست، هر موقع وارد اتاق میشدی اول اون تابلو رو میدیدی... یکم برامون سخت بود، ولی خداروشکر تونستیم بکشیمش... حتی ما کانه کلی غر میزد که چرا نقاشی؟



اصلا عکاسی و نقاشی چه ربطی بهم دارن !!! و ما کلی به این حرفش میخندیدیم.

تنها دلیلشم این بود یکی از مبحث هامون درمورد نقاشی کشیدن بود و تمام نکات ریز و درشت نقاشی حرفه ایی رو توضیح داده بود... و از همه مهم تررر محدثه ایی بود که کلمه به کلمه نت برداری کرده بود.

نقاشی برام چنان اهمیت خاصی نداشت چیزی که مهم بود حس بین منو محدثه بود وقتی که نقاشی میکشیدیم محدثه نگاهش به بوم بود و نگاه من به بوم زندگیم، محدثه ی من! چه لقب قشنگی.

فردا قراره برگردیم تهران، روی تخت دراز کشیدم و منتظر محدثه ام، ساعت ۱۲ شب کیی میره حموم؟؟؟

شونه ایی بالا میندازم و گوشی محدثه رو از روی میز کناری برمیدارم، سرگرم گوشی محدثه ام که در اتاق باز میشه و محدثه وارد میشه.

بلافاصله گوشی رو خاموش میکنم و با یه شیطننت خاصی لب باز میکنم:

-بدو بیا شب اخرههه

محدثه درحالی که تیشرت و شلوار سفید خرسی تنش و با حوله کوچیک درحال خشک کردن موهایش هستش، دست از خشک کردن میکشه و با تعجب لب باز میکنه:

-جاان!!!

خیلی سعی میکنم نخندم، ولی نمیتونم خودم رو کنترل کنم و قهقهه ام رو سر میدم. محدثه با خنده روی ازم میگیره و بعد از خشک کردن موهای اون هارو میبافه، با دیدن ریسمون موهایش یاد یه جمله ی شاملو افتادم، موهات عمر منه عمر منو کوتاه نکن!

نگاهم روش زومع، انگار این آخرین باریه که میبینمش...

این آخرین باریه که بوشو حس میکنم.

سخته، غیرباوره. نمیتونم روش حتی فکر کنم بهش که فکر میکنم نفس م سنگین میشه. دوری از اون همین دو تا کلمه شده برام یه کابوس....

دلم نمیداد حتی یه ثانیه فقط یه ثانیه از امشب رو هدر بدم.

نمیخوام لحظه ایی رو از دست بدم.

میاد کنارم روی تخت دراز میکشه، اهی میکشم میگم:

-امشب شب اخره... آخرین شبی که ما کنارهم میخوابیم.

محدثه انگاری دل تو دلش نیست، به همین خاطر با بغضی که معلومه  
و نمیخواد نشون بده، زمزمه میکنه:

-اوهوم

و بعد تنها صدای نفس هامون هستش که سکوت اتاق رو  
میشکنه... انگار که داشتیم بهم میفهموندیم که کلی حرف داریم برای  
گفتن... سخته برام... سخته از فردا کنار کسی نباشی که با ریتم نفس  
هاش نفس میکشی...

سخت، برای یک دقیقه ای اون لحظه ام بود.

نگاهش میکنم، سرم رو به پیشونیش می چسبونم دست ظریف  
کوچولو شو تو دستم میگیرم و با تموم وجود فشار میدم صدای ظربان  
قلب هامون دقیقا با هم یکی شده. بوی تنش عطر موهای خیشش  
همه چیزو برای تموم کردن سخت تر میکنه.

هنوزم نمیخوام باور کنم که داره تموم میشه. نگاه تب دار خاستن رو از  
چشم هام میخونه. با ترس نگاهم میکنه، آخ از اون برق چشم هاش..  
پلک روی هم میزارم و لبخند میزنم، مطمئنش میکنم که کاری باهاش  
ندارم...

جز بغل گرمش، آغوشی که برام حکم مسکنی رو داشت که روی درد  
هام قرار میگرفت.

هنوز هم استرس داره، ولی برخلاف تصورم... پلکی روهم میزازه و اجازه بهم میده...

با شتاب به سمتش میرم دست دور کمرش میندازم و بدن ظریف شو توی بدن مردونه م قفل میکنم....

نمیخوام به بعدش که دیگه قرار نیست بغلش کنم فکر کنم. فقط الان برام مهمه. ضربان قبلش اروم تر شده بود. اونم از من آرامش گرفته بود...

موهای نم دارش رو کنار گوشش میزنم

و چشم می بندم و فقط عطر تنش رو برای آخرین بار بو میکنم...

من میخواستمش... من میخواستمش اما الان نه... اینجا نه...  
تعرض به همه ی زندگیگم کار من نیست

تا به حال نظیر این آرامش رو تجربه نکردم، فکر نمیکردم دختری که با لجبازی باهم رو به رو شدیم و اونطور رو به روم قرار گرفت امشب، دلیل این آرامشه، دلیل این تپش قلب منظمه...

محدثه... نگاهش میکنم چرا تو چشمام زیباترین باشه و بس؟

عزیزترین باشه و بس؟ چرا میطلبم این دختر رو؟

دستم رو نوازش وار روی موهاش میکشم و آروم چشم باز میکنه و پچ  
میزنه:

-خوابت نمیاد.

با صدایی که از نزدیک بودن بی اندازه و شوق و نمیدونم توصیفش چیه  
اما بم و گیرا شده:

-امشب وقت تلف کردن خوابیدن، تا صبح میخوام تصویرت خالکوبی  
ذهن من باشه، ملکه ذهنم... ملکه ی دلم، بلد شدن این حرفا کنار توعه  
از من بعیده، یادم دادی.

(محدثه)

چشم فرو میبندم، چرا داره اینقدر سختش میکنه؟ چرا نفسی برام  
نمونده؟ چرا نمیتونم یه دل سیر نگاهش کنم؟

چشم بستم و اجازه دادم که بغلم کنه!!! تصویر قشنگیه اجازه گرفتن، و  
قشنگ تر از اون اجازه دادن من...

برام مهم نبود که اگر اتفاقی بینمون بیوفته!

برام مهم نبود میخواد چی بشه!

اصلا من فردا بلند بشم چیم؟؟؟ دختری به اسم محدثه ام؟؟؟

هیچی برام مهم نبود...مهم نبود که اون یک پسره و من یک دختر...مهم خاستنی بود که من با دل و جون میخواستمش...و مهم خواستنی بود که رضا میخواست و ولی با کاری نکردنش منو هر لحظه مطمئن تر میکرد برای خواستن ابدے.

و کلامی حرف نزد... قرارمون در یک کلمه خلاصه شد وصال.

پس دستم رو دور کمرش حلقه میکنم توی قفسه سینه ی مردونه ش خودمو زندونی میکنم اخ من به فدای چنین زندان بانسی، ریتم نفس هاش نامنظمه...زیادی گرمه.

ته ریشش تیزش بدجوری موهام و صورتم رو قلقک میده. سکوت من، سکوت اون، حال بین مون و اینه یک داستان کوتاه که من براش جون میدم.

ولی انگار کسی قرار نیست سکوت این اتاق رو بشکنه،عطر تنش.... و این بود مہر سکوت

با صدای گوشی از خواب بیدار میشیم.آروم از لای دست های رضا بیرون میام و گوشیم رو قطع میکنم.اماده میشم و صبحونه ایی آماده میکنم.

بعد از چک کردن چمدون و وسیله ها به سمت اتاق میرم و آرام رضا رو صداش میزنم:

-رضا!!!!

تکونی میخوره ولی جوابی نمیده، دوباره میگم:

-رضا... بیدارشو رضا.

با صدای بم مردونش که حاصل از خواب الودگیش بود گفت:

-جون من بگیر بخواب.

از روی تخت بلند شدم و با صدای بلندی لب زدم:

-بلندشووو دیرمون میشهع

برمیگردم سمتش، یکی از چشم هاش رو باز میکنه و میگه:

-دهن مارو سرویس کردی. میدونستی؟!

ریز میخندم و دوباره میگم:

-پاشو قربونت برم، پاشو.

لبخندی میزنه و بلند میشه، دست دراز میکنه و تیشرتش رو تنش میکنه. از اتاق بیرون میرم هندزفری و شارژم رو توی کیفم میندازم و



منتظر رضا میمونم. یه ربع بعد آماده و چمدون به دست از اتاق بیرون میاد، نگاهی به دور تا دور خونه میندازه و در اخر روی من زوم میشه:  
- چیزی فراموش نکردی که؟

نگاهم رو میچرخونم روی تک تک وسایل خونه و ابرو بالا میندازم:  
- نوچ

و بعد از خونه بیرون میریم، چقدر این خونه و این هتل خاطره داشت برام. از همون اول، از همون اول که وارد شدیم... بغل کردن من توسط رضا جلوی صندوق دار... تا این اخریا که کلی کلافه بود از دستمون و همش غر میزد که تراس رو رنگی نکنید... هی خدایا چقدر خوب بود. رسیدیم لب دریا. از ماشین پیاده شدیم و کنارهم صبح جمعه ی دلگیر رو قدم زدیم....

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

- ۲۳ سال زندگی کردن یه طرف... این یک هفته کنار تو یه طرف دیگه. یه سفر فوق العاده عالی، سفری که بهم ثابت کرد یک عاشق بدون عشقش هیچه... هیچ. مثل شاهی که تو بازی شطرنج بدون ملکش هیچه. سفری که توش غم و ناراحتی بود ولی شادی و خوشحالی، هیجان و از همه مهم تر عشق موج میزد.



در یک حرکت رو به روم ایستاد و مانع حرکت کردنم شد، ولی سمفونی به یاد موندی رو در بهترین سفر زندگیم پیچ زد:

-ته خط سرنوشت رو میدونی کجاست!!!!

هیچکس نمیدونه... پس من تا همونجا باهات میمونم، البته عاشقت ممیمونم

الان من اجازه فدا شدن رو ندارممممم؟؟؟

چرا اینقدر دلبر بود واسه دلم؟؟؟

تموم عشقی که دارم رو میریزم توی چشم هام و زمزمه میکنم:

-آقای بریم؟؟؟

لب میزنه:

-بریم خانمم.

میم تعلق، میم مالکیت، یک میم مالکیت چه جانی از من گرفت.... دلم برای دومین بار براش لرزید.

یک میم مالکیت ساده با من و روزگارم چه کرد...؟

ناهار تو یه رستوران نگه میداره. روی صندلی ها میشینیم، گارسونی بالا سرمون سبز میشه و میگه:

-خوش آمدین

نگاهی به قیافه ی غرق در لبخند رضا میندازم و با دیدن لبخند عمیقش، قهقهه ایی سر میدم...

اخههه هزار ما برسیم بعد بیا. با خنده و شوخی سفارش رو میگیره و میره. بعد از تموم شدن اون دیزی خوشمزه راه می افتیم.

اینبار من پشت زُل نشستم. صدای ضبط رو کم میکنم و نگاهی به رضا میندازم و بعد میگم:

-بگیر یکم بخواب خسته شدی!

تند تند پشت سر هم در حال تخمه شکستن بود؛ پوست تخمه اش رو کف ماشین پرت میکنه و ابرو بالا میندازه:

-نوچ نوچ همیشه به تو اعتماد کرد

چقدر این بشر شلخته بود، انگار نه انگار یه هفته پیش ماشینش رو خرید. معلوم نیست ماشینه یا سطل زباله! آخ اگه زینب الان اینجا بود چه غر غر های که نمیکرد.

با حرصی که بیشتر بخاطر پوست تخمه هاش بود گفتم:

-شلختهه اولاً پوست تخمه هاتو زیر پا نریز، دوما

با صدای بلند تری جیغ کشیدم:

-یه کاری نکن وسط جاده بزنم بغل هاااا.

آروم میخنده و سری به نشونه ی تاسف تکون میده و با خنده میگه:

-باشه دیونه برو حالا.

دیگه نزدیک تهران بودیم، که گوشیم زنگ خورد رضا با صدای گوشی

بیدار شد و بعد گوشی رو برداشت:

-سلام، قربانت...

..

خمیازه ایی میکشه و میگه:

-اوهوم پشت فرمونه، کارش داری!؟

..

-دررد، نزدیکیم.

و بعد گوشی رو با بی تفاوت ترین حالت ممکن قطع میکنه، با تعجب

نگاهش میکنم که به پشت صندلی تیکه میده و پلک روی هم میزازه و

انگاری دوباره خوابه ... لب باز میکنم:

-کی بود؟!

درحالی که چشم هاش بستس جواب میده:

-ماکان بود، بچه ها رسیدن و خونه ی شما جمع شدن. گفتش که بریم خونه ی شما.

او هوم زیر لبی گفتم، خسته بودم واقعا حوصله ی اینکه برم بشینم پیش بچه هارو نداشتم.

با حرفی که رضا زد جا خوردم:

-چرا اینقدر پسرا به تو زنگ میزنن!؟؟؟  
آب دهن فرو میدم:

-غریبه نیستن ک بچه ها ان دیگه.

در حالی که دستش رو توی هوا تکون میده و نگاهش رو به بیرون میدوزه میگه:

-همووون، لازم نکرده. همون ک تو دانشگاه حرف میزنی بسه. دیگه چه خبره هی هر دقیقه به تو زنگ میزنن مگه شماره ی منو ندارن که هی به تو زنگ میزنن! اه اه

نگاهی بهش میکنم و میخام اعتراض کنم و به دفاع از خود حرف بزنم که نگاه خشمگینی بهم میکنه ؛ نگاهش دقیقا بوی حرف نزدن میده فقط تنها دریک کلمه حرفی از دهنم میپره، که باعث لبخند رضا میشه:

-چشم

ماشین رو پارک کردیم و به سمت در رفتیم. در با صدای تیکی باز شد. همین که وارد ساختمون شدم، تندی به سمت پارکنیگ و بعد سمت راست کنار ماشینم رفتم.

رضا با تعجب چندبار اسمم رو صدا زد و دنبالم اومد. با لبخند دست روی کاپوتش که کمی خاکی شده بود کشیدم و گفتم:  
- ماشین عزیزم دلم واست تنگ شده بود.

رضا با دوتا تیله ی مشکی که چیزی نمونده بود از کاسه بیرون بزنه نگاهم میکرد. با دیدن قیافش تک خنده ایی کردم. که به حالت اولش برگشت در همون حال دستی به لبش کشید و گفت:

- تو یک هفته من رو نبینی اینجوری دلت تنگ میشه!؟؟؟  
چند ثانیه ایی نگاهش کردم که ابرویی بالا انداخت و لب باز کرد:  
- من که چشمم آب نمیخوره.

قدمی به سمتش برداشتم و درحالی که از کنارش میگذشتم، شونه ایی بالا انداختم و گفتم:

- شاید بشه... تو از کجا میدونی؟؟

و بعد به سمت آسانسور رفتم. به وضوح جا خوردنش رو دیدم، چند دقیقه ایی منتظرش موندم، با لبخند عمیقی اومد که با حرص گفتم:

-کوفت باز ما رسیدیم به بچه ها تو جلوی لبخند هات رو نمیتونی بگیری.

با شنیدن این حرفم بلند قهقهه زد، انعکاس صدای خندش توی اون فضای بسته، لبخندی رو مهمون لبام کرد. از آسانسور بیرون رفت، بیرون رفتم و چشم انتظار زینب رو دیدم.

هنوز توی شک خنده ی رضا با اون چال لپش بودم که یه نفر پرید بغلم و محکم بغلم کرد.

به خودم اومدم و دستم رو دور زینب حلقه کردم، آخ دلم لک زده بود برا آرامش بغلش... نفس عمیقی کشیدم که اینبار صدای ماکان من رو از جا پروند:

-داداش رضا، محدثه یه بار اینجوری بغل تو نفس عمیق کشید؟؟؟  
بچه ها خندیدن و رضاهم در کمال نامردی لب باز کرد:  
نه راستش، ما از این شانس ها نداریم.

بچه ها اینبار بلند تر خندیدن. مبینا و صدقم بغل کردم و بعد چهار نفری به سمت مبل ها رفتیم. با پسراهم سلام و علیک کردیم.

صدف برامون چای ریخت. با دیدنش لبخندی زدم و نگاهم رو به سمت مبینا کشوندم، اونم نگاهش روی صدف بود؛ انگاری متوجه نگاه من شد که بهم نگاه کرد و با سر به صدف اشاره کرد.

بلند قهقهه زدیم، توی ذهن جفتمون یه چیز بود....

-صدف همیشه چای به دست.

پسرا با تعجب نگاهمون میکردن. ماکان اولین نفر با عجز لب باز کرد:

-رضا به خدا مبینا سالم بوود، تروخدا جلو محدثه رو بگیر. هنوز نیومده جنی کرد زن من رو.

جمع خنده ایی سر دادیم، ولی رضا دستش رو کمی بالا گرفت و بلند تر از حد معمول لب زد:

-آقا یه دقیقه سکوت! ماکان مرگ رضا بگو چی گفتی!؟

سریع به نشونه ی اعتراض زمزمه کردم:

-عه رضااا.

ماکان خنده ی بلندی کرد و پرو پرو گفت:

-زن من رو.

اینبار هر شیشتامون با تعجب نگاهش میکردیم، البته لبخندی که روی لب های مبینا بود، نشون دهنده ی رضایتش بود. با حرص دو حبه قند برداشتم و یکیش رو پرت کردم سمت مبینا، که چون داشت ماکان رونگاه میکرد، خورد تو صورتش... اون یکی دیگه رو هم پرت کردم سمت ماکان، که رو هوا گرفتش و تو دهنش انداخت و یه قلوپ چای خورد. سکوت عجیبی بود.

محمد با تاسف لب باز کرد:

-صدفی، فک کنم فقط منو تو جا موندیم.

به این حرفش خندیدیم. هنوز نیومده، صدای خنده هامون گوش فلک را کر میکرد...

پسر خاله و رفیقم... چه وصلتی بهتر از این؟!؟

دیگه چی میخواستم؟!؟

مبینا، پایه ترین رفیقم بشه عروس خاله ام...

ولی هیچ وقت هیچ وقت اونجوری که ما فکر میکردیم نبود

انگار تقدیر یه داستان دیگه رو رقم زده بود.

قصه ما هشت نفر به کجا ختم میشه!?!؟



خدا داند و بس!

به درخواست رضا، بچه ها تابلوهاشون رو آوردن، اول هجوم بریم به سمت تابلوعه صدف اینا، صحن آرامش بخش حرم رو کشیده بودن، اون سنگ های مرمر سفید، که چندین رهگذر در حال رفت و آمد بودن نگاهم را جذب خودش کرد، و از همه مهم تر قسمت دیگه ایی از کارشون، آن ظریح طلایی رنگ که جلوه ی خاصی به کارشون داده بود. دلم برای عقب عقب راه رفتن روبه روی ظریحش لک میزند، به خودم میام... دستی روی چشم هایم میکشم، حلقه ی شفاف اشک رو پاک میکنم. تنها در یک کلمه لب باز میکنم:

-محشر شده.

علی زمزمه وار میگه:

-دمتون گرم، خیلی خوب کشیدین.

و مثل همیشه ماکان این سکوت عجیب رو میشکنه و تنها با گفتن یک جمله ی بی ربط به حس و حالمون، باعث خنده جمع میشه:

-عه عه شما مشهد بودین؟؟؟ بابا زیارتا قبووول، کو سوغاتیا؟؟؟

و خودش رو پرت میکنه تو بغل محمد، پسرا خنده ی بلندی سر میدن. محمد با حالت خاصی ماکان را به هقب هُل میده و قیافش رو جمع میکنه:

-بکش کنار هیکل غول تَشَن تو. هرکول جلوت لنگ میندازه.  
دوباره میخندیم، زینب رو به صدف میگه:  
-زیارتت قبول صدفی.

دوباره میخندیم، هیچکس یادش نبود که صدف اینا مشهد بودن...  
زینب و علی هم سی و سه پل اصفهان رو کشیده بودن، نقاشی ایناهم دست کمی از مال صدف اینا نداشت، و در اخرم نقاشی ماکان بیخیال بود، که یه مکان سر سبز و پر گل رو کشیده بودن. از حق نگذریم، سه تاش عالی شده بود. دنبال تابلو ما بودن، ولی من و رضا به بهونه های مختلف دلیل میوردیم و میخندیدیم.

تقریبا یک ساعت بعد، بچه ها بلند شدن که برن. جلو در بودیم، علی نگاه طولانی به صورت گلبرگ زینب کرد و با گفتن:  
-مواظب خودت باش عزیزدلم.

دین و دنیای خواهرم رو برد... شاید برای دومین بار... شاید هم تمومی نداشت این دل بردن..

با لبخندی عمیقی میگم:

-اوووو.

انگاری یه صدایی هماهنگ من گفته بود، برمیگردم سمت صدف که اون هم داره نگاهم میکنه، خودش بود...

لبخندم با گفتن این جمله ی مبینا به قهقهه تبدیل شد:

-نه خوشمان آمد... ایول سرودملی

بعد درحالی که خودشم خندش گرفته بود سوالی ازمون پرسید:

-خدااوکیلی چقدر تمرین کرده بودین؟؟؟

دوباره میخندیم، ماکان دست مبینا رو به سمت خودش میکشه، و رفیق ریزه پیزه من هم تعادلش رو نمیتونه حفظ کنه و پرت میشه تو بغلش، ماکان کنار گوشش پچ میزنه:

-عشق قشنگم اینجوری دلبری نکن قربونت بره ماکان.

مبینا با خنده خودش رو از بغل ماکان بیرون میکشه و پشت چشمی همراه با لبخند برای ماکان میره.

رضا با خنده میگه:

-خب تا فیلم سینمایی دیگه بدرود.

میخندیم، انگاری رضا خسته شده، روی پله ها میشینه و بعد با خنده  
ایی عمیق تر رو به ماکان میگه:

-جون رضا یه بار دیگه مبینا رو بغلش کن.

همه منظورش رو میگیریمم و قهقهه میزنیم، اینبار ماکان میگه:

-زهرمار جوجه ی خودمه، مگه چیه؟؟؟

رضا دستی به صورتش میکشه و میگه:

-آخه اینقدر اختلاف قد..

دوباره و دوباره خنده... انگار واسه هشت نفرمون سخته این دوری... و  
چهار جنتلمن روبه روم انگاری چیزی جا گذاشته اند که مدام نگاهمون  
میکنند، و شاید هم در دل زمزمه میکنند:  
-کاش بمانیم.

بالاخره پسرا دل کندن، در رو بستم. دخترا به سمت تابلوهاشون رفتن و  
یکی یکی به اتاقاشون بردن. منم استکان های چای رو تو سینی چیندم  
و به آشپزخونه رفتم و مشغول شستن شدم. بعد از اون دنبال تراکت  
پیتزا فروشی بودم. بعد از کلی گشتن بالاخره پیداش میکنم و چهارتا  
پیرونی سفارش میدم.

به اندازه ی کافی خسته بودیم، که هیچکداممون مسئولیت آشپزی کردن رو به گردن نمیگرفتیم. روی مبل ها نشستیم و تموم این سفر یک هفته ایی رو برای هم تعریف میکنیم، دونه به دونه خاطره های خنده دار و جالبمون.

در رو میزنن، مبینا از جاش بلند میشه و به سمت اف اف میره و میگه:  
-من باز میکنم.

و بعد اف اف رو برمیداره:

-کیه؟

..

-،بله بفرمایید.

چند دقیقه بعد پیتزا هارو میاره. شام درسکوت مطلق خورده میشه! انگار کسی نمیخواد حرف بزنه. حتی من و مبینا هم سر پیتزاها دعوایی نداریم. من در یک دنیای دیگه و مبینا هم در عالمی دیگه...

با صدای مبینا از خواب میپریم:

-محدثه بدو دیرمون شده.

سرجام میشینم، ساعت ۱۰ رو نشون میده. یه ساعت از کلاس رفته بود.

با عجله به سمت سرویس میرم و کار مربوطه رو انجام میدم! مانتو گلبهی بلندم رو با شلوار و مقنعه مشکی میپوشم. کیف و گوشیم رو برمیدارم و با عجله از خونه بیرون میزنیم.

زینب لقمه ایی برام گرفته، با لبخند نگاهش میکنم و از دستش میگیریم! به بچه ها تعارف میکنم و زیر لب تشکر میکنم. زینب به دخترا هم لقمه میده. پشت چراغ قرمز می ایستم، آخه اینم شانسه ما داریم؟؟؟ هنوز سبز نشده که با آخرین سرعت از چراغ رد میشم. زینب به نشونه ی اعتراض داد میزنه:

-محدثه ارووم برووو یه ساعت دیر رسیدیم، نیم ساعت دیگه هم روش.

سر تگون میدم و کمی سرعتم رو کم میکنم.

بالاخره میرسیم! اول تابلوعه بچه هارو تحویل دادیم و بعد به سمت کلاس رفتیم.

استاد مهرداد ی سرکلاس بود. مبینا با بلبل زبونی مخصوص خودش لب باز کرد:

-به سلام استاد مهرداد ی!! چخبر خوبین الحمدالله؟؟؟

لب پایینیم رو به دندون میگیرم و مانع خندیدنم میشم.

استاد در مائیک دستش رو میبندد و روی صندلی میشینه:

-سلامم خانم فردیان. شما چطورین؟؟

مبینا سرتکون میده و میگه:

-خوبیم خداروشکر.

بعد درحالی که دستم رو میکشه و به داخل میبره لب باز میکنه:

-اگه لطف کنید تدریس رو از اول شروع کنید ممنون میشیم.

و بعد لبخند پت و پهنی میزنه. کسی جرعت خندیدن رو نداره. صدف و

زینبم وارد کلاس میشن. روی چهارتا صندلی کنارهم میشینیم.

استاد میگه:

-من گفتم وارد شید؟؟

این بار من جواب میدم:

-حالا استاد ما یه بار بدون اجازه وارد شدیم! زمین به اسمون رسید؟؟

مائیک دستش رو روی میز میکوبه و بلند تر از حد معمول میگه:

-سکوت لطفا

(سوم شخص)

و بعد در بهت تمام شروع به تدریس میکند.

محدثه زبانش نمیچرخد که جواب دندان شکنی بدهد! نیامده طوفان به پا کرده بود، مگراو چه گفته بود؟؟ چه کار اشتباهی کرده بود؟؟  
تنها گنااهش عاشقی بود او دلبسته بود و عشق را با تمام وجودش حس کرده بود... او با عشق زندگی را لمس کرده بود تنها گنااهش بود عاشقی....

چرا هم قفل کرده است، با خشم دست راست خود را مشت کرده بود و میفشارد!!! نبض کنار شقیقه اش به شدت میزد...  
به چه حقی سر همه کسش داد کشیده بود؟

به چه حقی از گل نازک تر به همه کسش گفته بود؟؟ مگر محدثه اش چکاره بود، چه کاری از دستش برمی آمد...

و در این هیاهو چه کسی از حال ایمان مهرداد خبر داشت؟؟ چه کسی او را درک میکرد! کسی چه میدانست که حالش خراب است! کسی چه میدانست که شدید پشیمان است از کاری که مرتکب شده است؟؟

چرا قلب او مثل یک گنجشک عاشق میتپد؟؟ چرا کسی او را درک نمیکرد؟

و جالب تر از همه ی این ها، توضیح اشتباهی بود که مهرداد به دانشجو هایش میداد...



و محدثه ایی که تند و تند جزوء اش را ورق میزد و دنبال نشانه ایی از مطلب رو به رویش بود..

در آخر هم وقتی چیزی نیافت!! دستش را بالا برد و بعد از اجازه گرفتن. با متانت تمام و کمال، با غرور همیشگی اش لب باز کرد:  
-استاد اشتباه دارین توضیح میدین.

مهردادی تلنگری میخورد! صدای دلنشین محدثه را بعد از یک هفته شنیدن کم چیزی نبود...

نگاه طولانی به چهره محدثه می اندازد، محدثه نگاهش را میگیرد... متعهد بود به یک نفر، نگاه او واگذار شده بود به یک نفر... رضا!!

ماکان دست روی دست مشت شده ی رضا میگذارد، فشاری وارد میکند و زمزمه میکند:

-آروم باش پسر. آرامش خودت رو حفظ کن.

علی زیر چشمی مهردادی را می پاید و زیر لب میغرد:

-حیف که پارتیش کلفته وگرنه خورش رو همینجا میریختم!!

برادر بودن... عجیب بردار بودند.

مهردادی به خودش می آید و نگاهی به مطالبی که نوشته بود میکند. سرتکان میدهد و میگوید:

-درسته، بچه ها چیزی نت بداری نکنید..مطالب رو اشتباهی تدریس کردم.

و بعد درحالی که هنوز نیم ساعت از وقت کلاس مانده بود میگوید:  
-میتونید برید، کلاس امروزمون رو زودتر تموم میکنیم.

هممه ایی به پا میشود، استاد مهردادی که تا دقیقه ی نود فقط درس میداد حال میخواهد نیم ساعت زودتر کلاس را تمام کند؟؟

امروز همه عجیب بودند، هیچکس حال دیگری را درک نمیکرد .  
دانشجوها یکی پس از دیگری از کلاس خارج میشوند، حال فقط اکیپ هشت نفره + مهردادی در کلاس بودند.

مهردادی کیفش رو برمیدارد، و رو به محدثه شرمیگن میگوید:  
-بابت کار امروزم ازت عذر میخوام.

بعد نگاهی به چشمان طوفانی رضا میکند و میگوید:

-به من فرصت فراموش کردن رو بدید جناب نامی! ساخته فراموش کردن کسی که رویاها تو باهاش ساخته بودی!

و از کلاس بیرون میزند. محدثه نمیداند چه بگوید. دهان نیمه بازش بسته میشود و حلقه اشک دیدگاهش را تار میکند.

ایمان مهربادی تمام دنیایش را در آن کلاس جا میگذارد و از کلاس بیرون میرود..

رضا میخواهد به دنبالش برود و کشیده ایی محکم مهمان صورت شیش تیغه او کند، که طبق معمول رفیق جاننش جلوییش را میگیرد، و مانع قدم برداشتنش میشود... ماکان.

محدثه بغض تمام گلویش را فشار میدهد، آغوش دلبرش را میخواهد... بی درنگ به آن سمت پرواز، و بعد خود را در محاصره ی آغوش رضا زندانی میکند

و کنار گوشش پچ میزند:

-من مال خودتم دلبر

رضا آرامشی به تک تک سلول های بدنش منتقل میشود. محکم تر محدثه را به خودش فشار میدهد. و بدن آن دو عاشق در بدن هم حل میشود ماننده یک قفل و کلیدش

و بچه ها شاهد عشق میان آن دو بودند...

(محدثه)

ی ک هفته گذشت..

پنجشنبه تولد رضاست و من هنوز کاری نکردم. امروز کلی دنبال کیک می‌گشتم آخرم به جایی نرسیدم و تصمیم بر این شد که یه کیک دو طبقه سفارش بدیم که عکس رضا کیک رو قشنگ تر کرده باشه.

صاف سیبی از روی میز برداشت گاز محکمی بهش زد و بعد گفت:

-محدثه مهمونات کیا هستن؟

با کلافگی و اعصابی داغون زمزمه میکنم:

-خودمون با اکیپ پدرام اینا.

سری تگون میده و میگه:

-خو خوبه.

اکیپ پدرام اینا بچه های دانشگاهن. که چندباری باهم بیرون رفتیم و شناخت داریم ازشون.

با صدای زینب به خودم میام و نگاهش میکنم:

-محدثه چه — را اونا؟؟؟؟ ترو خدا اونا رو بیخیال.

اوه اوه. دقیقا همین رو کم داشتیم زینب بدش میاد از اکیپ اونا و اصلا باهاشون نمیجوشه.

با دوتا انگشت اشارم دستی روی ابروهای پرپشت پهنم میکشم و زیر لب میگم:

-زینب یه شبه.

چشم غره ایی بهم میره و روی ازم میگیره. نفس عمیق بلندی میکشم، مبینا میگه:

-چرا اینقدر کلافه ایی تو دختر؟؟

و بعد از روی مبل بلند میشه و درحالی ک مخاطبشم میگه:

-پاشو بریم تا کیک فروشی، یه جای خوب پیدا کردم سفارش بدیم.

و بعد وارد اتاقش میشه. پشت سرش بلند میشم و به سمت اتاقم میرم، تیپ مشکی میزنم.

مبینا بعد از ربع ساعت میاد و بعد از خداحافظی از خونه بیرون میریم.

به اون آدرسی ک مبینا گفت رفتم قنادی خیلی بزرگ و شلوغی بود... وارد میشیم، سر میچرخونم و با تابلو زرد رنگی که روش سفارشات نوشته بود مواجه شدم. دست مبینا رو میکشم و به اون سمت میریم.

مرد جونی پشت میز نشسته، سلام میکنم و بعد میگم:

-ببخشید آقا میخواستم کیک سفارش بدم.

سرش توی صفحه کامپیوترش بود درهمون حال در یک کلمه جواب داد:

-برای کی؟

نگاهش میکنم..سلام بلد نبود؟؟مبينا به جای من جواب میده:

-برای پنجشنبه.

مرده سری تکون میده و میگه:

-چه نوع کیکی؟

و بعد سرش رو بالا میگیره..چه عجب بابا.

بعد از گفتن نوع کیک و فوروارد کردن عکس رضا، به طبقه ی بالا ی قنادی رفتیم و از بین اون همه رنگ ، دلبر ترین شون روانتخاب کردیم.

زرد و مشکی دو تا رنگ با هارمونی خاص خودشون...

تو راه برگشت سر راه چهارتا بندری گرفتیم و به خونه رفتیم.زینب و صدف روی مبل های جلو تی وی دراز کشیدن و برنامه کودک میبینن..

اینا بزرگ بشو نیستن ،مبينا با عجله کتونی سفید رنگش رو از پاش درآورد و به سمت تی وی دوید و گفت:

-آخ جون السا و انا.

تعجب نباید کنی... برنامه کودک مورد علاقه ی رفیق ریزه پیزه همین بود.

سلام میکنم و نگاهی به صفحه تی وی میدازم، چیزی ارزش سر در نمیارم حتی نمودنم اولشه یا اخرشه.

برنامه کودک، تنها چیزی ک دوست ندارم..

به سمت اتاقم میرم و لباسم رو عوض میکنم. وقتی برمیدم فیلمشون تموم شده. مبینا با لب و لوجه آویزون نشسته روی مبل و با حسرت به صفحه ی تلویزیون که داره پیام بازرگانی پخش میکنه نگاه میکنه. با خنده نگاهش میکنم و میگم:

-دختر منن!!! پاشو بیا قربونت برممم. بیا بهت غذا بدممم

و قهقهه ایی سر میدم

میبینم ک کوسن مبل رو برمیداره و به سمتم پرت میکنه در لحظه ی اخر با یه جاخالی کوسن از کنارم رد میشه و به ساعت میخوره.

زبونم رو برای مبینا در میارم و میگم:

-بیا نهار بخوریم بابا.

بعد دستم رو توی هوا تکون میدم و میگم:

-حوصله داریا

دور سفره میشینیم و شروع میکنیم، زینب لیوان نوشابه اش رو سر میکشه و بعد میگه:

-محدثه کادو چی میخوای بگیری؟

سس خردلم رو روی بندری ها خالی میکنم و سرم رو بالا میگیرم:  
-احتمالا گوشی.

مبینا نگاهم میکنه و میگه:

-میخوای از ماکان بپرس ببین گوشی مورد علاقت چیه، اون رو بگیر.  
بنظرم اینجوری بهتره.

سرم رو کمی به سمت پایین تگون میدم و موافقت خودم رو اعلام میکنم ساندویچم تموم میشه بلند میشم و از بچه ها تشکر میکنم و بعد به سمت اتاقم میرم، شماره ی ماکان رو میگیرم. چند بوق طاقت فرسا رو میگذرونم که جواب میده:

-سلام..جانم

با حرص میگم:

-زهرمار کجایی تو؟



خنده ایی میکنه و بعد میگه:

-تو اتاق نبودم، جانم کاری داری؟

با ولوم صدای پایین تری میگم:

-ماکان رضا متوجه نشه با من صحبت میکنی

بلافاصله میپره وسط حرفم و میگه:

-رضا خونه نیست دخترخاله، کارت رو بگو

درمورد رضا چیزی نمیپرسم فقط یک جمله زمزمه میکنم:

-میدونی رضا چه مدل گوشی رو دوست داره؟؟

مکت چند ثانیه ایی میکنه و بعد جوابم رو میده:

-تا جایی ک یادمه، فکر میکنم آیفون ۱۳ پرومکس

زیر لب زمزمه میکنم:

-اوهوع چه خوش اشتها..

ماکان اونور خط که فکر کنم صدام رو شنیده تک خنده ایی میکنه و

میگه:

-کار نداری محدثه؟

آروم میگم:

-نه ممنون.

و ماکان که انگار فقط منتظر قطع کردن بود زمزمه میکنه:

-خدافظ

گوشی رو پایین میارم، چرا احساس کردم هول بود!! بیخیال از اتاق بیرون رفتم. صدف روی مبل تک نفره نشسته بود، صدای TV رو کم میکنه و درحالی که چشمکی حواله ام میکنه و سر تگون میده:

-چیشد؟!

خودم رو روی مبل میندازم، نگاهی به صورت غرق در آرایشش میکنم و میگم:

13 -پرومکس

مبنا از آشپزخونه بیرون میاد:

-نه بابا چه خوش اشتها!..

بعد درحالی که حالت خاصی به چهرش میده لایکش رو بالا میاره و میگه:

-نه خوشمان آمد. خوش سلیقه س

همه به حالت و چهره ی مبینا میخندیم. صدف که کلافگی از سر روش  
میباره و مشخص شده که تلوزیون طبق معمول هیچ کارتون جذابی  
براش نداره ، TVرو خاموش میکنه و کلافه زمزمه سر میده:

-بابا مثلاً! پس فردا تولده ، پاشید بریم پاساژی جایی کادو بخریم لباس  
نداریم ها!

با گفتن این حرف جرقه ایی توی ذهنم میخوره بلافاصله بشکنی روی  
هوا میزنم:

-آفرین خودشه

همگی بلند میشیم و این مبیناست که اولین نفر وارد اتاقش میشه. وارد  
اتاقم میشم دستگاہ بابلیس قشنگم رو از کشوی میزم بیرون میارم،  
شونه ای به پشت موهام میزنم. موهام رو با ژل مرطوب میکنم و  
شروع میکنم به حالت دادن جلو موهام؛ خط چشم نازک گربه ای،  
ریمل و رژ قرمز آرایشم رو تکمیل میکنه. شال قرمز و مانتو شلوار مشکی.  
کمی از عطرم روی مچ دستم و نبض گردنم اسپری میکنم و کیف دوشی  
قرمز و مشکیم رو برمیدارم و از اتاق بیرون میرم. اتاق مبینا رو هدف  
میگیرم طبق معمول جلوی آینه ، سعی در قرینه کشیدن خط چشمش  
داره که به سمتش قدم برمیدارم. خط چشم مویی طوسی رنگش رو از

دستش میگیرم. پلک روی هم میزاره، نگاه ریزی به اون یکی چشمش میکنم و با یه حرکت خط چشم قرینه ای براش میکشم و زمزمه میکنم:

-چشم هات رو باز کن

چشمش رو باز میکنه، کمی دیگه درستش میکنم و بعد خط چشم رو میبندمش و میگم:

-اصلا عشق کردی؟! اینجوری خط چشم میکشن.

لبخندی رو لبش میاد خودش رو توی آینه نگاه میکنه و چشمکی از تو آینه بهم میزنه.

لبخندی که حاصل از آب شدن قند تو دلم بود پر رنگ تر میشه. رفیق... کلمه ای در وصفش پیدا نمیکنم.

شال طوسی صورتی اتو کشیدش رو روی سرش میندازه و یه طرفش رو روی شونهش قرار میده. شیشه عطر مو از تو کیفم در میارم شال شو باز میکنم و روی نبض گردنش اسپری میکنم  
حالا خوب شد!

از اتاق بیرون میرم. صدای خنده زینب و صدف از اتاق میاد و بعد هر دو از اتاق صدف بیرون میان. نگاهشون میکنم و به سمت در میریم. زینب

بوت بلند سفید رنگش رو پاش میکنه ، که با ساپورت مشکی رنگش با اون قد بلندش ترکیب قشنگی ایجاد شده و بوتش بیشتر دلبری میکنه. پاهام رو روی دومین پله میزارم و خم میشم بند کتونی هام رو میبندم، آخرین نفر وارد آسانسور میشیم.

مبینا قشنگی هاشو به رخ آینه میکشه و با اعتماد به نفس کامل روی از خودش میگیره. لبخندی از روی ذوق روی لبم نقش مینده قبل از باز شدن در ، و علام طبقه؛ لب باز میکنم:  
-خودشیفته خود خواه خوشگلی.

مبینا میفهمه که با خودشم.. خودم رو از اسانسور پرت میکنم بیرون، مبینا بعد من اولین نفر دنبالم میاد. سوار ماشینم میشم و قفل مرکزی رومیزنم. قهقهه ام رو سر میدم. مبینا با حرص دستگیره در ماشین رو بالا و پایین میکنه و میگه:

-حناق ۴۸ ساعته. در رو باز کن کاریت ندارم.

میخندم و ابرو بالا میندازم، بچه ها هم رسیدن. مبینا به آرومی در صورتی که سعی در کنترل کرد خشم خودش داره غر میزنه:  
-در رو باز کن بخدا کاریت ندارم محدثه.

با خنده قفل رو میزنم که بلافاصله در رو باز میکنه و هجوم میاره به سمتم. با حرص دست دراز میکنه و موهایی ک دو ساعت حالت دار و فر

کرده بودم رو خراب میکنه و در کمال راحتی و بیخیالی خودش رو عقب میکشه و صندلی عقب جای میگیره. با عصبانیت خودم رو در آینه جلو میبینم.. فر موهام با توجه به ژلی که زده بودم خیلی باز نشده ولی بازم کمی وز وزی شده. با حرص برمیدرم عقب و میگم:

-خوب به من چهره هی خودت رو نگاه میکنی، هی با موهات ور میری بابا خوبی دست وردار ترو قران بچه ها میخندن مبیناهم میخنده و میگه:

-از تو بهترم که سه ساعت بابلیس رو عین این عقب مونده ها از این ور به اون میکنی، سیم ظرفشویی.

میخندم و سر تکون میدم برمیدرم در ماشین رو میبندم و نگاهی به لبخند روی لب زینب، که کنارم نشسته میکنم و استارت میزنم؛ با سرعت زیاد به سمت پمپ بنزین میپیچم.

رو به روی پاساژی نگه میدارم. ماشین رو توی پارکینگ پارک میکنم و با گفتن:

-بریزید پایین.

از ماشین پیاده میشم.

طبقه هم کف پاساژ پر بود از برند های مختلف موبایل؛ یکی بزرگ و یکی دیگه کوچک تر. اول یکی دوتا رو رفتیم زینب با فروشنده صحبت هایی کرد و هی با اخم بیرون میزد. دلیلاشم این بود که یا از مرده خوشش نمیومد، یا مرده بد نگاهش میکرده؛ یا از رنگ گوشیه خوشش نمیومد، یا مرده داشت دروغ میگفت. اصلا کی به این ایراد گیر گفت بره حرف بزنه؟؟

با خنده سر تگون میدم و از پشت سرش مچ دست نازک ش رو میگیرم به سمت خودم میکشونمش و کنار گوشش زمزمه میکنم:  
-محدثه قربونت، اینقدر ایراد نگیر... یکی رو که بهتر بود بگیریم بریم...

بیخیال سرش رو چندباری تگون میدم و دوباره وارد مغازه ایی میشم، سلام میکنم و شروع میکنم به صحبت. چند دقیقه ای بعد اون مرد مسن چند نوع گوشه روی میز میزازه و درمورد هرکدوم توضیحاتی میدم. مبینا سرش توی گوشیه و لبخند به لب داره، گه گذاری هم یه نظری میدم. صدف مگس میپروند. زینب عین کلاس های فن بیان فقط زر میزد. یه جوری با دست هاش حرف میزد انگار که اومده سخرانی منم کلافه و خسته نگاهش میکردم.

زینب با خوشحالی کف دست هاشو بهم زد و یه برقی پیچید تو چشم های مشکیش دو متر از جا پریدم. خنده ایی کرد و گفت:



-بمیرم برات،

بعد با هیجان بیشتری ادامه داد:

-خودشه محدثه، این خودشه. ببین چقد خوشگله. همون گوشی که میخوایم.

با حرص دستی روی موهای فرم میکشم و زیر لب پیچ میزنم:

-زهرمار زهرمار ترسیدم مردشورت رو ببرن

میخنده... میفهمم که شنیده، صدف و مبینا از شدت خنده ک آبرو ریزی نشه از مغازه بیرون میرن. مشخص شد که اونا هم شنیدن.

نگاهی به فروشنده میکنم و میگم:

-بله درسته.. میفرمودید.

فروشنده توضیحاتی درمورد گوشی میده و مقایسه میکنه، و در آخر با اصرار و پافشاری زینب من اون گوشی رو با ته مونده حسابم میخرم. از مغازه بیرون میایم زینب میگه:

-محدثه بهت قول میدم خیلی ازش راضی باشین، مرده هم که خیلی خوب تعریف کرد.

سر تگون میدم و میگم:



-هیچ ماست فروشی نمیگه ماست من ترشه.

زینب شونه بالا میندازه و لب باز میکنه:

-به هر حال بنظرم خیلی گوشی خوبی باشه. تازه رنگش هم خیلی دلبره

نگاهش میکنم بوس و اسش میفرستم و لب میزنم:

-مرسی خواهری.

لبخندی میزنه و روی ازم میگیره به سمت پله ها میریم و بعد به سمت

طبقه‌های بالا میریم. که مرکز تخصصی بهترین برند های ساعت بود

رولکس ؛ ورساچ ؛ و کلی برند برتر دیگه. اولین و بزرگ ترین نمایندگی.

زینب دستم رو میکشه و کشون کشون به اون سمتی که میخواد

میرم. پشت ویتترین می ایستیم ساعت های رولکسش عجیب تو چشم

بود و خودنمایی میکرد. یکی از بند نقره ایی صفحه بزرگ رو بهش

نشون میدم، زینب هم به طبع یکی دیگه رو نشون من میده.

زیر لب میگم:

-حرف نداره.

باهم وارد مغازه میشیم. میبینم که صدف و مینا هم وارد مغازه روبه

رویی میشن. سلام میکنم و میگم:

-بخشید میشه اون دوتا ساعت رولکس کد ۷۲۳،۴۱۷ رو بیارین؟

پسر جوانی که فروشنده اونجاست با مردونگی تمام، اون ساعت هارو روبه رومون روی میز میزازه . دونه دونه از توی جعبه هاشون در میاره برق نگین هاش عجیب چشم دو تامون رو گرفت . زینب با دقت تمام داره دونه دونه نگین هاشو بررسی میکنه جوری بود ک دیگه اون فروشنده ی مغرورم داشت بهش میخندید بعد از دوساعت همونی ک اول خودش چشمش گرفته رو به فروشنده داد و ارش خواست گارانتی و مهر اصالتش رو بزنه و تو جعبه ی خاص خودش بزاره با خنده مثل بچه های دو ساله و خوشحال با لبخند از فروشنده تشکر میکنه و بدون توجه به نگاه و منظور دار فروشنده و دست من رو میگیره و باهم بیرون میریم.

مبینا و صدف خنده به لب از مغازه روبه روی بیرون میان، مبینا ساعت شیک بلند طلایی که خریده بود رو بهمون نشون میده که مورد تایید من و زینب هم قرار میگیره. نگاهی به ته پاساژ میندازم و لب باز میکنم:  
-دیگه چیزی نمیخواید!؟

صدف نگاهش به سمتی کشیده میشه با دست به اون سمت اشاره میکنه، و بعد میگه:  
-یه دقیقه بیاید.

پشت سرش راه میوفتیم و پشت ویتترین بزرگ طلا فروشی اونجا می ایستیم. چراغ و لامپ های کوچیک و بزرگ ویتترین، جلوه خاصی به اون طلا و نقره جات ها داده. پلاک زنجیری به اسم رضا چشمم رو میگیره. به بچه ها نشونش میدم.

صدف در یک کلمه جواب میده:

-خوشگله

و بعد دزدگیر مغازه به صدا در میاد و وارد میشه، پشت سرش وارد میشیم. صدف همون پلاک زنجیر رو میخاد که براش بیارن. یکی دیگه هم که چشم خودش رو گرفته و حکاکی حروف M روش چاپ شده. صدف پلاک زنجیر رو دستش میگیره و به ما نشون میده. با لبخند عمیق نگاهش میکنم. چشمکی میزنم و میگم:

-خوشگله.

زیبنم در جواب حرف من میگه:

-خیلی.

صدف رو به مرد جوون اون مغازه میگه:

-میشه قیمت این رو برام بگید!؟

پلاک رو از صدف میگیره، برگه کنار اون رو میخونه و بعد قیمتش رو میگه.

صدف با خوشحالی جواب میده:

-میشه بزارید داخل جعبه؟

همون پلاکی که اسم رضا روش خودنمایی میکنه رو اون مرد داخل جعبه به شکل قلبی قرارش میده.

صدف کارت میکشه و از مغازه بیرون میایم. با لبخند میگه:

-خیلی قشنگه ها!

مبینا با حسرتی که در کلامش مشخصه لب باز میکنه:

-آره، من چی بخرمم پس.

باخنده نگاهش میکنم و از پله های پاساژ بالا میریم. وقتی از پله برقی بالا میریم اولین چیزی که حسش میکنم بوی بهترین عطر هاست یه فضای غریب پر از بوی خوب جوری که مست شون میشی. بزرگ ترین مغازه رو انتخاب میکنیم وارد میشیم تلخ ترین و تند ترین و گرم ترین عطر رو میاره. یه چیزی تو مایه هایی تلخی قهوه. همینه! مبینا با خوشحالی اون رو میده به فروشنده و جعبه مشکی رنگ عطر رو تحویل میگیره؛ بیرون میایم. سوار ماشین میشیم و روبه روی اولین



-مخلص شما

با خنده سرم رو به طرفین تکون میدم . در ماشین رو بهم میزنم و به سمت فلافل میروم، ساندویچ هارو تحویل میگیرم و به سمت خونه میرم.

ظرف های شام رو میشورم. برق اشپزخونه رو خاموش و بعد با یه شب بخیر به سمت اتاق میرم. با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار میشم، به سمت سرویس میرم و بعد بیرون میام. امروز قرار بود برنده تابلو هارو بگن.. استرس تموم وجودم رو گرفته بود. مانتو شلواری که ست لباس های رضا بود رو میپوشم. قسمت جلویی موهام رو کج و رو صورتم میریزم.

رژ تقریباً سرخی میزنم از عطر رو نبض کنار دستم اسپرے و کیف به دست از اتاق بیرون میرم. بچه ها صبحونه میخورن. لقمه ایی برای خودم میگیرم و باهم از خونه بیرون میریم. وارد پارکینگ دانشکده میشیم. ماشینم رو کنار پورشه رضا پارک میکنم و حیاط دانشگاه رو هدف میگیریم. اکیپ پسرها وسط حیاط ایستادن.

تیلو های به رنگ شب زینب علی رو هدف میگیرن.. شلوار مشکی و پیراهن مشکی؛ صورت اصلاح شده سفید اش، با لباس هایش تضاد فوق العاده قشنگی رو به وجود آورده. علتر دست راستش را در جیب فرو برده

و برق دست بند طلایش در دستش خود نمایی میکنه. لبخند لحظه ایی  
از روی لب زینب محو نمیشه!!

بے شک در دل به انتخاب خود احسنت میگه، حقا که احسنت هم  
داشت.

نگاه تیز بین رضا اکیپ چهارنفرمون رو میبینه. تیم رو برندازه میکنه با  
دست راست به ارووی روی پیشونیش میزنه و با عجله درحالی که  
ازمون دور میشه لب باز میکنه:

-بخدا یادم رفت!!!

و به سرعت از کنارمون رد میشه، لحظه آخر با صدای نسبتا بلند داد  
میزنه:

-وایستید الان برمیگردم.

با خنده روی اش میگیرم و سرم رو به طرفین برای بی دقتی و حواس  
پرتیش تکون میدم. لباس های ستمون رو نپوشیده بود...

ماکان بلند تر از حد معمول داد میزنه:

-رضا کجا میری؟؟

نگاه چپ چپی به ماکان میندازم. که با خنده دستر رو لب هاش میکشه  
و سعی در پنهان کردن خنده اش داره. اثره از رضا نبود.



علی با کنجکاوے هرچه تمام لب باز میکنه:

-محدثه کجا رفت؟؟

دیگے رسیده بودیم، سلام میکنم و میگم:

-الان برمیگرده.

دیگه کسی چیزے نمیپرسه. رو به بچه میگم:

-خب خب. همونجورے که میدونین و خبر دارید پنجشنبه تولد  
رضاست و قراره جمع بشید خونه ما.

لبخند ژکوندی تحویلشون میدم. ماکان با خنده نگاهم میکنه و مبینایی  
که پقی میزنه زیر خنده. از خنده ے مبینا بقیه دخترا هم میخندن.

چشم قره ایے بهشون میرم و میگم:

-اره.. خودتون رو آماده کنید

محمد دستی به موهاش میکشه و میگه:

-آبجژ دیگه کیا رو دعوت کردی؟

گوشیم رو توے جیب شلوارم فرو میکنم و جواب میدم:

-اکیپ پدرام اینا.



میبینم که اخم های علی توهم میره.. علی هم مثل زینب از اون اکیپ کفره بود

با خنده نگاهش میکنم، علی که متوجه نگاهم شده سرش رو بالا میگیره. خنده ے رو لب من رو که میبینه با حرص لب باز میکنه:  
-کوفت، حناق ۴۸ ساعته..

بیااا بیااا... دقیقا همین رو کم داشتیم!!!! احرفای مبینا رو علی بزنه.  
هی خدا.. مبینا متوجه ی حرصی شدنم میشه و دوباره شلیک خنده است که گوش فلک رو کر میکنه.  
بلند گوی دانشگاه به صدا درمیاد.

همه ی دانشجو ها به سمت سکو میرن و دور اون سکو جمع میشن. جمعیت عجیبی رو به روم بود! چقدر زیاد بودن. استاد کریمی و مهردادی به همراه چندتا استاد دیگه رو سکو ایستاند. استاد کریمی میکروفون رو در دست گرفت:  
-سلام به تک تک دانشجو های عزیز.

خسته نباشید بهتون میگم بابت این یک هفته ای که کلی زحمت کشیدین.

رضا هنوز نیومده بود!! هنوز فکرم به اتمام نرسیده یه نفر کنارم می ایسته، نگاهش میکنم.

دلبر بود!

قفسه ی سینهش تند و تند بالا و پایین میشه. معلومه که دوییده. لباس های ستمون رو پوشیده. بچ ها متوجه اومدن رضا شدن، برگشتن و نگاهی بهمون انداختن!! لباس هامون عجیب خودنمایی میکرد. زینب با لبخند محوی نگاهم میکنه! چشمک ریزی بهش میزنم و روی ازش میگیرم. ولی متوجه پر رنگ تر شدن لبخندش میشم.

سرم رو کمی به سمت رضا کج میکنم:

-تا این سن این همه جمعیت ی ک جا ندیده بودم!!!  
رضا زمزمه میکنه:

-میدونی چی جورے پیدات کردم؟؟

قری به گردنم میدم و با ناز ابرو بالا میندازم:

-نوچ

نگاه رضا برای چندثانیه ای روم زوم میشه، یکی از اون لبخند قشنگ هاش رو برام میزنه، اینبار رضاست که ته دل من رو خالی میکنه

این حس رو عجیب دوستش دارم

نفس عمیقی میکشه و نگاهش رو به سکو میده و سعی میکنه آرامشش رو حفظ کنه، موفق هم میشه:

-رفتم یکی از کلاس های بالا که به اینجا دید داشته باشه.. از اونجا پیدات کردم اومدم، چرا دوییدم رو نمیدونم.

میخندیم... این خنده است که به جفتمون فرصتی میده برای به روال اول برگشتن. ماکان با حرص لب باز میکنه:

-آخ الهی حناق شده از دنیا..

رضایی که نمیزاره جملش رو کامل کنه و حرفش رو تو هوا قاپ میزنه:  
-نرییم صلوات

و بعد جالب ترر عل و محمدی که اونور تر صلوات میفرستن. صدای خنده ی اکیپ بلند میشه. توجه ی اطرافیان رو به خودمون جمع میکنیم. لب پایینم رو به دندون میگیرم و نفس عمیقی میکشم. رضا دستی به کنار چشمش میکشه و اشکی که حاصل از خنده زیاد بود رو پاک میکنه.

و این وسط قلب منی که روی دوهزار میزد. دست رضا رو میگیرم و روی قلبم میزون میکنم. با تعجب به سمتم برمیگرده و زمزمه میکنه:

-چیشده قربونت برم!؟

چپ چپ نگاهش میکنم و دستش رو به سمت خودش پرت میکنم:

-بی ذوق

صدای استاد کریمی حواس همه رو به خودش جمع میکنه:

-خوب از بین ۷۵۰ تابلو، فقط ۴۰۰ تابلو مورد پسند ما واقع شد.

نفس عمیقی میکشم که دوباره ادامه میده:

-از بین این همه تابلو یکیش برای من و بقیه استادها جذابیت داشت، مشخص بود زاده ذهن خودشون بوده.

تابلویی رو روی سکو میزارن پارچه مشکی رنگ روش نگاهم رو به سمت خودش میکشه.

استاد کریمی با صدای رسایی میگه:

-خب ما پارچه رو بر میداریم هرکی تابلوش رو شناخت خودش بالا بیاد.

و شماره های معکوسی که از ۳ شروع میشه:

...۳

..۲

..۱

و نمایش بهترین تابلو زندگی...

چندباری پلک میزنم!! نه واقعا تابلو خودمون بود. به کسری از ثانیه به اغوش رضا فرو میرم.

سرم رو بالا میگیرم و هم زمان میگیرم:

-اول شدیم

بچه ها با لبخند نگاهمون میکنند.

و صدای استاد کریمی:

-آقای رضا نامی و محدثه جهانی برنده اولین دوره مسابقات نقاشی دانشگاه ما شدن.

رضا دستم رو میگیره و با لبخند به سمت سکو میریم. سلامی به استاد ها میدیم که رضا با زیبایی هرچه تمام مردونه دست داد و کنارهم ایستادیم.

جمعیت عظیمی از اون بالا دیده میشد. چشم هام بچه ها رو هدف میگیره با دیدن لبخندشون لب هام کمی کش میان.

نگاهی به تابلو میکنم و لبخند میزنم، دوباره بچه ها رو نگاه میکنم. چشم های زینب رو هدف میگیرم، پلک روی هم میزاره... با گذاشتن پلکی روی هم آرامش رو به من میده... خواهر عزیزتر از جان.

نفس عمیقی میکشم و به مهربانان نگاه میکنم با لبخند رو بهمون میگه:

-تبری ک میگم بهتون، شما تونستید تو دانشگاه ما اول بشید.  
تشکر میکنیم، رضا میکروفون رو بگیره و با صدای بم و مردونش سینه سپر میکنه:

-سلام و احترام به تک تک شما بزرگواران  
باعث افتخارمه برگ برنده گرفتن کنار مهم ترین فرد زندگیم.  
سرم رو پایین میندازم و لب پایینم رو به دندان میگم.  
میکروفون رو دستم بگیرم و سعی میکنم با صدای رسایه بگم:  
-سلام به همه شما، خوشحالم که تونستیم به اون چیزه که میخوایم برسیم.

میکروفون رو به دست استاد میدم که رضا کنارم زمزمه میکنه:  
-محدثه گفتم سه یه قدم بیا جلو  
با تعجب لب باز میکنم:

-چی؟؟

و صدای رضا:

..۱-

..۲

..۳

قدمی برمیدارم که همون لحظه دست هاه من و رضا که قفل هم بود  
به سمت بالا میره.

تازه دو هزاریم میوفته.

و تشویق بچه هاست که لبخندی عمیق روی لب هامون میاره.

از بین جمعیت عظیم عبور میکنیم.

هجوم تبری که های دانشجوهاست که به سمتمون پرتاب میشه، پا تند  
میکنم و خودم رو تو بغل صدف میندازم.

ی کم زیادی خوشحال بودن...وصف حالم بود.

بعد مبینا و در اخرهم زینب رو بغل میگیرم.

تبری که های قشنگشون ملکه ذهنم میشه. تابلومون رو میارن، هشت  
نفری دورش جمع میشیم. با دقت جزئیاتش رو بچه ها بررسی میکنن.

علی با حیرت میگه:

-عه عه لباس هایی که عکس انداختن رو تن کردن.

چندثانیه ایی نگاهش میکنیم و صدای خنده ی اکیپ دل داده... همه ی  
عضو های این اکیپ دل برده بودند... دل داده بودند و بس!  
و کی باورش میشد؟!  
چه زود دل بسته شدند!!...  
تقدیر این وسط چه کاره بود؟؟  
کسی چیزی از تقدیر میدونست؟؟  
محمد بشکنی روی هوا زد و حواس همه را به خود جلب کرد:  
-محدثه یادته قبل از تصادفتون مارو یه رستوران دعوت کردی؟  
با تعجب و چشم هایی که دوبرابر شده نگاهش میکنم و به نشونه ے  
مخالفت لب باز میکنم:  
-نه!! امن همچین کاره نمیکنم  
محمد سریع میپره وسط حرفم:  
-اتفاقا..دقیقا خودت همین کار رو کردی!  
با حیرت برمیگردم سمت رضا و نگاهش میکنم، منظورم رو میفهمه و  
پلک روژ هم میزاره:  
-راست میگه



تعجبم دو چندان میشه، درحالی که سعی میکنم به حالت عاده برگردم  
لب باز میکنم:

-خب! ادامش..؟

با خونسره تمام شونه بالا میندازه:

-هیچی دیگه به مناسبت برنده شدنتون، امشب تنها شام مهمونمون  
کن.

ماکان اجازه مخالفت بهم نمیده و درحالی که به کمرش قر ریزه میده  
دست میزنه و میخونه:

-...بیا وسط

با خنده نگاهش میکنم که محمدم همراهش میشه و درحالی که رو به  
روش می ایسته شونه هاش رو هم میلرزونه.

رضا جفت دستش رو رو صورتش میزاره و قهقهه میزنه. علی هم دست  
کمی از رضا نداره.

بعد از ی ک دل سیر خندیدن.

بالاخره تصمیم بر این شد که شام مهمون من باشن. کلاس رو هدف  
میگیریم و به سمتش قدم برمیداریم. استاد کریمی بعد از چند دقیقه

وارد کلاس میشه. تبری ک میگه و ازمون میخاد که بریم تابلو رو بیاریم.

با رضا از کلاس بیرون و بعد به سمت پله ها و انتظامات میریم. پایه اش رو من برمیدارم و تابلو رو رضا!

پله ها نفسم رو میگیره!!

رضا چند ثانیه اے می ایسته و میگه:

-خسته شدی!! میزاشتی خودم میوردم خب!

با تعجب نگاهش میکنم انگار نه انگار که تابلوی به اون سنگینی دستش بوده و این همه پله رو بالا آورده. البته جای تعجب هم نداشت!! چیزی جز این، از آن بازوهای ورزشکارے انتظار نمیرفت.

ابرویی بالا میندازم و نفسی تازه میکنم:

-نه بریم.

با اندکے زور دوباره بلندش میکنم و به راه میوفتم. بالاخره به کلاس میرسیم. اول من و بعد رضا وارد میشیم. پایه رو تنظیم میکنم و به رضا کم میکنم که عکس رو روش قرار بدیم.

برمیگردم و نفس عمیق بلندے میکشم.

صدای شوم یکی از بچه های کلاس اعصاب رضا را به بازه  
میگیره، انگاره تنها هدفش بود... به جنون رساندن رضا!!

-جووونم ناز نفست جیگر

رضا با تشر سربلند میکند! صدای استخوان های گردنش رو بی شک  
همه شنیدند.

با قدمی بلند خودش رو به میز او میرسونه. یقه لباسش را میگیره و با  
یک ضرب از رو صندلی بلند میکند!

در چهارچوب زندگیش، دست دراز به حریمش جرم محسوب  
میشد. برای ثانیه ای فکر من رو هم به کسی نمیداد چه برسه به  
تعرض... در قانونش نبود همچین چیزی! از بین میبرد چشمی که به گناه  
روی دلبرتریش بچرخه!!

دست مشت شده اش به قرمز میزند، تکان محکمه مید، و از بین  
دندان های قفل شده اش با خشم میغره:

-دودمانت رو به باد میدم چشم هات بد بچرخه.

ماکان بلافاصله از رو صندلی بلند و به سمتش پا تند میکند، و به  
سختی دست های رضا رو جدا میکند. تموم این اتفاقات پنج ثانیه هم  
طول نکشید، ولی جانی از بدن گرفت!!

برق چند هزار ولتی را قطع و وصل کردند!!  
زبونم نمیچرخید. رضا با خشم روے تک صندلی اش نشسته بود.  
صداے استاد من رو به خودم میاره:  
-خانم جهانی بفرمایید لطفا.  
نگاهم به سمت استاد کشیده و بعد از چند ثانیه به سمت صندلی مورد  
نظرم میروم. چیزے از درس اونروز نمیفهمم!  
برام قابل هضم نبود هیچ جوهره!!  
نه درس استاد ، نه حرف بچه های کلاس!  
میبینم که زینب و مبینا در حال گفت و گو با استاد هستند و هر چند  
دقیقه ی ک بار سوالی میپرسند. اما اصلا آروم و قرار ندارم.  
برمیگردم ..نگاه زوم ی ک نفر روم دو دو میزنه!! با قشنگے تمام ، نگاهم  
میکنه. چشم هاش طوفانیه...از هر روز و هر موقع عصبانی تر، کلافه  
تر!!  
استرسی تموم وجودم رو میگیره. برای اولین بار از چشم هاش آرامش  
نگرفتم!! این برای دل زبون نفهمم یعنی واویلا..  
میبینم که نگاهش میچرخه و روے پسرک لات کلاس مے ایسته!! بے  
شک براش نقشه ها میکشید. از همین تصمیم میترسم.

کلاس تموم میشه!!

استاد با گفتن خسته نباشید از کلاس بیرون میره.  
رضا تابلو رو بلند میکند و درهمون حال لب باز میکنه:

-من این رو میبرم دفتر، شما برید پاتوق میام

کاش یکه همراهش میرفت...

راه پاتوق رو قدم زنان میریم!! اما کان دست دور گردن مبینا انداخته و  
دلبره هاه رفیق را با دل و جنون میبیند!! در چشمش زیباترین بود و  
بس!

(سوم شخص)

دل در دلش نیست!!

چشم هایش از دور پسرکی که بد حرف زده بود را میبیند!  
به سمتش پا تند میکند... به محض رسیدن مشتکی حواله صورتش  
میکند... و درگیر میشوند.

مثل مرغ سرکنده، آن مکان شیش متره را از این سو به آن سو  
میرود. رضایش دیر کرده بود! مگر یکه تابلو دادن چقدر زمان میبرد؟

دوباره و سه باره نگاهی به ساعتش میکند، با صدای آرام جانش جریان خون را در رگ هایش حس میکند:

-سلام!

به سمتش قدم برمیدارد و رو به رویش می ایستد!!! پاپا رو زمین و میکوبد و به نشانه اعتراض لب باز میکند:

-معلوم هست کجایی؟ کجا رفتی؟ یه تابلو دادن نیم ساعت وقت میگیره؟؟

رضا سربلند نمیکند! در دلش قربان صدقه بنگرانی های محدثه اش می رود. دلش قنچ رفته از این همه حساس بودن. سربلند نمیکند چرا که محدثه حواسش بود! بیشتر از همیشه... این را رضا خوب میدانست. انگار تمام اعضا آن اکیپ نگران حال دو عاشق داستان بودند! آنها هم نظاره گر این داستان پر ماجرا بودند، مهرسکوت لب های آنان، اجازه بکلامی حرف زدن را نمیداد!..

محدثه دست دراز میکند و چانه ی رضا رو میگیرد، دقیق جزء به جزء صورتش را واریسی میکند! کنار لبش پاره بود... این یعنی دعوا کرده است. بغض گلویه محدثه را میفشارد. لب باز میکند:

-دعوا کردی!؟

رضا عمیق پلک روی هم میگذارد... دیوانه اش میکند صدای بغض دار محدثه! چشم میبندد و نمیخواهد ببیند چشم های گریان محدثه اش را

همه چیز دست به دست هم داده بودند که محدثه را مطمئن تر کنند به حرفش! لب پاره رضا، درنگ و تاخیر طولانی رضا در جواب دادن و از همه مهم تر نگاه دزدین رضا... دلایلی بود که محدثه بی چون و چرا آن هارا قبول داشت.

لب تر میکند و می گوید:

-آخه چرا؟؟ چرا اینقدر خودت رو اذیت میکنی؟؟ ارزش داره اصلا!!

رضا محدثه را کنار میزند، از کوره در رفته. با صدایی که کنترلی رویش ندارد داد میزند:

-آرره ارزشش رو داشت! تهش فهمید چشم هاش نباید چپ بچرخه، فهمید نباید چشم هاش بد بره اگه میخواد بره، رو ناموس من نباید بره.

نفس عمیقی میکشد، برمیگردد و به آتیش میکشد تمام وجود محدثه اش را:

-ده اخه لامصب تو چی میفهمی عاشقی؟ چی میفهمی از عاشق شدن؟ چی میفهمی از دوست داشتن؟؟ اصلا من رو باور داری؟؟؟ حرفام



رو چی؟ اونارو باور داری!!! اصلا دوست دارم هایی که بهت میگم رو  
چی!! تکلیف اون چیه؟؟!

چنگی در موهای پرپشت و بلندش میکند، ابرویی بالا میندازد و با آرام  
ترین صدای ممکن جان محدثه را برای لحظه ایی میگیرد:

-نه نمیفهمی... هیچ کدومشون رو نمیفهمی

مچ دست زینب را میگیرد و روے نیکمت پشت سرش مینشیند. جایی  
را نمیبیند، اشک دیدگاهش را تار کرده. با پشت دست اشک سمج  
داخل چشمش را پاک کرده و مانع ریختن آن میشود. دست روے  
صندلی گذاشته و تمام اراده ے خود را جمع میکند، می ایستد، تمامی  
سعی خود را میکند که صدایش نلرزد محکم و قوے حرفش را بزند. هنوز  
کلامی سخن نگفته. ماکان به نشانه ے سکوت دست روے بینی اش  
میگذارد و بی صدا لب میزند.. چیزی نگوید.

دلش میگیرد!! پسر خاله اش چه میخواست؟؟؟ حتی اجازه ے دفاع کردن از  
خود را هم نداشت؟

نمیتوانست ساکت بنشیند نگاهش را روے تک تک بچه ها چرخاند  
و در حالی که سعی میکرد بغضش نمایان نباشد و مثل همیشه محکم و  
با اراده صحبت کند لب باز کرد:

-باشه ماکان چیزے نمیگم. فقط..



مکثی میکند و بعد:

-هرجا دوست داشتید شب برید بگید منم میام.

و به سمت در خروجی پرواز میکند، زینب به دنبالش پا تند میکند و اسمش را صدا میزند محدثه دست روی دهان خود میگذارد و هقهق کنان به سمت ماشینش میرود و بلافاصله استارت میزند. نیم نگاهی هم به بچه هایی که با تعجب نگاهش میکردند نمیکند، و بی اعتنا به زینب و ماکان که به دنبالش بوده اند از دانشگاه بیرون میزند.

بی هدف و بدون مقصد تمام خیابان های تهران بزرگ را دور میزند. دیگر گریه نمیکند، فقط دلش گرفته!! از این قضاوت ها دلش گرفته! درد آور بود برایش.. گفتن حرف هایی که قبول داشت.. حرف هایی که همه را باور داشت.

ولی مهرسکوت ماکان داستان را بدتر کرد...

کنار میزند و از مرد میانسالی که ماشینش را کنار خیابان تعمیر میکند میپرسد:

-ببخشید آقا اینجا کجاست!؟

مرد با تعجب به دختر سفید پوست رو به رویش نگاه میکند دلش به رحم می آید و میگوید:

-این خیابون رو که بری بالا میخوری به بام تهران.

محدثه سر جای خود می ایستد، میخ زمین میشود! زیاد شنیده بود... تا ب حال زیاد شنیده بود بام تهران را. ولی تا به حال به آنجا نرفته بود. دوباره بغض گلوش را محاصره میکند، باورش نمیشود که تنها به آنجا آمده بود. مرد که متوجه حال بد محدثه میشود لب باز میکند:

-چیزی شده دخترم!!

محدثه به سمت در ماشینش میرود و در همان حال زمزمه میکند:

-نه ممنون آقا.

استارت میزند و حرکت میکند.

کمی جلوتر وارد پارکنگ بام میشود و ماشین خود را پارک میکند. گوشه و کوله اش را برمیدارد و قدم زنان به سمت بالای بام میرود.

عده ایی در دست ست کامل اسکی دارند با لباس های مخصوص، بعضی کوله های بزرگ کوهنوردی در پشت خود دارند و برخی دیگر دوچرخه و اسکیت سواری میکنند. محدثه همه را نگاه میکند. یکی به یکی را نگاه و برنداز میکند. شیب زیاد بام نفس را از محدثه میگیرد و با خود فکر میکند:

-چطور این همه راه را پیاده میروند؟

به اولین کافه رستورانی که چشمم می افتد میروم. برای خود سفارش قهوه میدهد و روی تک صندلیی میشیند. بلافاصله قهوه ایی روبه رویش گذاشته میشود. بدون نگاه کردن به مرد روبه رویش زمزمه میکند:

-ممنون.

دست دراز میکند و فنجان کوچک قهوه را در دست میگیرد، سرمایه قلبش آن قدر عمیق است که دیگر گرمای این فنجان ها ع قهوه هم بی فایده است.

چند حبه قند در قهوه اش می اندازد و مزه مزه میکند، شیرین است... ولی کام دنیا تلخ.

آن حبه ها هم درده را دوا نمیکند... کام امروز محدثه تلخ بود و تلخ! حساب میکند و بیرون میزند. به بالاترین نقطه میرسد. کل شهر تهران را زیر پای خود میبیند. زیبایی چشم گیری داشت کمی محدثه را به وجد آورده بود. دست در جیب میکند و گوشی اش را بیرون میکشد. نت را روشن و به اینستاگرام خود میروم. هجوم پیام ها و زنگ ها باعث ارور دادن گوشی اش میشود. چندثانیه ایی صبر میکند و بعد لایو زنده ایی را شروع میکند.

چند نفری تماشاچی آن بودند. میبیند که علی وارد لایوش میشود. و بلافاصله خواهرهای عزیزتر از جاننش وارد میشوند و هجوم پیام هاے محدثه کجایی.. محدثه چرا رفتی بام تهران. تمام لایوش را پر میکند. کلافه لایو را قطع میکند و تصمیم به برگشت میگیرد.

کلافه چنگی به موهایش میزند. از همیشه کلافه تر به نظر میرسد. محدثه بام تهران بود و بچه ها ریلکس روی مبل های خانه آنها نشسته بودند. حتی گوشی هم نداشت که به محدثه زنگ بزند. فقط خدا را شکر میکرد که خبری به دستش رسید.

چند ساعتی از رفتن محدثه میگذشت و اصلا تلفن هایشان را جواب نمیداد. نگرانی از سر روی رضا میبارید.

از روی مبل بلند میشود و اتاق محدثه را هدف میگیرد.

وارد میشود و عکس سیاه سفید چهره ی محدثه که بالای تخت نصب بود را میبیند. زیبایی و جلوه خاصی با اتاقش داده بود. به سمت عطرهاش میرود. یکی به یکی را بو میکشد. همان را که دوست دارد روی نبض کنار شقیقه اش اسپری میکند و بعد در جیب شلوارش میگذارد. ماکان وارد اتاق میشود. ماکانی که نمیدانست نگران حال چه کسی باشد..؟ نگران نبودن دخترخاله اش یا رفیقش؟؟

نگران دیوانگی های این دو... بی شک آخر کار دست خود میدهند.

دستی روی شانه رضا میگذارد، رضا که انگار منتظر همین حرکت ماکان بود خود را در آغوش مردانه ماکان می اندازد.

بغض تمام گلویش را فشار میدهد.

این دومین باری بود که برای محدثه بغض میکرد، خدا بعدی هارا بخیر کند..

از حرفایش پشیمان بود عجیب!

سر روی شانه ماکان میگذارد و زمزمه اش را این گونه سر میدهد:

-بخدا دوشش دارم ماکان، نمیتونم ببینم کسی نگاه چپ بهش بکنه، نمیتونم ببینم یکی قربون صدقش میره، نمیتونم اینارو ببینم دم نزنم. نمیتونم ببینم بیخیاله نسبت به حرفام. چرا چیزی نمیگه!! چرا از این بلا تکلیفی نجاتم نمیده! چرا با دست پس میزنه با پا پیش میکشه! چرا، چرا ماکان!؟

و مردانه گریه کردن رضا... حال ماکان را هم بدتر و بدتر میکند. کی گفته بود مرد ها دل ندارند؟ کی گفته بود مرد ها احساس ندارند؟

رضای داستان ما مرد بود... ولی گریست

کم آورده بود! به تنگ آمده بود.

دلش میخواست مطمئن شود از احساس محدثه!!!

و رضا تنها فرد این اکیپ بود که نمیدانست محدثه نگاهش متعهد به یک نفر است، دلش متعهد به یک نفر است، تمام جمله ها و حرفایش خطاب به یک نفر است.

وماکانی که حرص میخورد از این گیجی رفیقش... چرا که تا به حال اینگونه رضا را ندیده بود. رضا و این همه گیج بودن، بعید بود.

گوشی اش را خاموش و روے صندلی کنارش پرت میکند. پیاده میشود و از خیابان عبور میکند، وارد پارکی میشود. روے صندلی پارک میشیند... همه جور فکر در ذهنش رژه میرفت... دلش برای خانواده اش پر میکشید. دلش برای حاج اسماعیل جهانی تنگ بود! دلش بغل پدر بزرگ را میخواست. دلش خانه مادر بزرگ را میخواست.

به خود می آید... پارک پر از هیاهوست. دختر بچه ای که موهاے خود را خرگوشی بسته و گریه میکند و از تاب پایین نمی آید. پسر بچه هایی که تند تند سرسره را بالا و پایین می روند... چند ساعتی میشد که در پارک است، وقتی آمد کسی نبود و حال پارک پر بود از دختر و پسر و بچه هاے کوچک.

آرام شده بود. نیاز داشت به این تنهایی!! به سمت ماشینش قدم برمیدارد و ریموت را میزند. پشت ژل میشیند و حرکت میکند.

(محدثه)

کلید رو توی قفل در میچرخونم و وارد میشم. از کفش های پشت در متوجه میشم که بچه ها اینجان. متوجه اومدم میشن!! زینب اولین نفر به خودش میاد و بلند میگه:

-محدثه!! معلوم هست کجایی؟؟

زیر لب زمزمه میکنم:

-سلام

صدای در اتاقی میاد و بعد رضاست که وارد پذیرایی خونه میشه، نگاهش میکنم. چشم هاش قرمزه. به سمتم قدم برمیداره ماکان مچ دستش رو میگیره. با ضربه ای محکم دستش رو از دست ماکان بیرون میکشه و رو به روم می ایسته. سرم رو بالا میگیرم و به چشم های کاسه خونش نگاه میکنم!! دلم دوباره میگیره... حرفاش برام سنگین بود، خیلی سنگین!

دارم نگاهش میکنم که سرم به سمت چپ کج میشه!! چندثانیه ایی خونه تو سکوت فرو میره!! او بعد صدای هیع زینب که سکوت رو میشکنه. دوباره زده بود!! دوباره دست روم بلند کرده بود دلبرِ دلم... اشک سمج و عصاب خوردکنی روی گونه ام میریزه. فریاد ماکان لرزه ایی به تنم میندازه:

-معلوم هست چیکار میکنی!!



رضا نگاهش هنوز رومه!! متوجه شد چه کرد؟

از پشت فک قفل شده اش غرید:

-به تو ربطی نداره ماکان.

پس اینجا به کی ربط داشت؟؟ چرا همه چیز وفق مراد اون بود... چرا

همیشه اونجور که رضا میخواست بود؟؟

با پشت دست اش ک های روی گونه ام رو پاک میکنم و سرم رو بالا  
میگیرم. پشیمونی از چشم هاش میباره. دیگه دیره... خیلی هم دیره برای  
پشیمونی

با دیدنم وامیره... انگار سر و وضعم خیلی بد بود. اینبار برای دل خودم  
اش ک میریزم.

رضا چشم هاش رو روی هم میزازه و نفس عمیقی میکشه. حالش  
تعریفی تر از من نیست!! چشم هاش رو باز میکنه. با دیدنش تعجب  
میکنم! پسر رو به روم اشک تموم چشم هاش مشکیش رو محاصره  
کرده بود. تپله های به رنگ شبش حالا هاله ایی از اش ک رو دور خود  
داشت. دلم برای جفتمون میسوزه!!

جفتمون هم رو میخواستیم... ولی هر لحظه با کارهامون و حرفامون از  
هم دور میشدیم. بغضش رو قورت میده درحالی که سعی میکنه خپله  
مودبانه صحبت کنه با ولوم صدای پایینی زمزمه میکنه:



-معلوم هست کدوم گوری بودی؟ میری بام تهران!! اونم تنها؟؟ چیووو  
میخوای ثابت کنی؟

روی ازم میگیره و پشت بهم می ایسته. دست لای موهای خوش  
حالتش میکنه و بلندتر قبل ادامه میده:

-میخای ثابت کنی که بزرگ شدی؟؟ نه بچه جون.. هنوز خیلی مونده  
تا بزرگ بشی. محدثه به خداوندی خدا قسمت میدم اگه یه بار دیگه  
فقط یه بار دیگه...

نفس عمیقی میکشم و درحالی که سعی میکنم صدام نلرزه میپریم وسط  
حرفش:

-یه بار دیگه هم بخوام میرم. به توهم ربطی نداره  
به کتری از ثانیه برمیکرده به سمتم و اخم هاش رو بیشتر توهم میکشه  
و چشم هاش رو ریز میکنه:

-چی؟!

اینبار کلمه ب کلمه تکرار میکنم جمله ام رو:

-به تو ربطی نداره.

دستش بالا میاد... منتظر فرود اومدن دستش رو صورتم. دیگه برام  
عاده شده بود.. کتک خوردن از کسی که دوستش دارم.

میبینم که پسر خاله ی همیشه مسئول، دستش رو روی هوا میگیره و مانع زدنش میشه. نگاهم رو روی بچه ها میچرخونم و صدای محمد که میگه:

-محدثه برو تو اتاقت.

از کنار رضا رد میشم . اما مطمئن تر میشم به پشیمونے رضا...تنها با گفتن یه جمله:

-سالم برگشته...سالم برگشته ماکان. چرا گذاشتی بزمنش. چرا همون اول جلوم رو نگرفتی، چرا گذاشتی دوباره روش دست بلند کنم؟!

میون اون همه اشک و ناراحتی لبخند میزنم و وارد اتاقم میشم. دیگه چیزے نمیشنوم. لباسام رو از تنم میکنم و خودم رو روی تخت ولو میکنم. چیزی نمیگذره که خواب من رو به رویایی عمیق فرو میبره.

از خواب بیدار میشم، صدای قهقهه بچه ها هنوز هم میاد. ساعت رو میزی عسلیم رو نگاه میکنم. ساعت ۹ و نیم شب رو نشون میداد. هنوز پسرا اینجا بودن. بلند میشم و به سمت دستشویی میرم. مشتی اب به صورتم میزنم، سبک تر شدم! کمی آروم تر از قبل..

روی صندلی میز ارایشم میشینم و ارایش قشنگی روی صورتم میشونم و موهام رو بافت میزنم! هودی شلوار سفید رنگی تن میزنم و شال و کلاه سفید رنگم رو هم میزون میکنم. دنبال عطر همیشهگیم

میگردم... پیداش نمیکنم احتمالا توی کوله دانشگاه بود. حوصله دنبال گشتن رو نداشتم، یکی دیگه از بهترین برندهای عطر رو برمیدارم و روی لباسم اسپری میکنم. کیف و کفش ست مشکیم رو برمیدارم و از اتاق بیرون میرم.

محمد اولین نفر متوجه ورودم شد و با گفتن این جمله حواس همه رو به من جمع میکنه:

- به سلام محدثه خانم حال شما؟

نگاهم رو دور تا دور خونه میچرخونم مبینا و زینب نبودن! رضا روی مبل تک نفره ایی نشسته بود و گوشی ایی دستش بود که به لطف قاب قشنگم متوجه شدم گوشی خودمه! سرش رو بلند میکنه و سرتا پام رو برنداز میکنه و اخم هاش رو تو هم میکشه.

هع... یه چیزی هم طلب کار شدیم.

من باید ناراحت باشم یا اون؟؟؟

به سمت رضا قدم برمیدارم و محمد رو بیشتر از این منتظر نمیزارم:

- سلام ممنون خوبم

میرسم کنار رضا دست دراز میکنم و گوشیم رو از دستش بیرون میکشم. در همون حال دوباره لب باز میکنم:

-چیکار میکنید؟

مبینا از آشپرخونه شربت به دست بیرون میاد و با دیدنم میگه:

-عه سلام محی! خوبی؟ جایی میخوای بری؟

کلافه نگاهش میکنم، صبر و تحمل نداشت؟؟ لحظه ایی سکوت نمیکرد  
با حرص لب باز میکنم:

-مگه قرار نبود امشب شام بریم بیرون؟؟

محمد سریع از روی مبل بلند میشه و میگه:

-آآ آ باریکا قربون آدم چیز فهمم.

یه تای ابروم رو بالا میندازم و نگاهش میکنم، با خنده نگاهم میکنه و  
لبخند ژکوندی تحویلم میده.

با خنده سرے تکون میدم و لیوان شربتی از روی میز برمیدارم و به لبم  
نزدی میکنم.

رضا شربتش رو مزه میکنه و میگه:

-این هفته میخوام برم گوشی بخرم!

شربتم میپره تو گلوم. مبینا با خنده به سمتم پا تند میکنه و چندباری به  
پشتم ضربه میزنه. با عصبانیت لب باز میکنم:

-اووو چته غول

میخنده و میگه:

-درررد، خب چت شد یهو

شونه ایی بالا میندازم و سریع جواب میدم:

-چمیدونم اتفاقه دیگه پیش میاد

زینب لیوان شربتش رو روی میز میزاره و خطاب به رضا لب باز میکنه:

-رضا میگن قیمت گوشی ها میخواد بیاد پایین دست نگه دار چند

روزی!

رضا چندباری سرش رو به نشونه موافقت بالا و پایین میکنه و میگه:

-اوهوم، این مدت واقعا سرم خیلی شلوغ بود. الان که سرم خلوت شده

بهتره که تو اولین فرصت بگیرم.

در ادامه حرفش، لبخندے روے لبم میاره:

-فقط اینبار دیگه گوشی مورد علاقه ام رو میگیرم...

ماکان باشک میپرسه:

-پرومکس

سرش روتکون میده و زمزمه میکنه:

-بله

لبخندی عمیق روی لبم میشینه.

شونه ایی بالا میندازم و به سمت اشپرخونه میرم. ظرف میوه های چیده شده توسط صدف رو بلند و به سمت پذیرایی میبرم. صدف جلوتر از من پیش دستی هارو میچینه. یکی یکی به بچه ها تعارف میکنم و بعد روی میز میزارم پیش دستی و سیبی برای خودم برمیدارم. از مبل کناری رضا میخوام رد بشم که دست رو میگیره و با یه حرکت من رو روی پاش میشونه. با تعجب نگاهش میکنم و لب باز میکنم:

-چیکار میکنی؟؟

پیش دستی رو از دستم میگیره و روی میز میزاره و لبخند محوی تحویلیم میده! همون لبخندا که چال لپش دیونم میکرد. دستش رو دور کمرم محکم میکنه. دست میزارم روی دست هاش و زمزمه میکنم:

-ولم کن.

رضا کنار گوشم لب میزنه:

-نوچ

حرارت نفسش.. باعث قلقلکم میشه! سرم رو کمی کج میکنم و فاصله میگیرم. علی با لبخندی عمیق لب باز میکنه:

-داداش دوتا ماچش کن آشتی کنید.

با یه حرکت برمیگردم و رضا رو نگاهش میکنم:

-بخدا اگه کاری کنی!...

صورتش رو چندثانته صورتم میزون میکنه و نجوا میکنه:

-مثلا چیکار میکنی؟

هرم نفسش به صورتم میخوره..گرم شده،برای اولین بار جلوی بچه ها معذبم!رضا این رو میفهمه و دستش رو شل میکنه.ممنونش بودم!

چه خوب من رو میشناخت!البختد محو ریزی میزنم.

سریع بلند میشم و با فاصله ازش روی مبل میشینم.آروم نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم خودم رو جمع وجور کنم.گوشیم رو دستم میگیرم و خودم رو سرگرمش میکنم.بچه درمورد دانشگاه و درس های تخصصیشون صحبت میکنن.

پیش دستی میوه هارو جمع میکنم و درحالی که به سمت آشپزخونه میرم بلند میگم:

-برید آماده شید دخترا دیر شد بخدا.

(رضا)

تکیه ام رو روی دسته مبل میندازم و نگاهی به زینب و مبینا که در حال رفتن به اتاقشون هستن میکنم. ماکان روی پام میزنه و آروم میگه:

-هوی پسره

چپ چپ نگاهش میکنم که ادامه میده:

-پاشو برو آشتی کن، اونجوری هم نگاه نکن.

دستی روی هوا تکون میدم:

-برو بابا آشتی میکنیم حالا

محمد با یه حرکت از روی مبل بلند میشه و دستم رو میگیره. با خنده نگاهش میکنم که محکم دستم رو میکشه!! ذره ایی تکون نمیخورم. الکی پول بدنسازی نداده بودم ک

اینبار با پوزخند حرص دراری نگاهش میکنم که مشتی به بازوم میزنه و غر میزنه:

-پاشو غول تشن با این هیكلت.

ریز میخندم و از روی مبل بلند میشم. محدثه از آشپزخونه بیرون میاد. ماکان من رو هل محکمی میده و روبه محدثه میگه:

-دختر خاله یه دقه وایسا.



به سمت محدثه میرم، میخواد از کنارم رد بشه که مچ دست ظریفش رو توی دستم میگیرم و به سمت آشپزخونه میکشم. اول مخالفت میکنه. ولی با زوری که من داشتم مجبور به همراهی کردنم میشه. گوشه آشپزخونه میبرمش، تنها جایی که به حال دید نداشت. سرم رو نزدیک گوشش میبرم و زمزمه میکنم:

-خیلی نگران بودم

با دست هاش بازی میکنه و سرش رو پایین میندازه:

-چرا زدی تو گوشم؟

نفس عمیقی میکشم!! جوابی براش نداشتم... هنوز هم از دست خودم عصبانی بودم. نفسم رو به بیرون میفرستم:

-دست خودم نبود.. زیادی بهم ریختم

چیزی نمیگه و بغض میکنه! لب پایینش رو به دندان میگیره و مانع اشک ریختش میشه. دست بلند میکنم و لب پایینش رو جدا میکنم و با اخم لب باز میکنم:

-کندیش!...

یه قدم جلوتر میرم و دقیق مماس صورتش می ایستم. دست روی سینه سپرم میزاره و به عقب هلم میده و با خجالت زمزمه میکنه:

-زشته رضا!! برو عقب.

خودم رو کمی عقب میکشم و ابرویی بالا میندازم:

-دکی... تو فکر میکنی تو این یک هفته هیچ کدوم از بچه ها هیچ کاری نکردن؟؟؟

با تعجب منتظر نگاهم میکنه که با لبخند میگم:

-تو دعا کن یکی از دخترا حامله نشده باشه.

چشم هاش اندازه دوتا تيله شده بعد از چند ثانیه ایی بلند جیغ میزنه:

-چی؟؟؟

با خنده روی ازش میگیرم و قهقهه ایی میزنم. خودش رو سریع به من میرسونه و دست هام رو میگیره، با ترس میگه:

-رضا جون محدثه چی گفتی؟؟

دوباره قهقهه میزنم و میگم:

-اروم محدثه! من همینجوری یه چیزی گفتم.

با حرص پاش رو روی زمین میکوبه و نفسی از سر آسودگی میکشه و لب باز میکنه:

-خدا بگم چیکارت نکنه.

لبخند قشنگی بر اش میزنم و میگم:

-آشتی کن

شونه ایی بالا میندازه و نجوا میکنه:

-کردم

با شیطنت تمااا لبخند خبیثی روی لبم میشوندم و میگم:

-چی کار؟؟!!

محدثه دوباره با تعجب نگاهم میکنه و با حرص میاد جیغ بزنه که

فرصت کاری رو بهش نمیدم

با خنده کنار علی روی مبل دو نفره میشینم و نفس عمیقی میکشم و  
خدارو شکر میکنم. میبینم که محدثه بیرون میاد روبه روم می ایسته. با  
خنده میگم:

-محدثه زشته

محدثه هوف بلندی میکشه و چشم غره ایی برام میره. دوباره قهقهه

میزنم و خودم رو مشغول تلویزیون دیدن میکنم.

محدثه هم به سمت اتاق دخترا میره.

از لبخند روی لب های جفتمون... بچه ها متوجه میشن که کدورت های بینمون از بین رفته.

ربع ساعتی بعد دخترها حاضر و آماده از اتاق هاشون بیرون میان. نگاهشون میکنم! اولین کسی که توشون جلب توجه میکرد محدثه بود!! شاید این نظر من بود!...

علی از روی مبل بلند شد و گفت:

-رضا کجا بریم؟!

شونه ایی بالا انداختم و لب باز کردم:

-نمیدونم، فرقی نداره هر جا دوست دارید برید.

محدثه دستش رو بالا گرفت و گفت:

-آقا... اهم اهم.

با لبخند نگاهش کردم که با لحن خاصی گفت:

-یه جا برید که با بودجه ۷ من بخوره دیگه

به حرفش میخندیم و به سمت در میریم. علی کنار زینب قرار میگیره و چیزی بهش میگه، زینب ریز میخنده و دیونه ایی نثارش میکنه. با خنده سر تکون میدم و کتونی ها ۷ اورجینالم رو پام میکنم. دل و قلوه دادن اینا تمومی نداشت.

تصمیم بر این شد دخترها با تارای محدثه برن و پسرا هم با ماشین من. اونقدر خسته بودم که توان رانندگی کردن رو نداشتم. کنار صندلی راننده سمت شاگرد جای میگیرم. ماکان کنارم پشت زل میشینه.

محدثه به سمت میاد. شیشه ماشین رو پایین میزنم و نگاهش میکنم. میرسه به ماشین و خودش رو کمی به سمت پنجره متمایل میکنه:

-چیشد؟؟ قراره کجا بریم؟

شونه ایی بالا میندازم و ماکان رو نگاهش میکنم. ماکان درحالی که استادت میزنه میگه:

-فرقی نداره دختر خاله، پشت سرم بیا

محدثه سری تکون میده و لحظه آخر نگاهم میکنه. چشمک ریزی براش میام و روی ازش میگیرم. متوجه میشم که لبخند عمیقی رو لبش نقش میبنده و به سمت ماشینش میره. با نگاهم تا آخرین لحظه که میخاد وارد ماشینش بشه نگاهش میکنم. و در آخر تکاف ماکانه که باعث میشه دیگه اثری از محدثه رو نبینم.

نفسم رو به بیرون فوت میکنم!! خیلی نگرانم بودم. مثل مادری که از دیر کردن بچه اش دلش مثل سیر و سرکه میجوشه!! مثل پدری که وقتی میفهمه پسرش دعوا کرده!!

همه جور حس رو تجربه کردم... اما مهم ترینش این بود محدثه سالم برگشت کنارم.

این قشنگترین چیز بود! آرامش داشت این برگشت.

با پسی که ماکان میزنه به خودم میام. با عصبانیت به سمتش برمیگردم و بلند داد میزنم:

-چته گوریل؟

ماکان از ماشین پیاده میشه و میگه:

-بیا پایین ببینم. معلوم نیست کجا سیر میکنه.

از ماشین پیاده میشم متوجه نمیشم کی میرسیم. اخم هام رو توی هم میکشم که ماکان با شیطنت میگه:

-تو تخت خواب سیر میکردی شیطون.

خیز بر میدارم و به سمتش میرم. سریع پا به فرار میزاره. مثل بچه های دوساله دنبال هم میکنیم. با چند قدم بلند خودم رو بهش میرسونم و از پشت میگیرمش. مچ دستش رو میگیرم و میپیچونم!! کار سختی بود، ماکان همیشه و همیشه همراهم به باشگاه میومد. زور جفتمون یکی بود.

با دست محکم به پشتش ضربه ای میزنم و میگم:

-زیادی دیگه حرف میزنی

به سمت بچه ها میرم. ماکان در جواب حرفم میخنده و سر تکون میده. با حرص پسی نوشجاننش میکنم که از چشم های مبینا دور نمیمونه. همین که میرسیم مبینا با اعتراض لب باز میکنه:

-مراقب دستات باش آقا رضا

محدثه بلافاصله در جواب مبینا لب باز میکنه:

-اوه-وع . بیا پایین خواهرم بیا پایین

به حرفش میخندیم! همین رو کم داشتیم، غیرتی شدن مبینا..

یه ابروم رو بالا میندازم و رو به ماکان میگم:

-دیگه از این غلطا نمیکنیا

ماکان به سمت مبینا میره و درهمون حال میگه:

-غلط رو که همه شب عروسی میکنن

و بعد درحالی که خودش هم خندش گرفته با خنده میگه:

-بیا بریم رفیق...زوده هنوز برامون

قهقهه ے من و علی و محمد فضاے اون قسمت رو پر میکنه. دستی به

گوشه چشمم میکشم و زیر لب میگم:

-تو آدم بشو نیستی.

و بعد به سمت محدثه میرم و دستش رو میگیرم. اولین نفر به سمت ورودی رستوران میرم و با اشاره به مکان میگم:

-ریموت ماشینم رو بزن.

سر تگون میده و پشت سرم وارد رستوران میشه. به سمت پله ها میریم و میز هشت نفره ایی رو هدف میگیریم، صندلی کناریم رو عقب میکشم و با ابرو به محدثه اشاره میکنم که بشینه. ریز میخنده و روی صندلی جای میگیره با اخم لب باز میکنم:

-کوفت

محدثه لبخندش تبدیل به خنده میشه و در همون حال میگه:

-دلت

سرم رو تکونی میدم و نگاهم رو دور تا دور رستوران میچرخونم. جاعه باحال و دنجی بود. طبقه بالا اکثرا برای خانواده ها بود. یا افراد پر جمعیت مثل ما.

گارسونی به سمتون میاد و میگه:

-سلام خوش اومدین

تراکت هایی رو روی میز میزاره و میگه:



-چیزی انتخاب کردید صدام بزنید من همین طبقه هستم.

سرم رو به سمت پایین تگون میدم و میگم:

-بله حتما

رو به بچه ها میگم:

-بچه ها هرچی میخواید انتخاب کنید...

محدثه چپ چپ نگاهم میکنه، آروم اما مردونه میخندم و نگاهی به لیست میکنم.

ماکان بلند میگه:

-من ، چلو کباب شیشلیک.

نگاهی به تراکت رو به روم میکنم و با دیدن قیمت قهقهه ایی میزنم. دست گذاشته بود رو گرون ترینشون. مبینا با خنده میگه:

-آروم بچه ها زشته بخدا.

محمد و علی هم به طبع از ماکان میگند:

-ماهم همون چلو شیشلیک.

محدثه نگاهی به چهره ے خندان ماکان میندازه و غر میزنه:

-کارد بخوره به اون شکمتون.

دوباره میخندیم. نگاهی به محدثه میندازم و میگم:

-منم همون شیشلیک.

محدثه با حرص تراکت رو از زیر دستم میکشه و چشم غره ایی میره. دوباره میخندم. همه ے این خنده ها بخاطر شوخی هائے محدثه بود، از صدقه سری محدثه بود! مبینا آخرین نگاهش رو به برگه ی رو به روش میکنه و میگه:

-محدث، من و صدقم دوتا سلطانی.

جمع با لبخنده عمیق برمیگرده سمت محدثه و با دیدن قیافه ی پوکرش شلیک خنده است که به هوا میره. هدف گرفته بودیم امشب، حرص دادن محدثه رو..

ماکان سرش رو روی میز گذاشته و میخنده. علی هم خودش رو روی محمد که کنار دستش بود انداخته و میخنده.

محدثه با دیدن خنده ی ما خنده ایی میکنه و میگه:

-کوفت حناق ۴۸ ساعته.

کمی جو اروم شده، رو به بچه ها با خنده میگم:

-آروم تر بچه ها

محدثه یه تای ابروش رو بالا میندازه و لب باز میکنه:

-خب زینب! من تو چی بخوریم؟

زینب دوباره نگاهی به تراکت میکنه، و بعد با هیجان سرش رو بالا میگیره و میگه:

-چلو ماهی چطوره؟؟

محدثه بشکنی روی هوا میزنه و با ذوق زمزمه سر میده:  
-خودشه.

علی دستش رو بالا میگیره و گارسون رو صدا میزنه. به سمت میزمون میاد. علی دست هاش رو توی هم قفل میکنه و رو میز میزاره. با تسلط کامل با صدای رسایی میگه:

-چهارتا چلو شیشکلک گوسفندی، دوتا پلو سلطانی...  
نگاهی به محدثه میندازه که سریع جواب میده:  
-دوتا پلو ماهی با مخلفات.

مبینا برای آخرین بار تراکت رو واری میکنه و میگه:  
-هشت تا زیتون پرورده و سالاد فصل.

لبخند ژکوندی میزنه و ماکان در ادامه ی صحبتش میگه:

-یه دوغ و نوشابه خانواده.

سفارشات رو ثبت میکنه و همین که از میز دور میشه ،غرق خنده میشیم.محدثه با حرص به مبینا نگاه میکنه و میخنده.در دل شاید برای پسرخاله و رفیقش نقشه هایی میکشه!!  
حتی حرص خوردن های محدثه هم جزء ایی از شوخی هامون بود...  
نیم ساعتی معطل میشیم تا میز رو کامل بچینن.محدثه با دیدن میز با افسوس میگه:

-نه وجدانن کارد بخوره به اون شکمتون.  
با لبخند دستم رو دورگردنش میندازم و میگم:  
-دور سرت بگردم بخور بیخیال.  
با حرص میگه:

-تو یکی ساکت..تو که اصلا چیزی نگو  
دستم رو برمیدارم و با خنده شروع به خوردن میکنم.حقا که اون غذا چسبید.ماکان آخرین لقمه اش رو میخوره و درحالی که نوشابه اش رو برمیداره لب باز میکنه:  
-دستت طلا دختر خاله.

محدثه از پشت میز بلند میشه و رو به ماکان نوشجانی میگه و به سمت پله ها و طبقه پایین میره. نوشابه ام رو سر میکشم و سریع از روی صندلیم بلند میشم. ماکان با دستمال دور لبش رو پاک میکنه و میگه:

-حریفش نمیشی رضا!! نمیخاد بری

بی اعتنا به حرفش به سمت پله ها پا تند میکنم و خودم رو سریع به محدثه ایی که پشت پیش خوان ایستاده میسونم. میبینم که محدثه کارتتش رو میگیره و توی کیف پولش میزاره. نگاهش میکنم و میگم:

-حساب کردی محدثه؟؟

سرش رو تگون میده و لبخند میزنه:

-اوهوم. بریم

و جلو می افته. خودم رو بهش میسونم و میگم:

-چرا نذاستی من بیام.

محدثه زمزمه میکنه:

-مهمون من بودید دیگه

دیگه حرفی نمیزنم و هم قدم باهم دوباره به طبقه بالا میریم. بچه ها کمی بعد بلند میشن و به سمت ماشین هامون میریم، اونقدر خسته

هستیم که کسی پیشنهاد دور زدن نمیده و به اتفاق نظر هم دیگه هرکی به سمت خونه خودش میره.

(محدثه)

به محض رسیدن به خونه، لباسام رو جمع میکنم و به سمت حموم میرم. بعد نیم ساعت بیرون میام و زیر پتو میخزم. روز خوبی بود برام... نیاز داشتیم به این تنها بودن و از همه مهم تر دورهم جمع شدن رفاقتی!

با صدای زینب از خواب بیدار میشم و به سمت دستشویی میرم، کارهای مربوطه رو انجام میدم و بعد حاضر و آماده از اتاق بیرون میرم. زینب کیف قهوه ای رنگش رو روی دوشش میندازه و کالج های ست کیفش رو پاش میکنه. بند کتونی هام رو میبندم و در خونه رو قفل میزنم و آخرین نفر وارد اسانسور میشم.

مبنا طبق معمول گوشیش دستشه، هوفی میکشم، حوصله ایی داشت عجیب!

امروز با پسر ها کلاس نداریم و درس تخصصی خودمون رو داریم. کلاس اول که تموم میشه به سمت سلف دانشگاه میریم و کیک و قهوه سفارش میدیم. یاد اولین روز دانشگاه میوفتم!!! همون روزی که اون بلا رو سر رضا اوردم، لبخند خبیثی روی لبم میشینه، گوشیم رو از

زیپ کیفم بیرون میکشم و سرم رو بالا میگیرم و چشم تو چشم زینب  
میشم...

دستی روی هوا تکون میده و آروم میگه:

-محدثه محدثه!

دقیق تر نگاهش میکنم و لب میزنم:

-جانم..چیشده؟

خیلی ریز به پشت سرش اشاره میکنه و میگه:

-اکیپ پدرام اینا پشت سرمونن.اگه میخوای دعوتشون کنی برو الان

ابروم رو بالا میندازم و درحالی که از روی صندلیم بلند میشم میگم:

-اوه..یادم رفته بود

چند میزی اون طرف تر روی صندلی ها نشستن و صدای خنده هاشون  
فضای اطرافشون رو پر کرده.متوجه من میشن،میرسم بهشون و میگم:

-سلام بروبچ.

پدرام نگاهی همراه با لبخند بهم میندازه:

-به سلام محدثه خانم!!ستاره سهیل شدین!دیگه نمیبینمتون

لبخندی میزنم و شونه ایی بالا میندازم، خودم رو به سمت میزشون خم میکنم و میگم:

-بچه ها پنج شنبه تولد رضاست و شماهم دعوتید. خوشحال میشم بیاید.

پریسا لبخند قشنگی برام میزنه و میگه:

-باشه محدثه جون. انشالله که میتونیم بیایم.

سری تکون میدم و با خدافظ بچه ها از میزشون فقط دور میشم. اکیپ خوبی بودن ولی خیلی سرد، خیلی خشک، خیلی خنثی!!!

سری به طرفین تکون میدم و سر جای قبلیم میشینم. سفارشات رو آوردن، کیکم رو شروع به خوردن میکنم و زمزمه میکنم:

-بهشون گفتم بیان.

زینب با حرص زمزمه سر میده:

-اوناهم قبول کردن؟؟

مبینا چپ چپ نگاهش میکنه و میگه:

-اونا از خداشونه با اکیپ ما جورشن بعد توقع داری قبول نکنن؟؟



صدف انگشت شصتیش رو به نشونه ی و موافقت بالا میاره و لب باز  
میزنه:

-لایک.

سرم رو برای زینب تکون میدم و میگم:

-راست میگه.

صدف آخرین تیکه کیک شکلاتیش رو با چنگال دهنش میزاره و میگه:  
-محدثه پس فردا تولده و ما هنوز خرید نرفتیم.

نگاهش میکنم که ادامه میده:

-فردا که همیشه جایی بریم، باید خونه رو تمیز و تزئین کنیم. فقط یه  
امروز رو وقت داریم.

راست میگفت... امروز تنها روزی بود که میتونستیم بریم خرید. از روی  
صندلیم بلند میشم و میگم:

-راست میگه بچه ها.

مبینا نگاهی به ساعت صفحه سفید قشنگ دستش میکنه و میگه:

-دیگه کلاس نداریم.. الان میتونیم بریم.

بج ها به طبع از من از روی صندلی هاشون بلند میشن و به سمت پارکینگ میریم. دنده عقب میگیرم و به سمت بوتیکی که جدیداً به اونجا میریم روندم.

طبقه دومش مخصوص لباس مجلسی بود. سعی میکردیم کم زرق و برق ترینش رو انتخاب کنیم! یه تولد ساده نیازی به لباس بلند شب نداشت بچه ها هم با این نظر من موافق بودن و ایده ها و نظر های چهارتامون توی یک رنج و یک سبک بود.

صدف لباس سفید مشکی یقه هفتی ای رو نشونمون میده که استین پفکی داشت. سرم رو با لبخند بالا و پایین میکنم و میگم:  
- با شلوار دمپا مشکی عالی میشه.

صدف که مشخصه خوشش اومده چشم هاش برقی میزنه و میگه:  
- بیاید بچه ها.

و اولین نفر وارد مغازه میشه. از خانم پشت میز میخواد که سائزش رو براش بیارن. چند دقیقه ای طول میکشه تا لباس رو بهمون میده. مبینا هم قدم با صدف به سمت اتاق پرو میره.

از اون خانم قد کوتاه میانسال میپرسم:

- ببخشید شلوار مشکی دمپا هم دارید؟؟

با مهربونی میگه:

-چرا که نه دخترم

لبخندی به مهربونیش میزنم و میگم:

-میشه ساینز خواهرم رو لطف کنید.

چندثانیه ایی مکث میکنه و بعد شلواری رو روی میز میزاره. انگار داشت به یاد میورد هیکل بی نقص صدف رو..

شلوار رو برمیدارم و به سمت اتاق پرو میرم در میزنم و میگم:

-صدف بگیر با این شلوار بپوش.

در رو کمی باز میکنه و شلوار رو از دستم میگیره. گوشه زینب زنگ میخوره نگاهش میکنم که زمزمه میکنه:

-علیه

سرم رو تکونی میدم و نگاه ازش میگیرم. میبینم که کمی از مون فاصله میگیره.

چند دقیقه ایی طول میکشه که صدف بالاخره افتخار میدن و بیرون میان. شومیز تنش هیکل بدون نقصش رو به رخ ما میکشید. با لبخند نگاهش میکنم و زمزمه میکنم:

-محشره صدف

صدف خودش رو تو آینه برندازی میکنه و میگه:

-خوبه!!

مبينا پلك روى هم ميزاره و ميگه:

-همين رو بردار.

صدف با لبخند در اتاق رو ميبنده و مشغول در آوردن لباساش ميشه. زينب هنوز با تلفن صحبت ميكنه. صدف مانتو به تن بيرون مياد و لباس هاي دستش رو روى ميز ميزاره و ميگه:

-ميشه حساب كنيد؟

همون خانم ميانسال لبخندي ميزنه و مشغول تا كردن لباس ميشه.

صدف كارتش رو درمياره و بعد از حساب كردن و تخفيف گرفتن از مغازه بيرون ميآيم.

نگاهم رو بين ويترين ها ميچرخونم، چيزي مد نظرم جالب نمياد. مبينا با كنجكاوے دنبال چيز مناسبى ميگرده و صدف بيخيال و بدون هدف نگاه ميكنه! زينب گوشيش رو تو كيفش ميندازه و تونيك مجلسى قرمز رنگى رو كه پشتش بلند تر از قسمت جلويى لباس بود به مبينا نشون ميده. مبينا با ذوق سرش تكونى ميدم و ميگم:

-خوشگله

مچ دست مبینا رو میگیره و به سمت مغازه میکشه، من و صدقم هم به طبع ازشون پشت سرشون وارد مغازه میشیم. مبینا با دست اشاره ایی به لباس پشت ویتترین میکنه و میخاد که سایش رو بیارن. مبینا لباس رو میگیره و به سمت یکی از اتاق ها میره. کت شلوار یاسی رنگی رو به زینب نشون میدم و نگاهش میکنم:

-چطوره؟

نگاهی به کت شلوار میندازه و چشم هاش برقی میزنه. میدونستم خوشش میاد! من این دختر رو بزرگ کرده بودم!!  
رو به دختر جون قد بلندی که کنارمون ایستاده بود لب باز کردم:  
-میشه سایش این خانوم رو بیارید؟

اشاره ایی به زینب میکنم. سرس رو میچرخونه و نگاهی به زینب میندازه. بعد از چند دقیقه ایی کت شلوار رو دستمون میده. زینب رو به سمت اتاق هل میدم و کت رو تو بغلش پرت میکنم. روی صندلی میشینم و منتظر میمونم. مبینا بلافاصله بیرون میاد. بهش میومد، با لبخند نگاهش میکنم و میگم:

-بهت میاد.

از آینه نگاهی بهم میندازه و با لبخند سرش رو تکیه می‌ده و مشغول صحبت با صدف میشه. چشم از شون میگیرم و گوشیم رو از جیب شلوارم بیرون میکشم. رمزش رو میزنم و نگاهی به عکس خودم و رضا میکنم!! با انگشت اشاره ام دستی روی صورت رضا میکشم و لبخند میزنم. با صدای زینب سرم رو بالا میگیرم:

-محدثه چطوره؟؟!

چند ثانیه ایی نگاهش میکنم، محشر شده بود. کت شلوار قشنگش فیکس تنش بود انگاری برای اون دوخته بودن. قد بلندش با اون کت شلوار و کفش پاشنه ۷ سانتی زیبایی چشم گیری بهش داده بود. برنداشش میکنم و نگاه تحسین وارم رو بهش میدوزم. با وجد میگم:

-خیلی قشنگه زینب بانو

صدف مجال صحبت به کسی نمیده و در ادامه ی حرفم میگه:  
-محشر شدی زینب. همین رو بردار.

زینب با لبخند دوباره خودش رو توی آینه نگاهی میکنه و لبخندی میزنه. مبینا با خنده در اتاق پرو رو میبندد و میگه:

-جمع کن خودتو بابا. دو نفر ازت تعریف کردن رفتی رو ابرا باز

پقی میزنم زیر خنده و به غر غر های زینب گوش نمیدم. گوشیم رو داخل جیبم میزارم و از روی صندلی بلند میشم. چند دقیقه ای طول میکشه تا زینب و مبینا خریدهاشون رو حساب کنن و از مغازه بیرون بیایم.

دلم میخواست یه تیپ متفاوت داشته باشم! نمیخواستم تیپ اسپرتی داشته باشم دلم یه چیز خاص میخواست. و خدا بده چیز خاص... وارد بوتیک بزرگی میشیم. لباس طلایی طراحی شده ایی رو نشونه میگیرم و به سمتش میرم. تور های قشنگی که به رنگ طلایی بود زینت خاصی به لباس داده بود. فقط تنها مشکلم نداشتن استین بود.

بیخیال شونه ایی بالا انداختم و از فروشنده خواستم که سایزم رو بده. چند دقیقه ایی بعد توی اتاق پرو خودم رو تو اینه میبینم. خیلی قشنگ شده بودم!!! با خنده قربون صدقه ی خودم میرم و به ذهن میسپارم که حتما اسفندی برای خودم دود کنم.

موهام رو باز میکنم و کش و قوسی به بدنم میدم. اینبار با خنده چشم از هیکنم میگیرم و در اتاق رو باز میکنم و بچه ها رو بیشتر از این منتظر نمیزارم.

مبینا با تحسین نگاهم میکنه:

-خوشگله ها||

لبخندی بهش میزنم و دوباره نگاه خریدارانه ایی به خودم میندازم.  
زینب با اخم میگه:

-محدثه من نمیزارم این رو بیوشی ها!

نگاهش میکنم که ابروش رو بالا میندازه و درحالی که روی ازم میگیره  
میگه:

-گفته باشم!!

با افسوس نگاهی به لباس تنم میکنم و میگم:

-اوهووم

اون پسر جوونی که فروشنده ے اینجا بود به سمتون میاد. زینب من رو  
داخل اتاق هل میده و در رو محکم میبندد، زیر لب غر میزنه:

-خجالب بکش! حیات کجا رفت

سری به طرفین تکون میدم و نفسم رو به بیرون میفرستم!

گوشام رو تیز میکنم و متوجه صدای زینب میشم:

-خیاط شما میتونه از همین جنس پارچه براش استین بزنه؟؟

و صدای اون پسر که خیلی ضعیف به گوش میرسه:

-بله فکر میکنم بشه.



زینب ممنونی میگه و بعد صدای در اتاق هستش که به صدا در میاد:  
-محدثه بیا بیرون.

بیخیال تو آینه ی اتاق عکسی از خودم میگیرم و بعد لباس رو از تنم  
درمیارم و حاضر و آماده مثل اول بیرون میرم. سرم رو تکون میدم و  
میگم:

-چیشد؟

صاف اشاره ایی به زینب میکنه و میگه:

زینب با پسره صحبت کرد. خیاطشون طبقه بالاست. اگه خوشتر  
اومده بریم برات استین بزنن

چشم هام برقی میزنن و با خوشحالی میگم:

-واقعا؟؟

زینب با لبخند رو به روم می ایسته و میگه:

-بله واقعا

با اینکه متوجه صحبت هاشون شده بودم ولی بازم کلی ذوق  
کردم. لباس خدادتومنیم رو توی پاکت مخصوص مغازشون میزاره و به  
دستم میده.

تشکر میکنم و بعد به سمت طبقه بالا و خیاطیشون میریم. برگه‌ه  
مخصوص خیاطی رو به دست پیرمرد قبراقتی میسپارم. متن روی برگه  
رو میخونه و میگه:

-یک ساعت دیگه آماده میشه.

سرم رو تکیون میدم و زیر لب میگم:

-ممنون

از مغازه بیرون میام. رو به بچه‌ها میگم:

-بریم طبقه همکف اونجا لباس مردونه داره.

مبینا نگاهم میکنه و با شک میپرسه:

-واسه چی؟!

نگاهم رو دور تا دور پاساژ میچرخونم، همشون خیاطی بودن. و صدای  
گوش خراش چرخ‌هاشون رو می‌شنوم. مغز سوت‌مه سواری می‌کردند.

به سمت اسانسور میرم و درهمون حال صدام رو کمی بالا میبرم:

-بریم واسه رضا لباس بگیرم.

بچه ها با خستگی دنبالم میان. حق داشتن خسته شده بودیم! به سمت طبقه همکف میریم و چهار نفری ویتترین هاشون رو واری می‌کنیم. مبینا با خنده لب باز می‌کنه:

-محدثه خدا لعنتت نکنه. تو عمرم چهارتا دختر رو تو بوتیک مردونه ندیده بودم

به حرفش می‌خندیم و دوباره و دوباره با دقت به ویتترین ها نگاه می‌کنم. زینب با کنجکاوی می‌پرسه:

-محدثه دقیقا برای چی می‌خوای ???

نگاهش می‌کنم که خودش زودتر جواب میده:

-می‌خوای روز تولد بیوشه درسته??

به نشونه ی موافقت پلک روی هم می‌زارم و می‌گم:  
-اره افرین.

زینب با حرص می‌گه:

-محدثه الان نمیدونی باید چجور لباسی بگیری??

کلافه از این صحبت های بی سر و تهش نگاهش می‌کنم و می‌گم:

-نه... زینب رک حرفت رو بزن.

نفسش رو به بیرون میفرسته و زمزمه میکنه:

-وای محدثه وقتی تو تمت طلاییه!! وقتی لباس خودت رو طلایی خریدی، تنها چیزی که میمونه لباسی تو مایه و طیف رنگ های طلایی برای رضاست دیگه.

نه خوشم اومد، حقا که رفیق خودمه! بشکنی رو هوا میزنم و میگم:  
-خودشه!

مبینا مچ دستم رو میگیره و به بزرگ ترین مغازه اون پاساژ میره! کشون کشون دنبالش میرم. با حرص پافشاری میکنم و دستم رو از دستش بیرون میکشم و غر میزنم:  
-مبینااا چته!!! دستم درد گرفت.

مبینا با حرص از پشت دندان های قفل شدش فقط زمزمه کرد:  
-محدثه فقط لباست رو انتخاب کن بریم. مردم از گرسنگی آهااا اینو بگو... خانم گرسنه بودن!! چپ چپ نگاهش میکنم و چیزی نمیگم.

زینب به جای من سریع مشغول صحبت با خانمی میشه و همه ی اون چیزی که توی فکرم بود رو برای اون خانم بازگو میکنه. واقعا خسته

شده بودن! احق هم داشتن. از صبح بیدار بودن و الانم چندساعتی میشه داریم دور میزنیم.

اون خانم چند نوع لباس رو با انواع و اقسام جنس پارچه و مدل و طرح دار و ساده رو روی میز گذاشت. یکیشون نظرم رو عجیب به خودش جلب کرد، دست دراز کردم و پیرهن زمینه طلایی با برگ های مشکی ریز که تضاد قشنگی باهم داشتن رو برداشتم. بچه ها به پیرهن دست من نگاه میکردن. پیرهن رو به دست صدف سپردم و گوشیم رو از جیبم دراوردم.

جدید ترین عکس رضا رو به اون خانم نشون دادم و زمزمه کردم:

-میشه سائز این آقا رو لطف کنید؟

اون خانم نگاهی به عکس رضا انداخت و درحالی نگاهش رو به من میدوخت گفت:

-از همین مدل؟؟

نگاهی به لباس که دست صدف بود کردم و گفتم:

-بله.

بلافاصله لباس دیگه ایی رو روی میز گذاشت و گفت:

-بفرمایید. اگر بزرگ یا کوچیک بود تشریف بیارید تا ۲۴ ساعت تعویض داریم.

کارتم رو از کیف پولم بیرون میکشم و میگم:  
-ممنونم بفرمایید

بعد از کارت کشیدن کارت با فیش و نایلون لباس رو به دستم میسپاره و تشکر کنان از مغازه بیرون میایم.  
درحالی که به سمت اسانسور میریم میگم:

-بچه ها بیاید بریم نهار بخوریم، بعدش میایم لباسم رو میگیریم بدون هیچ مخالفتی سریع قبول میکنند. سرم رو با خنده به طرفین تگون میدم و لب باز میکنم:  
-گشنه های بدبخت

مبنا با حرص مشتی به بازوم میزنه و میگه:  
-تو ساکت شوو

میخندم و سعی میکنم دیگه چیزی نگم. رو به روی پاساژ کبابی بزرگی هستش! مگه بد بود به خودمون عشق بدیم؟؟ مگه بد بود خودمون رو تحویل بگیریم؟؟ هرچند که شب قبلش غذای توپی خورده بودیم ولی

باز هم چهار نفرمون هم قدم باهم به سمت اون کبابی رفتیم و کباب با مخلفات سفارش دادیم.

وقتی میز پر شد از چندین سیخ کباب با اون ریحون های تازه بنفش رنگ، تازه پی بردم که چقدر گرسنه بودم!!

نارنجی برمیدارم و روی کبابم میریزم و لقمه ایی همراه با نون سنگ تازه میگیرم.

صحبتی نمیشه و در اخر مبینا حساب میکنه و بیرون میایم.

سوئیچ ماشینم رو دست صدف میدم و به سمت پاساژ و بعد خیاطی پا تند میکنم. بعد یک ربع لباس به دست به سمت ماشینم میرم و صندلی عقب جای میگیرم.

و صدف تنها مقصد یعنی خونمون رو هدف میگیره. ساعت ۴ عصر به خونه میرسیم و تنها خواب هستش که خستگی رو از تنمون میگیره.

با سر و صدای بچه ها از خواب بیدار میشم. خرمن موهام رو شونه ایی میزنم و دم اسبی بالای سرم کش میگیرم. چشم هام کشیده تر به نظر میرسید با خط چشم گربه ایی زیباییش رو دو چندان میکنم و با زدن رژ گلبهی از اتاقم بیرون میرم. مبینا با خنده کوسن مبل رو به سمت صدف پرت میکنه و با خنده به سمت اشپزخونه میدوئه. سلام میکنم و به

سمت اشپزخونه میرم نگاه چپ چپی به مبینا که بلوز و شلوار بالانافی  
تنشه میکنم و میگم:

-چته تو.. باز خونه رو گذاشتی رو سرت

قری به بدنش میده و هیکلش رو به رخم میکشه و با ناز لب باز میکنه:

-عه نه بابا کو... فقط کمی شیطنت کردم

درحالی که داشتم از خنده منفجر میشدم چینی به دماغم دادم و با  
حالت چندشی روی ازش گرفتم. چایی به دست از اشپزخونه بیرون  
میرفتم:

-جمع کن خودت رو .. اه

مبینا با حرص دنبالم میاد و میگه:

-عههه نه بابا... حقه امشب دست بچه هارو بگیرم ببرم شمال

شکلاتی باز میکنم و دهنم میزارم:

-خب!!!

حق به جانب میگه:

-هیچی دیگه بریم شب تولد یهو بیایم.. خودت اینجارو بسابی

با تعجب نگاهش میکنم و میگم:



-خیلی تاثیر گذار بود.

صدف و زینب بلند میخندن. با خنده به مبینایی که شاید برای اولین بار کم آورده نگاه میکنم.

یه تای ابروش رو بالا میندازه و دنبال جواب میگرده... که صدف دوباره کوسنی رو به سمتش پرت میکنه و از اونجایی که حواسش نیست درست میخوره تو سرش.

پقی میزنم زیر خنده و زینب پا به سمتم تند میکنه و به پشتم میزنه. کمی حالم جا میاد.

مبینا با کلافگی روی مبل میشینه و میگه:

-اه بسته دیگه... مسخره بازی درنیارید

دیگه چیزی نمیگم و خودم رو مشغول کارتون دیدن میکنم. صدف با ذوق روی مبل نشسته و پا روی پاش انداخته و همه حواسش رو به تلویزیون داده. زینب نگاهش رو دور تا دور خونه میچرخونه و بی حوصله میگه:

-بنظرم بیاید امشب خونه رو تمیز کنیم.

قلوپ اخر چایم رو میخورم و لیوانم رو روی میز میزارم و میگم:

-موافقم.

با زینب از روی مبل ها بلند میشیم و دستمال گردگیری و شیشه پاک کن رو بر میداریم...هرجایی که فکرش رو میکردیم دستمال کشی کردیم و برق انداختیم. صدف و مبینا هم همراهمون شدن کمک میکردن. بعد از پذیرایی به سمت اتاق هامون رفتیم و مشغول اتاق ها شدیم. از اونجایی که زینب همیشه حساس بود و اتاقش مرتب...شام درست کردن رو به عهده گرفت و سیب زمینی پوست میکرد.

دونه به دونه عطر ها و ادکلن هام رو واری کردم و برق انداختم. عطر همیشه گیم نبود..چندباری دنبالش گشتم ولی نبود..یکی از بهترین هاش بود، مبینا عاشقشه و هیچ وقت نتونست فابریکش رو گیر بیاره...گودگرل هوش از سر میبرد گاهی..

بیخیال کیف هام رو سرجاش برمیگردونم و فقط امیدوارم که تو داشبورده ماشینم باشه. از اتاق بیرون میرم. دستمال های دستم رو تو ماشین لباس شویی میندازم و دستم رو اب میزنم. به ارومی پاورچین پاورچین به سمت سیب زمینی هایی که زینب سرخ کرده میرم و چنتایی بر میدارم و سریع از اشپزخونه جیم میزنم بیرون!

روی مبل میشینم و شبکه های تلویزیون رو بالا و پایین میکنم. زینب از اتاقش بیرون میاد و به سمت اشپزخونه میره. خسته نگاهم رو به تلویزیون میدوزم و مشغول فیلم دیدن میشم. چند دقیقه بعد زینب برای شام صدامون میزنه. سریع TV رو خاموش میکنم و به سرعت به

سمت اشپزخونه میرم. صندلی رو عقب میکشم و نگاهی به میز پز مخلفات زینب که با سلیقه ی خاصی چیده شده بود نگاه میکنم. شام ساده اما خوشمزه ی اونشبمون عجیب به دل نشست و خاطره برامون ساخت!

بعد از شام صدف ظرف شستن رو به عهده گرفت و بعد هرکی با شب بخیری به سمت اتاقش رفت.

صبح روز بعد زودتر از همیشه از خواب بلند شدم. به سمت اشپزخونه رفتم و میز صبحانه ایی چیدم. تنهایی چند لقمه ایی برای خودم گرفتم و بعد میز رو به حال خود رهاس کردم. گردوهایی رو مغز کردم و بعد اسباب میکنم. پیازی خورد میکنم و در روغن سرخ میکنم تا مزه خامیش گرفته بشه. بعد گردوهارو اضافه میکنم و دوباره به ارومی هم میزنم. چند لیوان اب اضافه اش میکنم و در قابلمه ام رو میبندم. اینبار برنج خیس میکنم. و مشغول ظرف شستن میشم. مبینا وارد اشپزخونه میشه و سلام میکنه. با لبخند جوابش رو میدم دوباره مشغول میشم. چایی برای خودش میریزه و روی صندلی میشینه. کش و قوسی بع بدنش میده و میگه:

-چی درست کردی؟

نگاهش میکنم:

-فسنجون

ابروش رو بالا میندازه و چیزی نمیگه. دستم رو با حوله مخصوص اشپزخونه خشک میکنم و روبه روش میشنم:  
-مبينا یکی دو ساعت دیگه زنگ بزن به ماکان.  
سرش رو بالا میاره و نگاهم میکنه. ادامه میدم:  
-بهش بگو بیاد لباس رضا رو بیره و اینکه شب دیرتر با رضا بیان اینجا.  
سرش رو چندباری بالا پایین میکنه و آخرین قلوپ چاییش رومیخوره. مشغول لقمه گرفتن برای خودش میشه نگاهم رو روی ساعت دیواری تنظیم میکنم. ساعت ۱۱ رو نشون میداد. به سمت اتاقم میرم و مانتو شلوار لی تن میزنم. رژ کالباسی میزنم و ریمل. و بعد حاضر آماده سوئیچ به دست درحالی که به سمت در خروجی خونه میرم، رو به صدفی که از خواب بیدار شده و چای میخوره با صدای نسبتا بلندی میگم:

-بچه ها من میرم کیک رو بگیرم

و بعد دوباره یادآوری میکنم:

-زینب رو از خواب بیدارش کنید، و بادکنک هارو باد بزنید .. اوادم در خونه رو میبندم و نق های خانم ریزمون رو نادید میگیرم...

رو به روی همون کیک فروشی ماشینم رو پارک میکنم، ریموت رو میزنم و با متانت کامل از عرض خیابون عبور میکنم. وارد میشم و پشت صندوق فیش و فاکتورم رو نشون میدم. چند لحظه ایی بهم میگو و چند دقیقه ایی بعد کیک بزرگی که عکس رضا قشنگیش رو دوبرابر کرده رو روی ترازو میزازه. با لبخند عمیق نگاهش میکنم. و بعد از چک کردن، داخل جعبه مخصوص میزازه و به دستم میده.

به سختی به سمت ماشینم میرم و پشیمون میشم از اینکه چراا یکی از دختر هارو با خودم نیوردم. با کلی وسواس روی صندلی کناریم میزارم و با کمترین سرعت ممکن مسیر نیم ساعته رو یک ساعته میروم. گوشیم رو روشن میکنم و روی اسم صدفی اوکی میکنم. بعد از چندتا بوق گوشیش روجواب میده و سریع در یک جمله مجال صحبت بهش رونمیدم:

-صدفی بیا جلو در، کیک روببر بالا.

و قطع میکنم!! با خباثت تمام لبخندی میزنم و ماشینم رو پارک میکنم. ماکان از ساختمنمون بیرون میاد سرم رو تگون میدم و پیاده میشم. به سمتم میاد و چند قدمیم می ایسته:

-سلام محدثه!

پلکی روی هم میزارم:

-سلام ماکان چطوری

ماکان نگاهش رو به داخل ماشینم میفرسته و میگه:

-خوبم!! چخبره...میخوای هئیت رو کیک بدی مگه؟

نگاهی به کیک میکنم و با عجله میگم:

-عه راستی...بیا اینو ببر بالا

یه تای ابروش رو بالا میندازه و نگاهم میکنه.مشتی به بازوی

ورزشکاریش میزنم و میگم:

-چرا ماتت برد بیا ببر بدو

نفسش رو با حرص بیرون میده و میگه:

-یه دختر خاله ک بیشتر نداریم

لبخند ژکوندی میزنم و کیک رو به دستش میسپارم.ریموت ماشینم رو

میزنم و به سمت در اپارتمان میریم.صدف در رو باز میکنه چپ چپ

نگاهش میکنم و میگم:

-دیر تر میومدی

صاف با حرص کوفتی نثارم میکنه و دیگه چیزی نمیگیم. ماکان کیک رو روی میز ناهار خوری وسط اشپزخونه میزاره و درحالی که به سمت درمیره میگه:

-شب من رو بی خبر نزارید..

سرم رو تگون میدم و میگم:

-باشه فقط لباس هارو بردی

کتونی هاش رو پامیزنه و میگه:

-اره خدافظ

خداحافظی میکنیم و مبینا در خونه رو میبندد. جایی برای کیک تو یخچال پیدا میکنم و جا میدم. به سمت پذیرایی میرم و با انبوهی از بادکنک های زرد رنگ رو به رو میشم. من رو به وجد میاره این همه بادکنک...

با نگاه قدر دانی به بچه ها نگاه میکنم و زیر لب میگم:

-ممنون

مانتو تنم رو درمیارم و روی مبل میندازم.



پشت صحنه ی قشنگی رو با اون بادکنک ها میسازیم!! و دوتا صندلی هم میزاریم. میز عسلی بزرگ مبل هامون رو رو به روش تنظیم میکنیم. صدف به اشپزخونه میره و مشغول پفیلا درست کردن میشه!! زینب با وسواسی عجیب میوه هارو پوست میکنه و توی ظرف های پایه دار مسی میچینه!!

مبنا هم خودش رو مشغول تخمه ها و بقیه تنقلات کرده. به سمت فسنجونم میرم از کابیت رب انار رو خارج میکنم و مقداری چاشنیش میکنم و دوباره هم میزنم. مشغول سرخ کردن مرغ هام میشم. بعد از یک ساعت مرغ هام رو هم اضافه میکنم و در قابلمه رو میبندم تا جا بیوفته!!!

تو هرچیزی مهارت نداشته باشم... تو فسنجون درست کردن رد خور نداشتم رودستم نبود ک نبود.

یک ساعت بعد با کمک زینب برنجم رو میپزم . دیگه کاری نداشتم.

از بچه ها تشکر میکنم و به سمت اتاقم میرم، لباس هام رو برمیدارم و به سمت حموم میرم. خودم رو تو وان میندازم و اب هستش که روحم رو نوازش میده. شامپو بدنم رو برمیدارم و توی وان میریزم و خودم رو میشورم. بعد از نیم ساعتی تن پوشم رو تن میکنم و بعد با لوسین بدنم رو خوشبو تر میکنم.



تیشرت و شلوارکی میپوشم و بع سمت اتاقم میرم، موهام رو خشک میکنم و روی تک صندلی اتاقم میشینم. پودر فیکسی برمیدارم و به صورتم میزنم. زیر چشم هام رو کانتور میکنم و به کمک کانسیلر زاویه ایی به گونه هام میدم. سایه طلایی مشکی کشیده ایی میکشم و با خط چشم گربه ایی ارایش چشم هام رو تموم میکنم. ابروهام رو قاب کمرنگی میگیرم که تغییر فوق العاده میکنم، ولی سعی کرده بودم ظاهر دخترونه ام رو حفظ کرده باشم. خط لب میزنم و رژ مایع ۲۴ ساعته کالباسی رنگ رو روی لب قلوه ایی میکشم.

ارایش صورتم تموم شده!!!

همه ی موهام رو اتو میکشم و فقط قسمت جلوی موهام رو بابلیس میکشم که قشنگ تر و ایسته! قسمت جلویی موهام رو کج میکنم و گوشه ی صورتم میریزم و بقیه رو ازادانه روی شونه هام رها میکنم. ساپورت مشکی کلفتی پا میزنم و لباسم رو تن میکنم. مبینا رو صدا میزنم که بلافاصله سرش رو وارد اتاق میکنه و میگه:

-جانم..

لبخندی از ته دل روی لبش نقش مینده و میگه:

-محدثه بخدا!!! امشب رضا یه کاری میکنه.

برسم رو از روی میز برمیدارم و به سمتش پرت میکنم. که با خنده در رو  
میبنده و به در میخوره. و در کمال تعجب برسم میشکند!!!  
دوباره در رو باز میکنه ک میگم:

-کوفت.. پرو

میخنده و چشمکی حواله ام میکنه:

-جونم!

سریع میگم:

-خسارت زدی خر...

ادامه میدم:

-بیا زود زیپ لباسم رو ببند.

با خنده پشت سرم قرار میگیره. خرمن موهام رو تو دست میگیرم که  
زیپ رومیبنده و درحالی که همون رژ مورد علاقه اش رو از روی میزم  
برمیداره لب باز میکنه:

-ولی محدثه خیلی خوشگل شدی.

لبخندی از سر ذوق میزنم و نگاهی به خودم تو اینه میکنم، مجال خوشحالی و ذوق روهم نمیده و پارچ اب یخی رو روم میریزه با گفتن جمله ی:

-دروغ قشنگی بود! باورش نکن

با حرص پا به سمتش تند میکنم که سریع از اتاق بیرون میره و بعید میدونم جمله ی زیر لبم رو که به فوش بسته بودمش رو شنیده باشه.

میزم رو مرتب میکنم و شال توری طلایی رو که از قبل داشتم رو دم دست میزارم. آخرین نگاه رو به خودم میندازم و چشمتی برای خودم میزنم و از اتاق بیرون میرم.

زینب که همیشه زودتر از هممون آماده میشد، حاضر و آماده روی مبل نشسته بود. متوجه ام میشه! چند لحظه ایی مات هم میشیم. دستی توی ابروهاش برده بود... صد در صد زمانی که من نبودم ارایشگاه رفته بود. خط چشم پهن و سایه قهوه ایش گیرایی چشم های مشکیش رو بیشتر کرده بود. به خودم میام و با لبخند به سمتش قدم برمیدارم و کنارش روی مبل میشینم و کنار گوشش زمزمه میکنم:

-خوشگل شدی عزیزخواهر

پلک روی هم میزاره و با مهربونی هرچی تموم میگه:

-شما بیشتر

لبخند عمیقی به خواهرانگی های خواهرم میزنم و گوشیم رو روشن میکنم. کنارهم عکس های قشنگی رو به یادگار میندازیم. مبینا و صدف هم میان. ارایش اونا هم محشر شده بود. مبینا سایه یاسی و سبز رو باهم قاطی کرده که رنگ فوق العاده خاصی رو به وجود آورده بود که جذابیت خاصی به چشم های سبزش داده بود. صدف هم خط چشم مشکی سفیدش توی چشم بود که با لباسش ست قشنگی رو کامل کرده بود. مبینا موهایش رو بالا بسته بود و صدف از قسمت جلویی بافته بود... زینب هم که طبق معمول فرق کج!

دوباره و دوباره بهم نگاه میکنیم! زینب به اشپزخونه میره و چند دقیقه ایی بعد با اسپند بیرون میاد

با دیدن اسپند دستش شلیک خنده هامون بالا میره و بعد صدای چیک چیک عکس هاست که سکوت بینمون رو میشکونه.

به اشپزخونه میرم و قالب ژله هام رو بیرون میارم. بسته بودن با تسلط کامل یکی به یکیشون رو از قالب تو ظرف مربعی شکل های ارکوپال بیرون میارم.

زنگ در به صدا در میاد صدف خنده کنان به سمت اف اف میره:

-کیه؟

و بلافاصله میگه:

-سلام. بفرمایید

نگاهش میکنم و میگم:

-کی بود؟

شال حریر سفید رنگی روی سرش میندازه و میگه:

-محمد و علی

به سمت اتاق پا تند میکنم و شالم رو روی سرم تنظیم میکنم. عطر میزنم و برق اتاق رو خاموش میکنم. وارد پذیرایی میشم و رو به بچه ها خوش امد میگم.

به سمت اشپزخونه میرم و با مبینا مشغول شربت ریختن میشیم. مبینا لیوان های پایه بلند رو توی سینی میچینه و میبره. نگاهی به ساعت میندازم... ساعت ۶ بعد از ظهر رو نشون میداد.

دستی به شالم میکشم و با لبخند وارد پذیرایی میشم. صدف و محمد روی دوتا صندلی ها نشسته بودن و مبینا ازشون عکس مینداخت. با خنده نگاهشون میکنم و روی ازشون میگیرم. محمد دستش رو دور شونه ی صدف انداخته و اون دست دیگش رو روی پاش گذاشته و لبخند قشنگی میزنه.

زینب با حرص نگاهشون میکنه!! همیشه بدش میومد از این کارها تو جمع.

با صدا میخندم، از روی لج با زینب هم که شده میگم:  
-داداش علی نوبت شماست..

علی هم از خدا خواسته بلافاصله از کنار زینب بلند میشه که باعث خنده من و بچه ها میشه. زینب چپ چپ نگاهی به علی میکنه و درحالی که چشم غره ایی بهم میره با حرص میگه:  
-نه بابا نمیخاد

ابرویی بالا میندازم و گوشیش رو از روی میز برمیدارم:  
-بدو بدو یادگاری میمونه.

زینب مردد نگاهم میکنه که پلک روهم میزارم:  
-پاشو دختر خجالت نکش

با لبخند خجلی از روی مبل بلنده میشه و جای چند دقیقه قبل محمد و صدف جای میگیرند.

با لبخند نگاهشون میکنم... وصالی قشنگی بود!!

علی همه چیز تموم بود.. برای زینب! به چشم زینب بی نظیر بود و بس! قشنگ ترین عکس ها رو از شون میندازم... ست لباس هاشون رو عجیب دوست میداشتم!! هر دو قرمز... جلوه ی عکس هاشون رو لبخند های از ته دلشون کامل میکرد!! برای هم کامل ترین بودند و بس! کافی ترین بودند و بس! عزیز ترین بودند و بس!

دوباره زنگ در به صدا درمیاد. مبینا به سمت در میره و بعد از باز کردن رو به ما میگه:

- اکیپ پدرام اینان

سریع رو به مبینا لب میزنم:

- مبینا زود بیا

کنارم می ایسته و عکس دسته جمعی میندازیم. به سمت در پا تند میکنم و برای استقبال مهمون هام جلو در میرم. درست نبود پشت در موندن. هنوز نیومدن. زینب لیوان هارو به اشپزخونه میبره و مشغول شستن میشه. اسانسور می ایسته و بعد بچه ها پشت سر هم از اسانسور بیرون میان. سلام میکنم و خوش امد میگم. اول خانم ها و بعد آقایون وارد میشن. نگاه پدرام روم دو دو میزنه و من متنفرم از این نگاه!! او حالا حسرت میخورم که ای کاش دعوتش نمیکردم.

سرم رو تکون میدم و سعی میکنم که افکار منفی رو از ذهنم دور کنم. دخترها با راهنمایی مبینا به سمت اتاق میرن تا لباس هاشون رو عوض کنن. زینب شربت ریخته! وارد اشپزخونه میشم و میگم:

-چند لحظه وایستا.. دخترا لباس عوض کنن بیان بعد ببر.

سرش رو تکون میده و چیزی نمیگه! دوباره نگاهی به لباس تنم میندازه و میگه:

-با استین قشنگ تره.

بوس براش میفرستم و تشکر میکنم.

صدای خنده دخترا میاد، رو به زینب میگم:

-چند دقیقه دیگه بیار و از اشپزخونه بیرون میرم

اکیپشون کامل میشد از... پدرام، پوریا و ایمان. پدرام و پوریا دوتا داداش بودند با کلی تفاوت.. هیچ وجه مشترکی توی اینها نبود که نبود! ایمان رفیق شیشون بود. و دخترا هم تشکیل میشدن از ایدا و نگین و ریحانه!!!

باهم بودن... ولی ادعا میکردن که فقط دوستن.. هیچ وقت سعی نکردیم که بفهمیم چقدر باهم هستن یا اصلا متعهد بهم هستن یا نه..! ابرامون



مهم نبود و نیست! نیم ساعتی از او مدن بچه ها گذشته! مبینا گوشیش زنگ میخوره، نگاهش میکنم که میگه:

-ماکانه

دقیق میشم روش و منتظر میمونم تا جواب بده. شروع به صحبت میکنه و از جمع فاصله میگیره بلند میشم و دنبالش میرم. لحظه ی اخر میشنوم که میگه:

-بیا بد خدافظ.

گوشی رو قطع میکنه و رو بهم میگه:

-دیگه نمیتونسته بهونه جورکنه و مجبورن که بیان...

سرم رو تکون میدم و میگم:

-چیزی نیست... بچه ها که او مدن عیبی نداره

مبینا با استرس میگه:

-اخه همین نزدیکن

همین استرس مبینا اخر کار میداد دستمون... استرسش نه تنها کمتر نشد بلکه به من هم داد اون استرس رو... به بچه خبر میدم و برق هارو خاموش میکنیم و فقط برق اتاق هامون رو روشن میزارم. لامپ اشپزخونه روشنه... گوشیم زنگ میخوره و بلافاصله قطع میشه.. میفهمیم

که ماکانه! کیک رو از یخچال بیرون میارم و شمع های روش رو روشن میکنم. صدف دوربینم رو روی پایه هاش تنظیم کرده و پشتش ایستاده. علی هم پشت در روی صندلی ایستاده. لحظه ی پر استرسیه... صدای ایست اسانسور و صدای عشق جان توی راه رو میچیه:

-چرا برق ها خاموشه؟؟

صدای ماکان رو نمیشنویم که چون در رو کمی باز گذاشته بودیم... رضا در رو هل میده و اولین قدمش رو به داخل خونه میزاره... علی لحظه ایی درنگ نمیکنه و بادکنک دستش رو بالا سر رضا میترکونه و لامپ ها روشن میشه.

رضا با ترس به بالا سرش نگاه میکنه و میخواد چیزی نثار علی کنه که متوجه موقعیت قرار گرفته اش میشه و بچه هایی که شعر تولد مبارک رو میخواندن. با حیرت برمیگرده و به منی که قر ریزی به کمرم میدم و به سمتش میرم نگاه میکنه. میخواد حرف بزنه که حرف تو دهنش میماسه و مات من چند دقیقه ایی رو نگاه میکنه. با اون لباس طلایی مشکی که استین هاش رو تا ارنج تا زده از همیشه دلربا تر بود. موهاش رو به سمت بالا سشوار کرده و ساعت استیل بند طلایی صفحه بزرگ مردونه ایی رو دستش کرده.

رو به روش می ایستم و خم می‌شم و برای اولین بار مهری روی صورت شیش تیغه اش می‌شونم... و با قشنگ ترین لحن ممکن برایش نجوا می‌کنم:

- تولدت مبارک آرام جان

مشخصه که هیجان درونیش زیاد شده دست دراز می‌کنه و دکمه ی بالایی پیرهنش رو باز می‌کنه. چشم هاش روم دو دو میزنه! قشنگ تر از همیشه نگاهم می‌کنه. به شمع ها اشاره ای می‌کنم و می‌گم:  
- اب شدن...

نگاهش رو ازم می‌گیره و به کیک میدوزه... زیر لب متن روی کیک رو می‌خونه:

- جذابترینم تولدت مبارک

دوباره نگاهم می‌کنه!! شاید هنوز هم باورش نمیشه... تو شک عمیقی فرو رفته بود و هیچ جوره راضی به بیرون اومدن نبود. دوباره با ابرو اشاره ای به کیک می‌کنم که با دست پاچگی نگاهش رو به کیک میدوزه و سریع فوت می‌کنه. بچه ها برامون دست میزنن، کیک رو به دست ماکان میدم و خودم رو به اغوش رضا میسپارم. سرم رو کنار گوشش میبرم و سمفونی به یاد موندی رو برایش بچ میزنم:

- دوست دارم رضای من (:)

به ارومی روی پیشونیم رو بوسه ایی میزنه!! اشک ندارم یکی از بهترین بوسه هاش بود؛ یکی از قشنگترین ها؛ پر احساس ترین ها.

محمد با خنده رو به بچه ها میگه:

-خب فیلم سینمایی جالبی بود

بچه ها میخندن با خجالت از رضا فاصله میگیرم. نگاهی به محمد میندازم که لب میزنه:

-بقیه اش رو بزارید ویندوز داداشم بیاد بالا

لب پایینم رو به دندون میگیرم که دوباره بچه ها میخندن.

مبنا و زینب تند و تند میز تنقلات رو کامل میکنن و میوه و پفیلاهایی که درست کرده بودن رو روی میز میچینن. برای ماکان و رضا شربت میریزم و میبرم. رو به روی رضا خم میشم که طره ایی از موهام رو شونه ام میریزه. نگاه رضا به سمت موهام کشیده میشه و بعد تيله های به رنگ شبش روی چشم هام میزون میشه. خشم!!!

اولین چیزیه که از چشم هاش میخونم. از چشم هاش عصبانیت و دل خوری میبارید.

خودم لیوان رو برمیدارم و روی میز میزارم. به سمت اشپزخونه برای گذاشتن سینی میرم. قشنگ تو دیدش بودم!! لباسم رو برنداز کرده

بود. برمیگردم... دست راستش مشت شده روی پاش قرار گرفته و چشم هاش میز وسط خونه رو هدف گرفته. سعی میکنم بیخیال باشم. خونسردیم رو حفظ میکنم و روی مبل کنار زینب میشینم. سرش رو بلند میکنه و نگاهم میکنه روی ازش میگیرم و سعی میکنم به صحبت های ماکان و پوریا و بقیه بچه ها حواسم رو بدم.  
رضا از جاش بلند میشه و میگه:

-محدثه چند لحظه میای؟! -

نگاهش میکنم!! بعد نگاهم رو به زینب میدوزم، نمیدونم تو چشم هام چی مبینه که تعجب میکنه و زمزمه میکنه:

-چرا ترسیدی؟ پاشو برو ببین چیکارت داره.

دستش رو پشتم میزاره و بلند میشم. اجازه میده من جلو بیوفتم. احترام تو جمع براش حرف اول رو میزد. هیچ وقت حاضر نبود توی جمع بی احترامی بکنه. احترام... شاید خط قرمزش بود.

از دید بچه ها خارج میشیم. به سمت در اتاقم میرم که زود تر از من با تشر در رو باز میکنه و وارد میشه. اخم هام رو توهم میکشم. اصلا چش بود امشب؟! هیچ وقت اینجوری نبود.

پشت سرش وارد اتاق میشم و به چهارچوب در دست به سینه تکیه میدم. دوتا دست هاش رو تو جیب شلوار مشکی جذبش میکنه و یکی از ابروهاش رو بالا میندازه:

-چرا اینجوری میگردی جلوشون؟!

جا میخورم!! منظورش چی بود؟

نمیدونم از روی ترس یا جاخوردنه که با لکنت میگم:

-مگه چشه؟!

قدمی به سمت برمیداره ظاهر مغرورش رو حفظ میکنه و سینه سپر میکنه:

-بگو چش نیست... اخهه یعنی چی که تو جلوی اونا با بلیز کوتاه

بیای؟! یعنی چی که یه چیز چسبون تنت کنی؟!

اهاا... دل خوشی نداشت. پوزخندی میزنم و میگم:

-اصلا برام مهم نیست! بازار هرجوری ک میخان فکر کنن. وقتی به چشم من نیان، دیگه نمیان.

نفسش رو به بیرون میفرسته:

-محدثه تو بخدا نگاهاشون رو نمیبینی، من همجنس های خودم رو میشناسم، من میدونم اینا چجور ادم هایی هستن، من میشناسم این هارو.

دستم رو بالا میگم، کوتاه میام شب تولدش رو نمیخوام خراب کنم. به ارومی میگم:

-باشه.. الان میگی چیکار کنم

دستی توی هوا تکون میده و میگه:

-نمیدونم... اول از همه موهات رو جمع کن

سری به طرفین تکون میدم و روبه روی اینه قرار میگم. موهام رو شونه میزنم و بعد میبافم. شالم رو روی سرم میندازم و با تاسف رو به رضا میگم:

-واقعا دیگه همیشه کاری کرد...

نگاهش روی هیکنم میچرخه... تنها چیزی که چشم هاش نداشت هوس بود. و من غرق لذت میشدم از این حس... حس شیرین خواستن.



معذب میشم...نگاهش رو ازم میگیره و به سمت پنجره ی اتاقم میره. گرمش شده!! کمی از هیجان درونیش رو میخاد اینجوری کم کنه. شاید با باد خوردن بهش!

رژم رو ترمیم میکنم و ارایشم رو دقیق نگاه میکنم،دستی نخورده. برمیکرده و به سمتم قدم برمیداره. در اتاق رو میبندد و یک قدم می ایسته به دیوار تکیه میدم و نگاه خمارم رو بهش میدوزم. نفس عمیقی میکشه، انگاری داره کلنجا میره برای گفتن حرفی...طاقة نمیاره و به زبون میاره:

-محدثه حرف امروز از ته دلت بود!

متوجه نمیشم. ابرو هام رو کمی توهم میکنم و میگم:  
-کدوم؟

نفسش رو به بیرون میفرسته وزمزمه میکنه:

-اینکه گفتم دوست دارم

سکندری میخورم! توقع هر حرفی رو داشتم الا این با حیرت نگاهش میکنم! به تماشا می ایستم آقای عشق رو... مسلط میشم به خودم زمزمه ام به سختی به گوش میرسه:



-اگه دوست نداشتم هیچ وقت خودم رو اینقدر بی ارزش جلوه نمیدادم و برای یه بابای غریبه تولد نمیگرفتم.

لبخندش رو میبینیم، چشم هاش میخندن. لب هاش کش میاد و با همون لبخند به سمتم خم میشه.

اینبار با همیشه فرق داره... اینبار من هم اعتراف کرده بودم! اینبار بین دو عاشق بود...

چشم هاش رو روی چشم هام قفل میکنه. خمار تر از همیشه است، پر التهاب تر از همیشه است. نفسش از همیشه بیشتر گرفته... پیشونیش رو روی پیشونیم میزاره. چشم هام رو میبندم نفس عمیق میکشم. عطر اشنایی به مشامم میخوره!! گودگرل... بوی عطر گودگرلم بود. سریع چشم هام رو باز میکنم و کمی به عقب هلش میدم که چون انتظار نداشتم چند قدمی به عقب میره. با چشم های گرد شده میگم:

-این بوی عطر منه.

لبخند قشنگی میزنه و روی ازم میگیره. با خنده رو به روش قرار میگیرم و میگم:

-چرا میخندی؟

لبش رو تر میکنه و به خودش اشاره میکنه:

-دست منه

عقب می ایستم و پام رو روی زمین میزنم:

-میدونی چقدر دنبالش گشتم؟؟

شونه ایی بالا میندازه و بیخیال زمزمه سر میده:

-دیگه بهت نمیدمش

مقاوت نمیکنم و نگاهش میکنم آقای جذاب رو...امشب از همیشه بیشتر به دل میشست.امشب از همیشه بیشتر دل میبرد، حتی امشب بیشتر از همیشه دلبری میکرد!امشب همه چیز و همه چیز فرق میکرد

نگاهی به ساعت دستش میکنه و میگه:

-اوووه...۴۰ دقیقه از موقعی که اومدیم گذشته.

چشم هام چهارتا که هیچ..شیش تا هم میشه.

با خنده اروم روی صورتم میزنه و میگه:

-بیا بریم دختر...قیافت رو اینجوری نکن

به حالت اول برمیگردم و با استرس نجوا میکنم:

-من روم نمیشه الان پیام بیرون ک

مچ دستم رو میکشه و به سمت در اتاق میره.در همون حال میگه:

-بیا بریم بابا، انگار داشتیم چیکار میکردیم  
قری به گردنم میدم و میگم:  
-خیلی کارا.

رضا می ایسته!! شاید هیچ وقت توقع نداشته ... شاید یه محدثه ی  
دیگه رو به روش بود.. که بی شک هم همینطور بود. امشب محدثه ایی  
روبه روش بود که دست و دلش رو شده بود. محدثه ایی که اعتراف کرد  
دین و دنیایش را به پسر دلبر دلش باخته!  
این من! این محدثه فرق میکرد!...

با لبخند روی چشم هام رو بوسه میزنه و بعد از اتاق بیرون میریم. سالم  
رو روی سرم تنظیم میکنم و کنارهم وارد پذیرایی میشیم. ماکان با خنده  
نگاهی بهمون میکنه و با شیطنت میگه:  
-بابا تروداا بسه، بزارید ما بریم بعد.

با تعجب نگاهش میکنم... راسته میگن هرچی میخوری از رفیق  
میخوری.

با لبخند رو بهم میگه:

-کجایی شما؟!

رضا دست پشت کمرم میزاره و وادارم میکنه به قدم برداشتن در همون حال با لحن شیطونی لب باز میکنه:

-تو اتاق

اینبار با تعجب و حیرت رضا رو نگاهش میکنم. هم خندم گرفته و هم متعجب!

قشنگ هدف گرفتن حرص دادن من رو.

با دخترا به سمت اشپزخونه میرم و تصمیم میگیریم که کیک رو بیاریم. مبینا و صدف میرن که کمی سر و سامون بدن به میز بهم ریخته و بعد میان.

کیک رو بلند میکنم و به سمت پذیرایی میبرم. دخترا پشت سرم دست میزنن و زینب طبق معمول کل میکشه. با خنده نگاهش میکنم که متوجه ام میشه و ساکت میشه. سرم رو تکون میدم و به سمت رضا میرم. پسر ها به ما نگاه میکنن و رضا با لبخند دست به سینه روی صندلی نشسته. کیک رو روبه روش میزارم و کنارش می ایستم. بهم اشاره میکنه که روی صندلی بشینم. لبخند خجلی میزنم و روی صندلی میشنم. شمع هاش رو دوباره روشن میکنیم. و دوباره تولد تولد رو برایش میخونیم. اروم دست میزنم و زیر لب زمزمه میکنم. صدف پشت دوربین ایستاده و به یادگار ثبت میکنه این حال خوبمون رو.

کنار گوشش زمزمه میکنم:

-اول ارزو کن.

چشم هاش رو برای صدم ثانیه ایی میبندد و بعد شمع ۲۳ سالگیش رو فوت میکنه..

دوباره کنارش اروم میگم:

-ارزوت چی بود؟

حالت متفکری به چهره اش میده و سرش رو تکونی میده:

-سال دیگه خونه ی خودمون برام تولد بگیری.

با خنده نگاهش میکنم و چیزی نمیگم.

زینب از پشت سرمون خم میشه و زمزمه میکنه:

-ایشالا.

با خنده نگاهش میکنیم و بازهم چیزی نمیگم.

خوشحالم... خوشحالیم و پایان ندارد این خوشحالی

تمام نمی شود... به دوربین نگاه میکنیم و عکس میندازیم. مبینا رو نگاهش میکنم و سعی میکنم بفهمم چه ژستی رو بهم میگه که لپم خامه ایی میشه. با حرص برمیکردم و به قیافه ی خندان رضا نگاه

میکنم. دندون قروچی میکنم! حیف که نمیتونستم کاری کنم. سعی میکنم خودم رو خیلی ریلکس نشون بدم که دستش رو دور کمرم میندازه و میگه:

-ببخشید عشقم... همیشه ک تولد باشع و این کارهاش نباشه.

سرم رو با حرص تکون میدم و انگشت اشاره ام رو به گوشه ی کیک میزنم. رضا خودش رو با خنده عقب میکشه و لب میزنه:

-عمرآ بزارم...

چشم هام رو مظلوم میکنم که چندثانیه ایی نگاهم میکنه و با پا فشاری من بالاخره دلش به رحم میاد و اجازه میده ک من صورتش رو کیکی کنم. علی حتی اجازه ی برش زدن کیک رو هم بهمون نمیده و با حرص کیک رو از روی میز برمیداره. سرم رو با خنده تکون میدم، کپی برابر اصل... لنگه ی زینب بود. تقسیم کردن کیک رو به عهده میگیرن.

بعد از خوردن کیک بچه ها با سیستم اهنگی میزارن و پسرا هستن که وسط رقاصی میکنن. مبینا با ایدا و نگین گرم گرفته. رضا از روی صندلی بلند میشه و اهنگ رو عوض میکنه. با تعجب نگاهش میکنم! رقصش رو ندیده بودم. اهنگ مورد نظرش رو میاره و مردونه رو به روی علی میرقصه. تخمه میشکنم و نگاهشون میکنم. اهنگ تموم که میشه ایمان یهو دستش رو به نشونه ی سکوت بالا میبره و میگه:

-اقا به لحظه...

چشم انتظار نگاهش میکنم که صداش رو صاف میکنه:

-اقا من میخوام تو همین جشن از نگین عزیزم، عشق زندگیم خواستگاری کنم.. سرکارخانم من رو به غلامی قبول میکنید؟

نگین با لبخند قشنگی نگاهش میکنه که چاله لپش مشخص میشه، همه ی ما با لبخند به نگین نگاه میکنیم. انگاری صحبت هایی از قبل بینشون بوده که خیلی تعجب نمیکنه. ولی چند ثانیه ایی سکوت میکنه و در کمال تعجب همه ما لب باز میکنه:

-بله.

با زینب دوتایی کل میکشیم و دست میزنیم. قشنگترین لحظه... قسمتی بود که ایمان جعبه ی مخملی آبی رنگ رو از جیبش دراورد و حلقه ی قشنگی رو تو دست چپ نگین به یادگار گذاشت. هجوم تبریک هامون رو به سمتشون پرتاب میکنیم و دوباره رقاصیه ک ادامه پیدا میکنه. بعد از نیم ساعت تصمیم میگیریم که کادوها رو باز کنیم. مبینا با هیجان خاصی میگه:

-اقا من کادوها رو باز میکنم

رضا دست راستش رو به نشونه ی احترام روی سینه میزاره و خودش رو کمی به سمت پایین متمایل میکنه:



-صاحب اختیاری مبینا خانم

لبخندی از سر ذوق میزنم! اقا بودن صفت بارز این جان دل بود. ماکان با خنده میگه:

-از اونجایی که اومدیم تولد پسر بچه ای پنج ساله.. بعله مبینا خانوم شما به عهده بگیرید.

قهقهه ی جمع بلند میشه و همه چشم انتظار به مبینا نگاه میکنن، مبینا اول کادوی صدف رو برمیداره و درجعبه قلب ابی رنگ رو برمیداره... رو به رضا نشون میده... همون پلاکی که اسمش روش حکاکی شده بوده با لبخند نگاهش میکنیم و رضا رو به صدف لب باز میکنه:

-ممنون صدف خانم.

صدف خواهش میکنم زیر لب میگه و لبخند میزنه. بعد کادویی رو برمیداره و میگه:

-از طرف داداش محمد.

سعی میکنه خیلی مرتب چسب هاش رو باز کنه. رضا با خنده لب باز میکنه:

-مبینا پارش کن.. مهم نیست

مبینا با خوشحالی نگاهی به رضا میکنه و میگه:



-آآآ..قربون دهننت!

به این حرف مبینا هممون میخندیم و منتظر میمونیم. با یه حرکت سریع کاغذ روپاره میکنه و کتونی های اورجی که لژش سفید یک دست بود و خود کتونی تک رنگ مشکی بود رو از پاکت در میاره. زیادی قشنگ بود. رضا لبخند میزنه و میگه:

-ممنون داداش.

مبینا کادوی زینب رو از روی میز برمیداره و در جعبه اش رو باز میکنه. ساعت رولکسی که با زینب خریده بودیم رو به رضا نشون میده. رضا اینبار از زینب تشکر میکنه. بعد کادوی علی رو باز میکنه که یه کت اسپرت به رنگ سفیده.

رضا به وجد میاد، این رو از حرکاتش میشه فهمید. دستش رو به سمت مبینا میگیره و میگه:

-مبینا بده ب من.

کت رو میگیره و روی لباسش تن میزنه، رو به روی اینه می ایسته یقه اش رو درست میکنه و ابرویی برای خودش تو اینه بالا میندازه. با خنده نگاهش میکنم و حرفی نمیزنم! کیپ تنش بود بهش خیلی میومد. صدف لب باز میکنه:

-با کتونیت بهم میاد.

رضا کت رو روی دسته ی مبل میندازه و میگه:

-اره ست جالبی میشه.

و روبه علی کمی خودش رو به سمت پایین متمایل میکنه:

-قربون داداش علی.

علی دستش رو روی سینه اش میزاره:

-یدونه ایی داداش

مبینا با حرص لب باز میکنه:

-اههه بسه چندشا..

و بعد با ذوق میگه:

-خوب این از طرف خودم...

عطر رو از جعبه اش بیرون میکشه و به دست رضا میده. رضا دست دراز

میکنه و عطر رو میگیره. کارتونش رو باز میکنه و جلوی بینیش قرار

میده؛ سرش رو با لبخند چندباری تگون میده:

-ممنون زنداداش.

مبینا چشم و ابرویی برای رضا میاد چشم غره ایی هم به ماکانی که

غرق لبخند بود میره.

قهقهه ایی میزنم!! قشنگ با خاک یکسان میکرد...

نگاهی به ماکان میندازم که دیگه اثری از اون لبخند چند دقیقه قبل نیست و دوباره قهقهه میزنم. ماکان سیبی از روی میز برمیداره و به سمت پرت میکنه و درهمون حال کوفتی نثارم میکنه.

دیگه چیزی نمیگم و مبینا کادوی ماکان رو باز میکنه... ست سه تیکه ایی پیرهن و شلواره، پیرهن و شلوارش زغال سنگی بود و تیشرتش هم به رنگ سفید، رضا اون ها رو هم از دست مبینا میگیره و یه راست به سمت اتاق میره. ماکان بلند میگه:

-رضا نمیخاد بیوشی... بیا داداش اندازه

رضا جوابی نمیده و همه ی ما منتظر بهم نگاه میکنیم... حوصله ایی داشت عجیب!

روی میز هنوز کادوهایی وجود داشت که مشخص بود از طرف اکیپ شیش نفره ی پدرام ایناست. رضا درحالی که یکی از استین هاش رو به سمت بالا تا میزنه به سمتمون میاد. زیادی بهش میومد... با خنده رو بهم لب باز میکنه:

-محدثه یادته شبی رو که خونه ی بابا بزرگت اینا بودیم...

چشم هام رو ریز میکنم:

-خب!!

تک خنده ایی میکنه:

-هیچی این لباس هارو که دیدم، یاد اونشب افتادم.

تجدید خاطره میکرد... با به یاد آوردن اونشب لبخندی روی لبم نشست  
و بعد با بدجنسی تموم لب باز کردم:  
-همون شبی که اب یخ روت ریختم..

رضا با خنده سرش رو چندباری بالا و پایین کرد، دیگه کسی چیزی  
نگفت. رضا با همون لباس ها جای قبلیش نشست. نگین و ایمان یه  
ساعت گرون قیمت مدرنی به رضا هدیه دادند و پدرام هم ست بلیز  
شلوار مشکی بهش داد. ایدا هم ست کیف و کمربندی، ریحانه هم ادکلن  
و در اخر هم پوریا بافت یشمی رنگی رو بهش هدیه داد.  
مبینا با هیجان دوتا کف دست هاش رو بهم زد و گفت:

-موند یع کادو

رضا سریع حرفش رو قطع میکنه:

-جیگر خودم فقط کادو نداده..!؟

لب پایینم رو به دندون میگیرم، دلم رو زیر و رو میکنه. دلبری میکنه برای دلم... خوشم میاد از این حس، قلبم از همیشه تند تر میزنه، از همیشه عاشقانه تر میزنه!

با چشم به مبینا اشاره ایی میکنم، که سریع به سمت اتاقم میره و کادوم رومیاره. از دست مبینا میگیرم و بعد رو به رضا میگیرمش، نگاهی به جعبه و بعد به من میکنه! دست دراز میکنه که به سمت خودم میکشم و نمیدم بهش. یکی از ابروهاش رو بالا میندازه و سرش رو با حالت خاصی تکون میده. دلم براش ضعف میره!!!

دوباره حرکت رو تکرار میکنم که با حرص از دستم میگیرش:

-چه چرا اذیت میکنی؟!

میخندم و سرم رو کنار گوشش میبرم و با لحن کشداری زمزمه میکنم:

-دوس دارمم

عقب میکشم!!

دلم میخواست... به جنون رسوندش رو دلم میخواست

جا میخوره! تلنگری عجیب میخوره و نگاهم میکنه! سرم رو پایین میندازم

و نگاه ازش میگیرم. تسلطش رو به دست میاره و کاغذ کادو رو باز

میکنه! تصویر گوشی روی کارتون گوشی خودنمایی میکنه. با حیرت ۹۰

درجه میچرخه و کاملاً رو بهم میشه. چندباری نگاهش رو بین گوشه و من رد و بدر میکنه و در آخر تموم تعجبش رو در یک کلمه تموم میکنه:

-نه

سرم رو کج میکنم:

-بله

تک خنده ایی از روی ذوق میکنه و با حیرت لب باز میکنه:

-باورم نمیشه محدثه.

لبخندی بهش میزنم:

-قابلیت رو نداره عزیزم

دستش رو بلند میکنه و سرم رو تو بغلش میگیره، روی موهام رو بوسه ایی میزنه و برام نجوا میکنه:

-خیلی ممنونم محدثه ی قشنگم!

چشم هام رومیبندم!! حال خوب امشبمون رو با هیچ چیز عوض نمیکنم.

زمزمه میکنم:

-مبارکت باشه عزیزدل محدثه.

دوباره روی موهام رو بوسه ایی میزنه و عقب میکشم. با دست شالم رو جلوتر میکشم و نگاهی به دوربین میکنم. رضا دستش رو دور شونه ام حلقه میکنه و رو به دوربین لب باز میکنه:

-خب خیلی ممنون از همتون، خیلی برام با ارزشن کادوها و هدیه های قشنگتون. خیلی ممنون که کنارم بودین و خاطره برام ساختین! تشکر ویژه ایی دارم از محدثه ی عزیزم؛ زحمت فراوونی کشید برام! یه سوپرایز به تمام معنا...

نفس عمیقی میکشه و پر غرور ادامه میدهد:

-و در اخر امشب دوتا حس متفاوت داشتم... تازه خون رو تو رگ هام حس کردم! امشب فهمیدم معنی دوست داشته شدن رو... من این حس رومدیون محدثه هستم!!

بغض میکنم!! چه دیر اعتراف کرده بودم و خبر نداشتم...

دستم رو روی بینیم میکشم و سعی میکنم مخفی کنم اشک چشم هام رو.

ماکان با خنده میگه:

-از سری سخنان اعضا قوه قضاییه..

میخندیم و در ادامه میگه:

-داداش راحت باش...یک کلمه دستتون درد نکنه!چه خبره این همه سخنرانی.

رضا در جوابش سگ تو روحت رو زیر لب میگه و بعد دست جمعی رو به دوربین خدافظی میکنیم و فیلم رو قطع میکنیم.

از کنار رضا بلند میشم و با دخترا به سمت اشپزخونه میریم.اول از همه زنگ میزنم به رستوران همیشگی و سفارش کباب میدم و از اونجایی که چون جمعیت زیاد بود مجبور میشیم سفره رو روی زمین پهن کنیم.خورشت هام رو تو ظرف مورد علاقه میکشم و سالاد مکزیکی هام رو که با کلی وسواسی تزیین کرده بودم رو از یخچال بیرون میارم ،زینب سفره رو با سلیقه ی کامل میچینه، سالاد فصل ها یک طرف بود،خورشت ها یک طرف،دیس برنج تزیین شده توسط مبینا یک طرف،کباب هایی که تازه از راه رسیده بود یک طرف،ژله ها و نوشابه ها...همه چیز به طور دقیق ومنتظم چیده شده بود.

بچه هارو صدا میزنیم و منتظر میمونیم.رضا با دیدن فسنجون نگاهی قدردارانه همراه با لبخند بهم میندازه و لب میزنه:

-خیلی ممنون قشنگترینم!

غرق احساس میشم و لبخند میزنم.



دور سفره میشینیم و با تعریف های بچه ها شام خوشمزه ی خودم پز رو نوشجان میکنیم.

رضا دوباره ازم تشکر میکنه و یکی یکی کنار میکشن. با دخترا میگیرم و میخندیم و در اخر هرچیزی که مورد علاقه مون بود رو میخوریم.

دوره هم ظرف ها رو جمع میکنیم و به کمک بچه ها در طول نیم ساعت اشپزخونه مثل اولش مرتب و منظم میشه. زینب با حوله دستش رو خشک میکنه:

- ممنونم بچه ها واقعا زحمت کشیدین.

در ادامه ی حرفش لب باز میکنم:

- راست میگه، ممنونم ازتون.

ریحانه ی همیشه ساکت لب میزنه:

- کاری نکردیم که.

با مهربونی نگاهش میکنم و راهی پذیرایی میشیم. اکیپ پدرام اینا تصمیم به رفتن میگیرن، مخالفتی نمیکنیم. دلمون اکیپ هشت نفره ی خودمون رو میخواست!

رضا خودش رو سرگرم گوشیش کرده و دائما سرش تو گوشیه!

بچه ها بعد از چند دقیقه ای با خداحافظی میرن. مبینا در خونه رومیبنده و با خوشحالی میگه:

-اخیش راحت شدیم.

به این حرفش میخندیم که علی میگه:

-یعنی در این حد اضافه بودن؟

لب پایینم رو با خنده دندون میگیرم:

-نه بچه ها، گناه دارن. خوب بود دیگه خوش گذشت

زینب انگار منتظر همین جمله بود که با تشر لب باز کرد:

-اره خیلی..

میخندم و میگم:

-بابا خوب بود دیگه سخت نگیرید.

ماکان که مشخصه خیلی پُره و دیگه جای چیزی نداره خودش رو روی

مبل میندازه:

-پاسور ندارید دخترا؟!!

صدف قسمتی از هندونه اش رو به چنگال میزنه:

-من دارم

محمد بشکنی رو هوا میزنه:

-پیر بیار.

صدف به سمت اتاقش میره و بعد با برگ های پاسور برمیگرده، دورهم چشمک بازی میکنیم و یه دل سیر میخندیم. ساعت شماره ی چهار صب روز بعد رو به رخ هممون میکشه. بچه ها تصمیم به رفتن میگیرن. بعد از کلی تشکر رضا بالاخره افتخار میده که بره.

با دخترا سر و سامون میدیم خونه رو و در اخر ساعت ۶ صبح هستش که به خواب میرم.

فرداش جمعه است و عصری از خواب بیدارمیشم. خستگی هنوز تو وجودم بود؛ ازپا دراومده بودم. حموم چند دقیقه ایی خستگی تنم رو بدر میکنه. بچه ها دور هم جزوه حل میکردن و سوالات رو مرور میکردن. با حوله ام موهام رو خشک میکنم و به سمت اتاقم قدم برمیدارم، گوشیم روی میز ویبره میره. به سمتش پا تند میکنم که اسم رضا رو روی گوشیم میبینم. لبخندی میزنم!! خیلی وقت بود که اسمش روندیده بودم روی بک گراند گوشیم.

جواب میدم:

-سلام

صدای رضا انرژی رو بهم میده:

-سلاااا خانم، خوبید انشالله

لبخندی میزنم:

-ممنون، شما چطوری؟ گوشی جدید مبارک

صدای نفسش به گوش میرسه:

-ممنون عزیزدلم

لبخندی میزنم و چند دقیقه ایی دیگه باهم صحبت میکنیم. گوشی رو قطع میکنم و بعد گوشی رو قفل میکنم. در اتاق به صدا در میاد و بعد زینب تو چهارچوب در ظاهر میشه:

-میتونم پیام تو؟!

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون میدم:

-ذاره

قدم برمیداره و وارد اتاق میشه. کنارم روی تخت جای میگیره با چشم های منتظر نگاهش میکنم که لب باز کنه... بالاخره افتخار میده:

-وقت داری چند دقیقه ایی صحبت کنیم؟!

نگاهش میکنم... چی میگفت؟! مگه میشه وقت نداشته باشم؟! اصلا مگه میشه ادم برای خواهرش وقت نداشته باشه؟!

سرم رو با سماجت تمام تگون میدم:

-اره حتما...

نفس عمیقی میکشه. نمیدونه از کجا شروع کنه.. در یک جمله سر حرف رو باز میکنم:

-علی چیزی نگفت؟!

با ذوق سرش رو بالا میگیره، انگار منتظر همین حرف بود که با هیجان لب باز کرد:

-وای محدثه نمیدونی... یه روز گفت بیا بریم بیرون، بعد من ساده ترین و اراسته ترین مانتو شلوارم رو پوشیدم.

منتظر نگاهش کردم:

-بعد من رو برد یه جای خیلی قشنگ... یه کافه رو رزرو کرده بود فقط برای ما. کیک دو نفره ایی گرفته بود و دست گل.

دست هاش رو توی هم گره زد و سرش رو پایین انداخت، با صدای پایین تری ادامه داد:

-بهم گفت که دوسم داره.. بهم گفت که دلش رو بردم!!

نفس عمیقی کشید:

-منم گفتم... نمیتونستم کنارش باشم و چیزی نگم! نمیتونستم ببینم  
دلیل بودنم باشه و دم نزنم... بلد نیستم صبر کردن رو  
لبخندی از سر اسودگی میزنم... خوشحالم. خوشحال تر از  
همیشه، خواهرم دنیاش رو باخته بود به پسری که دنیاش رو برده بود!  
خوشحال برای خواهری که جز خواهری کردن چیزی بلد نبود و بلد  
نمیشد!

خودم رو به سمتش خم میکنم و بغلش میکنم:

-مبارک باشه عزیزخواهر

روی شونه ام رو بوسه ایی میزنه با بغض زمزمه میکنه:

-مرسی مهربونترین

نفس عمیقی میکشم. دوباره لب باز میکنه:

-دلم میخواد اندازه ی این یک هفته بغلت کنم، کنارت باشم، بوت  
کنم، نگاهت کنم، دلم برای آرامش کنارت تنگ شده بود ابجی محدثه.

بغض میکنم!!

من چقدر به این دختر احتیاج داشتم ونبود...

چقدر کنارش حال خوب بود و نمیدونستم...

چقدر دوستش داشتم و نمیدونست...

بغضم رو قورت میدم و به سختی لب باز میکنم:

-بمون کنارم زینبم

چند ثانیه ایی میگذره و بعد اروم دست هام رو از دورش باز میکنم. از

اتاق بیرون میرم و به سمت اشپزخونه میرم لیوان ابی برای خودم

میریزم و یه نفس سر میکشم. مبینا دستش رو دور گردنم میندازه:

-مچی جونمم.

چشم هام گرد میشه... این چیزی میخواست!! من این دختر رو

میشناسم.

لیوانم رو تو سینک میزارم و برمیدرم:

-بله..

با مظلومیت خاص خودش لب باز کرد:

-بریم بیرون؟!

خندم میگیره... روی ازش میگیرم و درحالی که به سمت اتاقم قدم

برمیدارم لب باز میکنم:

-اماده شید بریم.

هنوز وارد اتاق نشدم که خودش رو بهم میرسونه و سریع میپره روم و بوسه ی محکمی روی لپم میشونه. تعادل رو از دست میدم که به لطف دیوار میتونم روی پای خودم وایستم! با عصانیت به سمتش برمبگردم... دختره ی دیونه!! چیزی نمونده بود با سر بیایم روزمین. میخوام بتوپم بهش که با لبخند ملیحی میگه:

-دیرمون میشه ها خانوم راننده

با حرص چشم ازش میگیرم و وارد اتاق میشم، دیونه ی به تمام معنا بود.

بافت یمشی کوتاهی رو با شلوار قد نود و کلاه مشکی میپوشم، شال گردنم رو دورگردنم میندازم و سعی میکنم که گردنم رو تا حد امکان بپوشونم.

پافر سفید رنگم رو از کمد برمیدارم و ساعت بند چرم سفیدم رو هم دستم میکنم. خط چشم و ریمل و رژارایش صورتم رو کامل میکنه. از اتاق بیرون میرم و اتاق مبینا رو هدف میگیرم. در اتاقش بازه.. وارد میشم.

روبه روی اینه ایستاده و ریمل میزنه، لب باز میکنم:

-دیر شد بخدا

ریملش رو روی میز گذاشت و درحالی که در رژش رو باز میکرد:



-جووون جیگر کی بود تو

لبم رو به دندون میگیرم، کارش همییین بود...همین مسخره بازی ها، از این بیشتر نباید ازش انتظار داشت!

به بیرون اشاره میکنم:

-بریم کوتوله

با حرص یکی از پاهاش رو روی زمین کوبید و جیغ خفه ایی کشید. خندیدم و گفتم:

-باشه بزرگ بیااا بریم

به حالت قهر از کنارم رد شد و از اتاق بیرون رفت. قهقهه ایی میزنم و پشت سرش راه میوفتم. زینب و صدفم میان و بعد حاضر و آماده به سمت پله ها میریم. کفش های اسپرت سفیدم تیپم رو کامل تر میکنن.

سوئیچ رو به دست صدف میدم و جلو در منتظر صدف میمونم. صدف با مهارت کامل ماشین رو از پارکنینگ خارج میکنه و بعد ریموت رومیزنه. هنوز قدمی برنداشتم که زهره ام تا مرض ترک شدن میره:

-حالا تنها تنها میرید بیرون!

دست روی سینه ام میزارم و برمیگردم. با تعجب نگاهش میکنم! چرا ندیدمش.. کی رفته بود پشت سرم...چرا اینقدر ترسیده بودم.

در یک کلمه تموم حرصم رو خالی میکنم:

-حناق انشالله...

لبخند قشنگی میزنه:

-ع خب فکر نمیکردم اینقدر بترسی ک

با حرص چشم ازش گرفتم و به سمت ماشینم که حالا پسرا دورش رو گرفته بودن قدم برداشتم. رضا قدم هاش رو با من میزون کرد و کنارم قدم برمیداشت. سلام میکنم و منتظر نگاهشون میکنم. علی میگه:

-محدثه دخترا میگن میخواید برید بیرون... ماهم میایم

نگاهی به بچه ها میکنم و شونه ایی بالا میندازم:

-باشه

دلم بیرون دخترونه میخواست...!! کسی نبود درک کنه این خواسته رو...؟

ماکان رو کنار میزنم و در ماشین رو باز میکنم، روی صندلی میشینم. شیشه رو پایین میزنم و میگم:

-کجا بریم؟!

رضا با صدای نسبتا بلندی میگه:

-بریم خرید...

نگاهی به دخترا میکنم که اونا هم موافقت میکنن ومبينا به طبع از جمع بلند موافقتش رو اعلام میکنه و صدف با تک بوقی از پسر ها دورمیشه.میبینیم که سریع سوار ماشین میشن و پشت سرمون حرکت میکنن.

مبينا گوشیش رو وصل ضبط میکنه و اهنگ میزاره.پنجره هارو پایین میزنن و با صدای بلند اهنگ رو میخونن.با خندی سری تگون میدم و سعی میکنم حواسم رو بیشتر به رانندگی صدف بدم.  
رضا ازمون سبقت میگیره!ضبط رو کم میکنم:

-صدف پشت سرش برو

صدف باشه ایی میگه و دوباره ضبط رو زیاد میکنه.به پاساژی که پسر ها مد نظرشون بود رسیدیم.ماشین رو تو پارکنیگ پارک کردیم و تصمیم بر این شد هرکی دو به دو بره و راس ساعت ۸ همه تو پارکنیگ جمع باشن.

موافقت میکنیم و با خدافظی سر سری از هم جدا میشیم

رضا دونه به دونه مغازه های مردونه رو میره وبرای خودش خرید میکنه!کت چرم مشکی،کت بلند قهوه ایی با کفش های ستش،ست گرم کن،بافت و پافر...هر چیزی که مربوط به زمستون میشد رو خرید!!

هرکدومش یه قشنگی داشت... هرکدومش خدادتومن پولش بود! رضای دست و دل باز چیزی از پول سرش نمیشد... کجای دنیا نشسته بود که این همه دلش قرص بود؟ این همه پشتش گرم بود؟!

مچ دستم رو میگیره و به سمت بوتیک مانتو فروشی میره، حتی متوجه نمیشم کی به این طبقه اومده بودیم... به اصرارهای پیاپیش دو سه تا کاپشن و پالتو میخرم و بعد با صدای زنگ گوشیش به خودمون میایم:  
-جانم؟!

...

-اومدیم ماکان اومدیم.

با دست های پر به سمت اسانسور میریم، زیر لب زمزمه میکنه:  
-کلمون رومیکنه.

میخندم..!! پسرخاله زیادی ترسناک شده که رضا هم ترسیده!!  
به بچه ها میرسیم، دیر رسیده بودیم و طبق معمول آخرین نفر تموم غر زدن های ماکان رو نشنیده میگیریم و به سمت دربند میریم. شام اونشب رو مهمون چهار جنتلمن دلبر بودیم! و بعد دور زدن تو فضای سرد پاییزی دربند حال هوای هممون رو عوض میکنه...  
(رضا)

یک ماهی از شب تولدم میگذره... قشنگ ترین، بهترین، اروم ترین و پر احساس ترین شب زندگیم!! شب اعتراف محدثه.

امروز دانشگاه نداشتیم و با بچه ها تو خونه بودیم. بساط قلیون و تخمه و پاسور بر پا بود... به بالشت زیر دستم تیکه میدم و نگاهی به برگه های دستم میکنم. تک پیک رو وسط میندازم و کامی از نی قلیون یخیم میگیرم.

نگاهم رو بین بچه ها رد و بدر میکنم و نفسم رو همراه با دود از ریه هام خارج میکنم. گوشه ماکان زنگ میخوره زیر لب میگه:

-محدثه است

تعجب میکنم! گوشیم رو از روی میز برمیدارم و نگاهی به صفحه اش میکنم. زنگ نخورده! با چشم هام به ماکان نگاه میکنم، برگه اش رو روی زمین میندازه و جواب میده:

-الو.. سلام محدثه خوبی؟!!

با تشر و سریع میشینه و با صدا بلندی میگه:

-چی؟! دروغ میگی

نیم خیز میشم و نی قلیونم رو به دست علی میدم. ماکان نگاه میکنه و گوشه رو پایین میاره، صبرم سر میرسه:

-چیشده ماکان؟؟

چشم هاش به کتری از ثانیه کاسه خون میشه. خودم رو به سمتش میکشم وشونه هاش رو میگیرم:

-ماکان با توامم..محدثه چی میگه!!

چند ساعتی میشد از محدثه خبر نداشتم...نگرانش شده بودم! دل تو دلم نبود که نبود...گوشیمزنگ میخوره، با شتاب برمیکردم و گوشیم رو بر میدارم؛ اسم همه کسم روش خودنمایی میکنه نمیزارم بوق دوم رو بزنه و سریع جواب میدم:

-الومحدثه خوبی؟؟

صدای هق هق محدثه نفسم رو بیشتر میگیره. بلند میشم و بلند تر داد میزنم:

-چیشده محدثه؟؟

میون هق هقش لب باز میکنه:

-رضا...رضا

شک ندارم دیگه نفسی برام نمونده. مرض سکتیه همین نزدیکی بود...همین لحظه که من رو دق میداد همه کس!

تعادلی روی صدام ندارم و داد میزنم:

-دِ لعنتی بگو چیشده؟!

محدثه نفس عمیقی میکشه! انگار میخواد کمی اروم شه!! ولی بازهم با گریه برام میگه:

-بابابزرگم رضا...بابا بزرگم رفت

قفل میشم. بی حرکت می ایستم!

توان کاری رو ندارم، قدرت تکلم هم ندارم.

میچرخم و به ماکان نگاه میکنم، بغض گلوم رومیگیره وقتی میبینم ماکان مردونه شونه هاش میلرزه و گریه میکنه!!

میمونم... این وسط کی مهم بود برام؟!

این وسط کنار کی باشم؟ به کی دلداری بدم؟! به همه کسم یا به رفیق از جان عزیز تر؟!

به رفیقم یا به دخترخاله ی رفیقم؟!

به خودم میام و گوشه رو پایین میارم. به سمت ماکان قدم برمیدارم و دست روی شونه هاش میزارم. سرش رو بلند میکنه و به جفت چشم هام نگاه میکنه...

مثل بچه های بدون مادر خودش رو تو بغلم میندازه و صدای گریه ی  
اش سکوت خونه رومیشکنه. با درد چشم میبندم!! چشم میبندم تا نبینم  
حال بدی برادر رو، چشم فرو میبندم تا نبینم درد بردار رو  
به سختی لب باز میکنه... اما آتیش میزنه تموم وجودم رو:  
-چند روز پیش زنگ زد و گفت محدثه روبیار ببینمش...  
نفس عمیقی کشید و با گریه ادامه داد:

-پشت گوش انداختم رضا... گوش نکردم، به آخرین خواسته اش گوش  
نکردم

پلک روی هم میزارم!! چه دردی میکشید بردار...  
نباشد و نیاید به سراغ کسی فراق...

فراقی که دیدارش قیامت بود.. سر نمیرسید ان قیامت

دستی پشت ماکان میکشم. نفس عمیق دیگه ایی میکشه و بلند  
میشه؛ با چشم هام دنبالش میکنم که به اتاقش میره. برمیکردم و به  
بچه ها نگاه میکنم. اونا هم هنوز تو شک هستن!  
علی نگاه میکنه و زمزمه میکنه:

-رضا آماده شو برو پیش محدثه، اون الان فقط به تو احتیاج داره



راست میگفت. سرم رو تکون میدم و بلند میشم، ماکان در حال چمدون بستن بود. افسوس میخورم و سرم رو به طرفین تکون میدم. سخت برای دقیقه و ثانیه ایی بود... لباس مشکیم رو از کمد بیرون میارم و تن میزنم شلوار کتان مشکی رو هم باهاش میپوشم. چمدون تک نفره ی کوچیکم رو برمیدارم و چند کت مشکی و لباس مشکی هم برمیدارم. کفش کالج ورنی مشکیم رو هم برمیدارم که دستم میخوره به جعبه ی کوچیک چوبی طرح دار، برمیدارم و قفل کوچیکش رو باز میکنم، حلقه ایی که دو ردیف نگین روش چیده شده بود و یک ردیف ما بین این ها، نگین بزرگ تری قشنگیش رو دو چندان کرده بود. نگاه میکنم... تقریباً دو هفته ایی میشه خریدم. قرار بود یه شب بریم بیرون و از محدثه خاستگاری کنم!! ولی وقت نشد.. هی اتفاق پیش اومد و نشد که بشه. مکث میکنم... ولی در اخر برمیدارم و تو چمدون میزارم. زیپ رو میبندم و یک ساعت بعد حاضر و آماده بیرون میرم. چهارتامون حاضر و آماده سوئیچ به دست از خونه بیرون میریم. ماکان کمی از قبل اروم تره. روبه روی ساختمون محدثه اینا ترمز میزنم و ماشینم رو پارک میکنم. بچه ها هنوز نرسیدن به سمت ایفون میرم و زنگ رو میزنم. مبینا باز میکنه و بعد به سمت اسانسور میرم. چند دقیقه ایی بعد وارد خونه میشم. سلام میکنم و دنبال محدثه میگردم

صدف اشک گوشه ی چشمش رو پاک میکنه و میگه:

-تو اتاقشه.

سرم رو به سمت پایین تگون میدم و پا تند میکنم. در میزنم و وارد میشم، تو بغل زینب سیل اشک هاش رو روان کرده. مانتو و شال مشکی! برمیکرده و نگاهم میکنه با دیدنم حالش بهتر که نه بدتر هم میشه و اسمم رو زیر لب صدا میزنه. قدمی بلند به سمتش برمیدارم و تو محاصره ی اغوشم زندانیش میکنم. کنار گوشش نجوا میکنم:

-آروم باش عزیزترینم.

زینب با چشم های به اشک نشسته نگاهم میکنه. پلک روی هم میزارم و ازش میخوام که تنهامون بزاره. میفهمه و بلافاصله اتاق رو به مقصد پذیرایی ترک میکنه

تموم سعی خودم رو کردم که کمی ارومش کنم، موفق هم شده بودم چون دیگه گریه نمیکرد و فقط نگاهم میکرد. در اتاق به صدا در میاد سر بلند میکنم:

-بله

مبینا در رو باز میکنه:

-رضا.. ماکان میگه تا شب نشده راه بیوفتیم  
سرم رو تگونی میدم و میگم:

-باشه

از اتاق بیرون میره. بلند میشم و دسته ی چمدون محدثه رو میگیرم رو بهش میگم:

-دوباره اتاق رو بگرد..بین چیزی جا نذاشته باشی

محدثه اب دماغش رو میگیره و باشه ایی میگه. از اتاق بیرون میرم بچه ها همه مشکی به تن روی مبل ها نشستن ماکان دستش رو روی صورتش گذاشته و حرفی نمیزنه!!

کاری از دستمون برنمیومد جز کنارش بودن... آروم میشد، فقط کافی بود به خونشون برسه!!

محدثه ماشینش رو نیورد و من و ماکان و مبینا و محدثه با ماشین من به سمت شیراز راه افتادیم. محمد و علی هم هرکدوم ماشین های خودشون رو برداشتن.

بعد چند ساعتی رسیدیم، محدثه لج کرده بود که حتما باید بره عمارت بابا بزرگش...هیچ جوهره قبول نمیکرد که بره خونشون و کمی خستگی بدر کنه. با کلافگی گوشیم رو روشن میکنم. و شماره ی علی رومیگیرم بهش میگم که میریم خونه ی حاج اسماعیل جهانی.

تقریبا نیم ساعت بعد با بچه ها جلو درخونشون میرسیم پرچم های تسلیت، تاج گل های بزرگ و جمعیت عظیم جلو در نشون دهنده ی

واقعیت دردناک بود! محدثه بلند گریه اش رو شروع میکنه و ماکان با دیدن پرچم سر در که عکس پدر بزرگش روش خودنمایی میکنه نمیتونه جلو خودش روبگیره مردونه اما با صدای بلند گریه میکنه. ماشینم رو به داخل عمارت میبرم و کنار ماشین های مدل بالا شون پارک میکنم. محدثه بلافاصله در رو باز میکنه و از ماشین پیاده میشه، مبینا فوراً کنارش می ایسته و دستش رو میگیره. ماکان از ماشین پیاده میشه و چند قدمی به سمت درب بزرگ ورودی میره. مهران برادر محدثه به سمتشون قدم برمیداره. محدثه با دیدنش چند قدمی به سمتش برمیداره و خودش رو تو بغل داداشش میندازه.

و سراغاز گریه اش رو دوباره شروع میکنه!

مهران محدثه رو به داخل میبره مبینا هم دنبالشون روانه میشه. دست پشت ماکان میزارم و به سمت در هدایتش میکنم، نگاهش رو، به روبه روش میدوزه و لب پایینش رو به دندون میگیره. سر بلند میکنم و به رو به رو، نگاه میکنم! چند خانمی از در وارد میشن ماکان ماکان رو میشناسم. دستی محکم روی سینه اش میزنه و رو به ماکان میگه:

-نبودی پر پر شدن بابا بزرگت رو ببینی... نبودی ببینی چقدر چشم انتظارت بود

و بعد با حالت جیغی میگه:

-نبودی مادر...نبودی

ماکان با دست اشک گوشه ی چشم هاش رو پاک میکنه، دست پشتش میزارم به سختی قدم برمیداره و به سمت مامانش میره... کمی بعد صدای گریه هاشون تموم فضای اون محوطه رو پر کرده... و من عمیق پی بردم به اینکه چقدر حاج اسماعیل برای دختر هاش و نوه هاش عزیز بوده، من پی بردم به اینکه چقدر ماکان پدر بزرگش رو دوست داشته... چقدر گریه کردند و اروم نشدند، گریه هاشون دل همه رو به رحم آورده بود.

مراسم سه گذشت..

هفتم گذشت...

ماکان اروم تر از قبل شده بود ولی محدثه هنوز هم بی قراری میکرد، خبری که به من رسید این بود که زینب و دخترا هر روز کنار محدثه بودن و سعی میکردن از حال و هوا درش بیارن. دلم برای یک ثانیه کنارش بودن لک زده، دلم برای نگاه های گاه و بی گاهش هم تنگ شده..

دلم تنگ بود... تنگ تر از هر وقت و هر زمان و هر لحظه ایی، دواي دلتنگی فقط و فقط دیدن معشوق بود و بس!

(محدثه)

فردا چهلمه بابا بزرگه...چهل روز در دوری و دلتنگی گذشت،چهل روزی که هر روز پی بردیم به اینکه نیست و نیست و نیست!غم پدر سخته...نباشد برای دختری،نبیند دختری...

صبح سه شنبه ابری سر میرسه،برقی لبی به لب هام میکشم و عینک افتابی هام رو برمیدارم.از اتاق بیرون و بعد به سمت حیاط عمارت میرم.سوار ماشین مهران میشیم و به سمت بهشت زهرا به راه میوفتیم...مامان جون و مامانم و خاله ها دور سنگ سفید مرمر اقا بزرگ نشسته بودن و اشک میریختن!کنار ایدا و الهام و نسترن ایستاده بودم.کمی اونور تر بچه ها روی صندلی ها نشسته بودن.سرم رو میچرخونم...نگاهم روی تک پسر کت بلند جمع زوم میشه!عینک افتابی به چشم زده و ریش های بلندش صورتش رو مردونه تر کرده دست بلند میکنه و عینکش رو از چشم هاش برمیداره.مثل گنجشکی که قلبش تند تند میزنه و نفسی براش نمونده...ضربان و ریتم قلبم بهم میریزه

حشش میکنم!!!

من قلبی رو که برای دیدن عشق جان اینچنین خودش رو به دیواره های سینه ام میزد رو حشش میکنم!

بغض گلوم رو فشار میده... عمق دلتنگی تا چه حد؟؟

نگاهم میچرخه و روی ماکان زوم میشه، نگاهش سنگ های جلو پایش  
روهدف گرفته، کنارش علی و محمد، هر سه مشکی به تن! هر سه با  
پیراهن های مشکی و ریش هایی که از حد معمول بلند تر بود... برادری  
میکردند.. برای پسرخاله ایی که برادر نداشت برادری میکردند.. برادری  
هایشان حرف نداشت

دوباره چشم هام میچرخه و از دور چشم های مشکی عزیزجانم رو  
هدف میگیره، آروم میگیره... قلب بی قرارم با یک نگاه آروم میگیره.  
رضا نگاه ازم میگیره و سرش رو میچرخونه!! این یعنی بس بود، این  
یعنی زیاده روی... این یعنی نمایان بودن بین جمعیت، این یعنی  
محدثه بسه! تمومش کن این دلتنگی رو.. تموم نمیشد که نمیشد  
مراسم چهل هم تموم شد...

دو روز بعد از چهلم با بچه ها دورهم جمع شدیم وبا ماکان ازشون  
خواستیم که برگردن دانشگاه، همینجوریش یه ترم رو هممون افتاده  
بودیم و دوباره باید میخوندیم.

نه تنها هیچ کدومشون قبول نکردند... بد تر رضا خوشش اومده بود که  
وایسته و تو کافه ایی که داشت دوباره خودش رومشغول کنه. و همگی  
معتقد بودند که همه باهم باید به دانشگاه بریم.



دو هفته ایی میشد که از چهلم گذشته!!

امشب همگی خونه بابا بزرگ جمع بودیم و قرار بود وصعیت ها خونده بشه. با مامان اینا صحبت کرده بودم.. اخر هفته قراره برگردیم تهران، فقط و فقط منتظر وکیل اقا بزرگ بودیم که از خارج از کشور برگرده، وگرنه حتما تا الان رفته بودیم.

گوشیم روی میز کنار تختم شروع به ویبره رفتن میکنه و بعد از چند ثانیه صداش بلند میشه. از پشت میزم بلند میشم و به سمتش میرم، اسم عشق جان روش روشن و خاموش میشه لبخندی میزنم و اتصال رو برقرار میکنم:

-الو...

نفس عمیقی میکشه:

-سلام خانم.. خوبی

به سمت میز ارایشم میرم خودم رو تو اینه نگاه می کنم و دستی به ابرو هام میکشم. جواب میدم:

-بهتر از قبلم، ت چطوری؟!

انگاری اصلا متوجه حرف من نمیشه که تیک تاک وار زمزمه میکنه:  
-دلم برات تنگ شده.



قفل میشم! مکث میکنم و حرفی نمیزنم... سکوت نشونه ی چی بود؟؟؟ موافقت؟ موافق بودن؟!

چند ثانیه ایی میگذره که دوباره اسمم رو زیر لب صدا میزنه. چشم فرومیبندم!! دلتنگی بهم فشار آورده بود... چقدر من این پسر رو میخواستمش و نمیدونستم... چقدر دلم براش تنگ بود و خبر نداشتم! نجوا میکنم:

-منم دلم برات تنگ شده.

همین یک اعتراف... دین و دنیایمون رو برد.

داستان زیبای کوچیکی که من براش جان میدادم... اعتراف! دوباره نفس عمیقی میکشه و با شک لب باز میکنه:

-میتونیم هم رو ببینیم؟!

نگاهی به ساعت رو میزی میکنم و لب باز میکنم:

-آره فقط کی؟!

ذوق صداش رو از پشت تلفن هم متوجه میشم:

-میام دنبالت!

سرم رو تگون میدم:

-باشه.

بلافاصله با عجله میگه:

-خدافظ..

ومنتظر جواب من هم نمی‌مونه، یا تعجب گوشی رو پایین میارم و نگاهی به صفحه ی مشکی رنگش میکنم و شونه ایی بالا میندازم! گوشیم رو روی میز میزارم و به سمت در اتاق و بعد پله ها میرم، مامان تو اتاقشه، هدف میگیرم اتاق رو و بعد باهاش صحبت میکنم. بهم میگه که شب دیر نیام و به موقع برسم. در ادامه تاکید میکنه که لباس مشکی رو از تنم دربیارم.

باشه ایی میگم و به سمت اتاق میرم، هنوز لباسی مدنظرم جالب نیومده که مامان وارد اتاق میشه و مانتو طوسی بلندی رو به سمتم میگیره و میگه:

-رفته بودم بازار... از این مانتو خوشم اومد برات گرفتمش!  
دست دراز میکنم و میگیرم:

-ممنون.

چوب لباسی برمیدارم که با اخم رو بهم لب باز میکنه:

-همین رو بپوش دختر..

نگاهی به رنگش میکنم که میگه:

-بسه دیگه هرچی عزا داری کردیم،

با بغضی که راه گلوش رومیگیره ادامه میده:

-اون خدا بیامرزم دوست نداره این همه غصه بخوریم

به سمتش میرم و بغلش میکنم.دستی به پشتش میکشم و حرف

نمیزنم!!کلامی حرف میزدم مساوی میشد با اولین قطره ی اشکم..

مامان بوسی روی گونه ام نشوند و از اتاق بیرون رفت.ابی به صورتم

زدم و مشغول ارایش کردن شدم.با ظرافت و دقت تمام خط چشم

نازکی کشیدم و مژه هام رو پر از ریمل کردم،صابون ابرو میزنم و در اخر

هم رژ یاسی رنگ!

بخاطر احترام به مامان هم که شده بود اون مانتو رو همراه با شلوار قد

نود لی روشن میپوشم.و شال دورنگه ایی رو روی سرمیندازم.کیفم

روبرمیدارم و از عمارت بیرون میرم.نگاهم روی کتونی های سفید پام

زومه که گوشیم زنگ میخوره.از کیفم بیرون میارم و جواب میدم.رضا

مجال صحبت نمیده:

-خانمم سرت رو بگیر بالا

به رو به رو نگاه میکنم و لبخند میزنم. گوشه‌ی رو پایین میارم و به رضایی که لباس سفید همراه با کت شلوار مشکی پوشیده نگاه میکنم. از همیشه زیباتر، از همیشه عزیزتر، از همیشه دلبر تر. میرسم بهش... یکی از ابرو هام رو بالا میندازم:

- کجا بسلامتی؟! -

لبخند عمیقی میزنم و میگه:

- جون، غیرتت رو عشق است

لبخندی میزنم و به سمت در ماشین میرم:

- خوبی؟! -

به سمت در میره و در همون حال لب باز میکنه:

- تو خوب باش منم خوبم.

میشینیم، قری به گردنم میدم:

- اووو

میخنده و راه میوفته.

(سوم شخص)

سعی میکند ب قشنگ ترین و بهترین کافه ی شیراز برود، گوشی اش در جیبش ویبره میرود. به سختی از جیب شلوار کتان تنگش بیرون میکشد پیام نوید را باز میکند:

-برات رزرو کردم خودمم اینجام..بیاین به ادرس(..)

به ادرس نگاهی میکند و به آن سمت میرود. سکوت مطلق تمام ماشین رو در بر گرفته. پسرک عاشق حتی یادش رفته بود که اهنگی را پلی کند. کمی بعد به مکان مورد نظر میرسند، زودتر از محدثه پیاده میشود و دستی به لبه های کت مارک دارش میکشد و به سمت در سمت محدثه میرود. و قبل از محدثه در را برایش باز میکند؛ دلبری میکرد!! برای دلبرش دلبری میکرد.. برای چندمین بار میخواست دل محدثه را ببرد؟؟ تمامی نداشت این دل بردن ها محدثه ابروهایش را بالا میندازد و لب باز میکند:

-بابا جنتلمن...

چهره ی مغروری به خود میگردد و نجوا میکند:

-بهم نمیاد

محدثه از کنارش میگذرد و شانه بالا میندازد:

-بر منکرش لعنت

لبخندی عمیق روی لب های رضا جای میگیرد. نمیداند از چه این همه شارژ است، از چه این همه کوک است... ریموت ماشینش را میزند و دست محدثه را در دست میگیرد. پله های کافه را بالا میروند و با محیطی دنج و آرام مواجه میشوند. نوید پشت میزی نشسته و مگس میپرانند. با شنیدن صدای پا سرش رو بالا میگیرد و با دیدن برادر و محدثه اب میوه اش درگلویش میپرد.

رضا متوجه نوید میشود و به سمتش میرد. محدثه چند لحظه ایی درنگ میکند و بعد قدم هایش را با رضا یکی میکند نوید کمی بهتر شده از روی صندلی برمیخیزد و لب باز میکند:

-سلام

رضا دست دراز میکند و دست میدهد:

-چطوری داداش

نوید سرش را بالا میگیرد:

-خوبیم خداروشکر.

رضا سری تکان میدهد، میخواهد سریع معرفی کند عزیزش را به برادر! لب میشکافد:

-نوید جان... محدثه، محدثه خانم... نوید.

محدثه لبخندی آرام میزند:

-خوشوقتم!

نوید دستی روی سینه ی سپر خود میگذارد:

-همچنین. خوش اومدید

و به سمت بالا راهنماییشان میکند.

پله های چوبی مارپیچ را بالا میروند. تمام بادکنک های قرمز رنگ کفپوش طبقه ی بالا را در برگرفته اند. روی تک میز وسط دسته گل رز

صورتی خودنمایی میکند و کنارش جعبه ی چوبی حلقه!!

زمان خاستگاری فرا رسیده بود...

محدثه حیرت کرده برمیگردد و به رضایی که دست در جیب خود فرو کرده و به محدثه نگاه میکند را میبیند. تک خنده ی قشنگی میکند و با پاهایش قسمتی از بادکنک ها را کنار میزند، پشت میز می ایستد و دوباره نگاهی به دورش میکند با ذوق زمزمه میکند:

-چقدر قشنگه اینجا..

رضا از بین بادکنک ها عبور میکند و دست دراز میکند و صندلی محدثه را عقب میکشد. به صندلی اشاره ایی میکند و خود نیز روی صندلی مینشیند. نگاهش به میز می افتد... جعبه ی حلقه ایی که به دست نوید

داده بود روی میز خودنمایی میکرد. دستپاچه میشود، ولی حفظ ظاهر میکند و در دل برادر را نفرین...

حواس پرت تر از نوید نبود که نبود!  
با لبخند رو به محدثه لب باز میکند:

-چطوره؟!

تمام هدفش پرت کردن حواس محدثه بود. محدثه دست هایش را درهم قفل کرده و روی میز گذاشته:

-خیلی قشنگه

و بعد چشم هایش را ریز کرده و با شک میپرسد:

-مناسبت؟!

رضا که حالا جعبه را از روی میز قاپ زده بود به جیب شلوارش میسپارد و آرام میگوید:

-میگم بهت..

چهره ی هر دو در آن نور پردازی ابی و قرمز از همیشه دلنشین تر بود... محدثه هنوز در حیرت این همه زیبایی غلت میخورد و رضایی که

در حیرت این همه زیبایی یک جای محدثه بود!!



هر دو یک منظور را داشتند... هر دو به زیبایی فکر میکردند محدثه به زیبایی مکانی که تا به حال ندیده بود و رضایی که به زیبایی محدثه کسی را ندیده بود!

نوید قهوه ایی همراه با کیک برایشان میآورد. و دوباره تنهایشان میگذارد. برادر ناتنی... برادری میکرد!

رفیقی که همیشه کنارش بود... ناتنی بود ولی برادر بود! ناتنی بود ولی شریکش بود ناتنی بود ولی عزیزترین بود.

محدثه نگاهی به ساعت گوشی اش میکند و روی میز میگذارد. کم کم وقت رفتن بود مادرش تاکید کرده بود که دیر نرسد.

محدثه دستی روی گلبرگ های دسته گل صورتی رنگ میکشد و نگاهی را به رضا میوزد:

-خب!!..

رضا اب دهن فرو میدهد، وقتش بود... میدانست دوستش دارد.. میدانست عشقشان دو طرفه بود اما استرس تمام وجودش را در برگرفته بود. مثل بچه ایی که برای امتحان فردای خود استرس داشته باشد، مثل خورده به جانش افتاده بود این استرس...

هنوز کلامی لب باز نکرده که گوشی محدثه همه چیز را خراب میکند، سر بلند میکند و به گوشی محدثه که خاموش و روشن میشود و اسم

ماکان رویش خودنمایی میکند نگاه میکند. دستش خود به خود مشت میشود... ماکان این وسط چه بود؟ ماکان چه میخواست؟  
متوجه ی مکالمه ی محدثه نمیشود فقط لحظه ی اخر این راه میفهمد که محدثه میگردد:

-باشه بابا اه

نگاهش نقش و نگاره های روی میز را هدف گرفته. محدثه اسمش را زیر لب نجوا میکند، دلش میخواست جوابش را بدهد از دل و جان!!  
انگار قفل کرده بود! عصبی اش کرده بود ... به چه دلیل پسر خاله زنگ زده به دختر خاله اش؟ دلیل میخواست... پسرک عاشق دلیل میخواست و هیچ جوهره هیچ بهانه ایی راهم قبول نمیکرد.

محدثه دست روی دست مشت شده ی رضا میگذارد، برعکس همیشه تیکه ایی یخ است. محدثه جا میخورد! اما دم نمیزد و لب باز نمیکند... برای اولین بار حالش برای محدثه مهم نبود.

محدثه درحالی که از روی صندلی بلند میشود حال رضا را بدتر میکند:

-میشه من رو برسونی خونه اقا جون؟؟؟ وکیل بابا بزرگم سریع باید برگرده و ما باید حتما امشب وصیت رو بخونیم.

رضا تعجب میکند، وصیت چه ربطی به محدثه داشت به کثری از ثانیه سرش را با تشر بالا میگیرد و به زبان می آورد هرچه را که نباید بیاورد: -خب بره.. خب وصیت رو بخونن .. به تو چه ربطی داره که تو باشی یا نباشی؟؟ چه فرقی میکنه به حال او نا؟؟ نکنه به توهم میخاد ارثی برسه؟؟

محدثه زبانش نمیچرخد که جواب رضا را بدهد، این همه تند خو بودن در رضا را ندیده بود!

تمام حرف های رضا را قبول دارد اما کلامی سخن نمیگوید به سمت پله ها روانه میشود که رضا با عجله از روی صندلی برمیخیزد و به دنبالش روانه میشود. با عجله از برادر خداحافظی میکند و دست محدثه را میگیرد.

در ذهن نوید یک چیز بود... جواب رد!!!

ولی کاش همه چیز به یک جواب رد ختم میشد... کاش آنجور که نوید فکر میکرد درست بود!

با عصبانیت کتش را از تن میکند و به صندلی عقب پرت میکند. سگرمه هایش در هم است.

با کند ترین حالت ممکن به سمت خانه حاج اسماعیل میراند. وحشتناک در عین خونسردی!

دلش نمیخواهد برسد... دلش میخواهد مقصد عوض شود و به یک جای دیگر برود. زیر چشمی به دختر بیخیال و در عین حال خونسرد کنارش نگاه میکند. از خونسردی بیش از حد محدثه، خون خورش را میخورد. دلش عین سیر و سرکه میجوشید ولی ظاهرش این را نمیگوید. صبر محدثه سر میرسد:

-بعید میدونم اتفاقی واسه ماشینت بیوفته اگه تند تر بری..

پوزخندی زهر الود میزند و کمی سرعتش را بیشتر میکند. محدثه نگاهش کوچه و خیابان های شیراز از نظر میگذراند.. فکرش در صد جا غوطه ور میشد.

بالاخره میرسند... روبه روی درب بزرگ عمارت حاج اسماعیل ترمز میزند. محدثه برمیگردد و به پسر جذاب کنارش نگاهی میکند. مردد است اما حرفش را میزند، بسش بود این همه سکوت کردن و ساکت ماندن. نگاهش روی رضا دو دو میزند و نجوا میکند:  
-خیلی دوست دارم.

لبخند کجی روی لب رضا جا خوش میکند. دلش قرص میشود، دلش قرص است از دلبرش!

پلکی روی هم میگذارد و با آرام ترین لحن ممکن زمزمه سر میدهد:

-من بیشتر قشنگم!

محدثه چشمکی میزد و از ماشین دور میشود...لبخند رضا در ثانیه از روی لب هایش محو میشود،نگاهی به آن عمارت باشکوه با سنگ کاری سفید میکند و فقط از آن محوطه دور میشود.

پله های عمارت را بالا میرود با عجله به سمت ماکان قدم برمیدارد.ماکان با دیدنش جبهه میگیرد:

-بابا کجایی سه ساعته

تمام حرصش را در صدایش میریزد:

-با رضا بیرون بودم

ماکان کمی آرام میشود و درحالی که به سمت سالن مهمان میرفت لب باز میکند:

-باشه...فعلا بیا بریم ببینیم از این همه مال چیش به ما میرسه

محدثه چشمی در حدقه میچرخاند و حرفی نمیزند.

کنارهم وارد سالن میشوند،آخرین نفر رسیده بودند.چشم های خانم جان روی دونه ی بزرگش میچرخد،قد و بالایشان را برنداز میکند و در دل قربان صدقه یشان میرفت.

چشم های ناراحتش را به دو نوه اش میسپارد و با دلخوری روی برمیگرداند.

ماکان که این دلخوری را میفهمد با خندی سری به طرفین تکان میدهد و سعی میکند حفظ ظاهر کند. هر دو سلام میدهند و هر یک طرفی مینشینند.

توسلی نگاهی به جمعیت خاندان جهانی میکند. دخترها، پسرها، دامادها و عروس ها و از همه مهم تر نوه ها در جمع حاضر بودند.

پاکتی را از کیف سامسونگ مشکی رنگش بیرون می آورد. چسب رویش نشان دهنده ی این بود که حتی یک بار هم تنها آن وصیت هارا نخوانده! قانون دار بود و طبق گفته ی حاج اسماعیل باید در جمع خوانده میشد! بی قانونی در کارش نبود...

چسب روی کاغذ را میکند و برگه a4 را بیرون می آورد.

اضطراب اینبار در دل ماکان خانه کرده بود. نمیداند چه کند، خم میشود و پارچ را از روی میز برمیدارد و اب درون لیوان میریزد. به رسم احترام به همه تعارف میزند و بعد از ثانیه ایی آب را یک جا سر میکشد.

لیوان را روی میز میگذارد و وصیت حاج اسماعیل اینگونه آغاز میشود:

-به نام نامی الله؛

اینجانب حاج اسماعیل جهانی در تاریخ ۲/۶/۸۸ وصیت نامه ایی را در حضور دوست همیشگی ام محمد توسلی تنظیم میکنم.

لازم به ذکر است که حتما حتما دو نوه ی بزرگم در جمع حضور پیدا کرده باشند...

میخواند و میخواند...

آنقدر میخواند که در یک جمله بهم میریزد محدثه و ماکان را:

-دلیل اصلی این وصعیت... فقط فقط وصال است!! و چه وصالی بهتر از وصال بین ماکان و محدثه!!!

در همینجا به خداوندی خدا قسم میخورم که اگر بر خلاف میل عمل کنند هیچگاه آن هارا نمیبخشم!!!

حاج اسماعیل چه میخواست؟؟

هیچگاه از نوه هایش چیزی نمیخواست، الا این سری... این سری با همه ی دفعات فرق میکرد... چیزی میخواست که غیرممکن بود، کاش

همیشه از نوه هایش چیزی میخواست ولی حالا راحتشان

میگذاشت. درست نیست رسم و قانون حاج اسماعیل... هیچ جوهره

درست نیست



شک عظیمی به جمع وارد شده... ماکان زودتر از همه به خود می  
اید... همین یکی را کم داشت!!

با حیرت از روی مبل راحتی بلند میشود و با چند قدمی بلند خود را به  
توسلی میرساند. برگه را از دستش میگیرد، باور ندارد... این حرفای شوم  
را باور ندارد

با دیدن مهر و امضا اقا بزرگ جا میخورد، خیلی خوب امضا را  
میشناسد... کم میآورد، با دل عاشقش چه کند؟؟

محدثه اشک دیدگاهش را تار کرده، اکت های ماکان نشان دهنده ی  
واقعیت از زهر تلخ تر را میداد... توان مصیبت دیگری را ندارد. کم  
مصیبتی نبود این وصال دردناک!

ماکان برگه را روی زمین پرت میکند و درحالی که به سمت در خروجی  
میرود صدایش را در سرش می اندازد:

-امکان نداره... غیر ممکنه این اتفاق

محدثه زهره لبخندی میزند... بی خود نبود آن همه دلشوره!

بی خود نبود آن همه پریشانی!

چهار عاشق داستان چکاره بودند؟؟ در باتلاقی باید دست و پا میزدند که  
مقصر خودشان نبودند



مبینایی که قهر کرده و از صبح خبر ندارد چه در دل ماکانش میگذرد رضایی که وجب به وجب شیراز را متر کرده و حال روی تخته سنگی ایستاده و به تک انگشتی که در طول عمرش خریده نگاه میکند ماکانی که هیچ چیز و هیچ کس آرامش نمیکند و برای اولین بار خط قرمزش را رد کرده بود و تنها پک عمیق هایی که از سیگارش میگرفت، کمی ذهنش را آرام میکرد؛

واما محدثه ... قفل کرده! نه توان تکلم دارد نه توان حرکت. چشم هایش روی برگه هایی که رسولی بالا پایین میکند دو دو میزند، همان برگه های نقره داغ!

حال، حال، چهار عاشق ما به کجا ختم میشد؟

چه کسی این هارا درک میکرد؟؟

چه کسی حال ماکان را درک میکرد که فقط و فقط منتظر وقتی مناسب میگشت برای صحبت با مادرش، انتظار کشید تا داستان این وصیت هم تمام شود و بعد مادرش برایش استین بالا بزند.

رضایی که انگار حلقه در جیبش جا خشک کرده بود! انگار مطلق به آنجا بود

اینبار هیچکس دیگری را نمیفهمد...

اینبار نظر هیچکس مهم نبود...

همیشه حرف اول و آخر را حاج اسماعیل میزد

اینبار هم همان طور شد...

همان طور که حاج اسماعیل گفت

هیئات بود!!!

به خود می آید. سیل اشک هایش روان است، قبول نمیکنند. هیچ جوهره این وصیت نحس را قبول نمیکنند. با اطمینان سری تکان میداد و اشک های سمج روی گونه اش را کنار میزند برمیخیزد و به سمت اتاق میرود مانند اش را تن میزند و فاصله میگیرد. از آن محوطه ی خفه فقط فاصله میگیرد.

حالش انقدر بد است که نمیتواند پشت زل بنشیند و با سرعت از عمارت بیرون میزند. برای اولین بار متنفر است، از آن عمارت کذایی متنفر است

به ته خیابان اصلی میرسد و برای اولین تاکسی دست بلند میکند زمزمه میکند:

-دربست

پیرمردی فرسوده با آن تاکسی زرد رنگش که به دنبال نانی حلال برای زن و بچه اش بود می ایستد و جواب میدهد:  
-سوارشو دخترم.

دستی به گونه هایش میکشد و سوار میشود. سرش را به شیشه تکیه میدهد و گریه میکند،  
چه کند؟

با این همه غم چه کند؟

با این همه فاصله چه کند؟

با دل عاشقش چه کند؟

با این وصیت نحس چه کند؟

پیرمرد میفهمد حال بد محدثه را، بدون حرفی شیراز را دور میزند. بعد از مدتی لب باز میکند:

-کجا برم دخترم؟

محدثه تلنگری میخورد ساعت از نیمه وقت گذشته بود. گوشی اش را از جیب بیرون میکشد و نگاهی به گوشی می اندازد. بیشتر از ۲۰ تماس از دست رفته دارد. با عجله لب باز میکند:

-برید سمت شهرک گلستان

پیرمرد میفهمد که دیرش شده و کمی سرعتش را زیاد تر میکند. بعد از دقایقی طولانی همان جایی که محدثه آدرس داده میرسد. بدون حرف دو تراول از کیف خارج میکند و رو به پیرمرد میگیرد:

-ممنونم

چشمان پیرمرد برقی میزند، امروز خوب کار کرده بود، بازارش خوب بود، حالش خوب بود برعکس محدثه ایی که دلش خون خون بود، آشوب بود...

طرف دیگر داستان رضایی بود که شاید برای دهمین بار شماره ی محدثه را میگرفت و جوابی دریافت نمیکرد. ساعت از ۳ نصف شب گذشته بود ولی خواب به چشمانش نمی آمد. کلافه بود ... حس شیشمش فعال بود و میدانست که بی شک اتفاقی افتاده. دلیل جواب ندادن تلفن های محدثه چه بود؟ مثل موریانه به جانش افتاده بود این دل نگرانی، این استرس، این التهاب!

سعی میکند خودش را به خواب بزند تیشرتش را از تن میکند و به گوشه ایی پرتاب میکند

هیچ جوهره آرام و قرار ندارد. خیز بر میدارد و گوشی اش را از روی میز چنگ میزند. رمزش را باز میکند و عکس خودش و محدثه را میبیند...

لبخند غمگینی میزند و زمزمه سر میدهد:

'خودموخودت'

شماره ی ماکان را از بر میگیرد، چند لحظه ایی درنگ میکند، طاقت نمی آورد و در اخر کلید سبز را میزند...

طرف دیگر داستان ماکان بود! ماکانی که تمام پارک روبه روی خانه ی مبینا را متر کرده! و در آخر آرام نمیشد که نمیشد. گوشی اش زنگ میخورد، کلافه از جیب بیرون میکشد و روی نیمکت کنارش مینشیند، پک عمیقی به سیگارش میزند و از کنار لبش بر میدارد. همین را کم داشت... همین سیگار کشیدنش را... همین زیر پا گذاشتن خط قرمزش را... همین وصیت کوفتی را.

نگاهی به گوشی اش میکند... اسم داداش رضا خودنمایی میکند، بغض گلایش را میگیرد!! از رفیقش فراموش کرده بود. از رضا ی عاشق فراموش کرده بود، میدانست که با چه وسواسی انگشتر خریده. میدانست که میخواهد خاستگاری کند... همه را میدانست با درد چشم میبندد.

چه کاری از دستش برمی آید؟ جواب بدهد که چه؟؟ چه بگوید؟

وصیت نحس حاج اسماعیل را بازگو کند؟

بگوید که قرار است دوردانه اش را عقد کند؟

بگویند که قرار است ازدواج کند ، با آرام جان رضا؟؟

هیچگاه نگاهش بد نچرخید، هیچگاه نگاهش بد نرفت، در مراسم نبود!

ولی حالا ... حاج اسماعیل خواسته ایی داشت که نگاهش بد  
میچرخد... نگاهش بد میرود روی ناموس برادر، کور میکرد چشمی که بد  
روی دوردانه ی برادرش بچرخد ولی حالا حاج اسماعیل همین را  
میخواست... باعث و بانی همه ی این مثبت ها حاج اسماعیل بود.  
گوشی را جواب نمیدهد و منتظر میماند تا قطع شود.  
نمیتواند... نمیخواهد... نه توان گفتن دارد و نه میخواهد که حال  
برادرش بد شود!

اینچنین برادر بودن برای هم...  
یک هفته ی پر آشوب میگذرد...  
اینبار برای اکیپ هشت نفره بد میگذرد...  
آن ها هم حال و روزشان تعریفی ندارد، شاهد عشق میان چهار نفر  
داستان بودند... و نمیتوانستند کاری کنند  
بی شک همه با این وصیت موافق بودند... ولی کی قبول میکرد؟ کی  
راضی میشد؟ کی گوش میکرد به زجه های محدثه به التماس های  
ماکان؟

رفتار همه فرق کرده بود، لحظه شماری میکردند برای روز نحس...  
نقشه ها در ذهن ماکان میگذشت... دیگر پافشاری فایده ای نداشت و  
در ذهنش فقط و فقط فرار بود... از چه فرار کند؟ از این عمارت کذایی؟ از  
این وصیت نحس؟

در آخر که چه؟؟ روزی سر میرسید که این اتفاق می افتاد...  
کسی حال مبینا را درک میکرد؟؟

تا به حال نظیر این حال بد را در خود ندیده  
دمغ روی تختش نشسته! اشک هایش هر از گاهی روان میشود و بعد  
به فکر فرو میرود..

هیئات! هیئات از دختری که چیزی از گریه سرش نمیشد ولی حالا...  
ولی در این یک هفته.. روز و شبش گریه بود!

آنقدر عمیق... که چندباری فشارش پایین رفته و مجبور به بیمارستان  
رفتن شده است. بازگو میکند برای خواهرش... تمام داستان عاشقش  
اش را میگوید و میگوید... ولی حالا که چه؟؟

از دست عزیزترینش ناراحت باشد یا از دست رفیق از خواهر عزیز تر؟  
میماند... نمیداند چه کند



گوشی اش زنگ میخورد، از جا میپرد!! در هیروت بود که اینگونه میترسد.  
نگاهی به گوشی اش میکند با دیدن عکس دلبرش دلش پر پر  
میشود، بغض تمام گلویش را فشار میدهد... آن همه قول و قرار برای  
زندگیشان کو؟؟ آن همه وعده و وفا کو؟  
تماس را برقرار میکند!! به گمانش شاید کمی آرام شود  
به سختی کلامی از دهانش خارج میشود:  
-ماکانم!!!

ماکان با درد چشم فرو میبندد، همیشه و همیشه توسط مبینا با این  
لفظ صدا میشد!! امیم مالکیت... همیشه مبینا به کار میبرد  
میخواهد کمی آرامش کند، میداند در این یک هفته چه بر سر عشق  
ریزه میزه اش آمده:  
-جان ماکان!! خوبی فداتشم...

میخواهد حال مبینا را آرام کند... نمیداند که همه چیز را بدتر  
میکند... نمیداند که همه چیز را سخت تر میکند...  
این جدایی اجباری را سخت تر میکند ماکان!  
نفس مبینا حبس میشود... دیگر توان صحبت ندارد و با گریه گوشی  
اش را قطع میکند.



با کسی هم کلام بود که قرار است شریک ابدی رفیقش باشد... چنین چیزی را قبول ندارد و به خود اجازه ی پیش روی بیشتر نمیدهد! به خاستگاری میروند و از عروس و داماد میخواهند که به اتاق بروند!!

ماکان پوزخند صدا دار تابلویی میزند و بی توجه پا روی پا می اندازد! دلشان خوش بود و بس

خانم جان مجبورشان میکند که با اتاق بروند و حرف بزنند... همان طور که حاج اسماعیل مجبورشان کرده عقد کنند!

به این وصال نحس مجبورشان کرده!

وارد اتاق میشوند... محدثه سیل اشک هایش روان میشود در این یک هفته زیر چشمان قهوه ای رنگش گود شده است. ماکان میبیند... حال بدی دختر خاله را، حال بدی عشق قشنگش را، حال بدی برادر را... همه را میبیند و در خود میریزد. قدم برمیدارد و محدثه را در آغوش میگیرد.

خود را لعنت میکند و طلب بخشش میکند از برادرش و عشق همیشه اش!!

این آغوش لازم بود... محدثه احتیاج داشت به این آغوش برادرانه ی ماکان!!

از هر زمانی برادر تر بود، از هر زمان و هر وقتی دیگر محرم تر بود... فقط و فقط به چشم برادر، نه کمتر و نه بیشتر!

کمی بعد هر دو آرام میشود و از اتاق بیرون می آید... و جواب بله محدثه!!

مساوی میشود با نابودی خودش، عشقش، زندگی اش، پسرخاله اش و رفیقش!!

جواب بله همه را نابود میکند حتی اکیپ هشت نفره را انگاری عقربه های ساعت باهم مسابقه گذاشته اند. یکی پس از دیگری از هم میگذرند و ساعت هر لحظه به جلو میرود.

آشب کذایی هم تمام میشود!!

فردایش آزمایش خون میدهند و حتی منتظر جوابش هم نمیمانند!! بدون درنگ به سمت ماشین هایشان میروند و هر یک مسیر خودش را میرود.

ساعت نیمه شب را نشان میدهد... فردا عقدش بود و خودش تا چند ساعتی قبل نمیدانست!!!

حلقه ایی که خریداری شد، محضری که گرفته شد، لباسی که گرفته شد. در هیچ کدام سهمی نداشت!

فقط در تعجب این پاهایی که روانه است به دنبال کارهای این  
ها... چرا قبول میکرد؟؟

دیگر دیر بود برای چراهایی که جوابش را نمیدانست  
گوشی اش به صدا در می آید...

عشق جان است!!

لب پایینش را گاز میگیرد... فردا به عقد پسری در می آمد و حالا اسم  
فردی دیر در گوشی اش عشق جان بود!!

قبل از قطع شد اتصال را میزند و سکوت میکند، آنور خط پسری بود که  
پر پر میزد لحظه ایی صدای آرام جانش را بشنود... در این یک هفته  
آب و خوراک نداشته!!

چه بر سرشان آورد حاج اسماعیل؟

به سختی لب باز میکند و آتش میزند جان محدثه را:

-نفس بکش... بزار بشنوم صدای نفس های نفسم رو!...

توان ایستادگی ندارد و با درد روی صندلی مینشیند، اختیاری روی اشک  
های روان روی گونه اش ندارد.

زمزمه میکند و جانی به رضا میدهد:

-صدات چرا اینجوریه؟!  
بغض گلویه رضا را محاصره کرده!!!  
زمزمه اش را اینگونه نجوا میکند:  
-قول داده بودی گریه نکنی قشنگم  
چه عاشقانه حال ناآرام محدثه را آرام میکند  
محدثه دست روی دهان میگذراد و هق هق گریه اش را خفه  
میکند. رضا اینبار با عجز زمزمه میکند:  
-حرف بزن لعنتی، حرف بزن بزار آروم شم  
میخواهد آرامش کند...محدثه ایی که فردا به عقد پسرخاله اش در می  
آمد حال میخواست فردی دیگر را آرام کند؟؟  
واویلا از این عشق!  
دلش قنچ میرفت برای آرام کردن عشق جان!  
لب باز میکند:  
-چی بگم برات؟؟  
رضا دیگر کنترلی روی بغض خود ندارد و با گریه داد میزند:

-بگو که قول دادی هیچ وقت تنهام نزاری بگو که همه چی دروغه بگو  
که به ماکان جواب مثبت ندادی بگو که هنوزم دوسم داری بگو که فردا  
سر سفره ی عقد نمیری!

و بعد با صدای ضعیف تری هق هق میکند:

-بگو که هنوز عاشقمی...

محدثه پلکی عمیق روی هم میگذارد و سیل اشک هایش را روان  
میکند. عشق جان برایش گریه میکرد و محدثه سکوت کرده! چه بر سر  
این پسر آورده بود؟؟؟

به دروغ چه بگوید؟؟؟ همه ی حرف های رضا را وارونه به دروغ  
بگوید؟؟؟

همین اندازه میدانند که راست ترین و صادقانه ترین حرف ممکن را در  
طول عمرش به زبان می آورد:

-هنوزهم دوست دارم مرد مهربون من! هنوزهم عاشقتم!!

و بعد هق هق گریه اش بلند میشود.

لبخندی روی لب های رضا جا خوش میکند!! ولی دیگر چه فایده؟ چه  
چیزی عایدش میشد؟

زمزمه میکند:

-رفتین آزمایش؟؟

و بعد با پوزخند صدا داری ادامه میده:

-این چه سوالیه...حتما رفتین که میخواین فردا عقد کنید دیگه.

محدثه دیگه توان ندارد سرش را روی دستاتش روی میز میگذارد و گوش میده...به صدای عشق جان گوش میده.

رضا دوباره میپرسد:

-جوابش اومد؟

چقدر برای محدثه سخت است به زبان آوردن اتفاق هایی که لحظه شماری میکرد برای با رضا انجام دادن، برای تمام این لحظه های شیرین قبل از عقد که با رضا برنامه ریزی کرده بودند لحظه شماری میکرد...ولی حالا نه تنها با عشقش نبود بلکه بدترین لحظات قبل از عقد را داشت.

آهسته زمزمه میکند:

-نه

رضا خیز بر میدارد و روی تخت مینشید...چه میشنید؟؟اینکه جواب آزمایش نیامده و میخواهند عقد کنند؟؟

با صدای بلندی داد میزند:

-چی؟؟ محدثه چی میگه؟ جوابتون نیومده و میخواید عقد کنید؟  
محدثه کلافه زمزمه میکند:

-وقتی یه نفر وصیت میکنه فلان کار رو انجام بده یعنی باید انجام بدی. وقتی میگه حلالتون نمیکنم یعنی باید انجام بدی، وقتی همه ی اعضا خانوادت باهات صحبت میکنن که راضیت کنن یعنی باید قبول کنی، وقتی برات سفره عقد انتخاب میکنن یعنی باید جواب بله بدی!!  
رضا اینارهم با بغض میگوید:

-برای عقدت دعوتم نمیکنی؟؟

انگاری هدف گرفته بود... نقطه ضعف محدثه را

رضا کنترلی روی صحبت های خود ندارد، از همه دلگیر است! برای آرام کردن خودش هم که شده حرفی را به زبان می آورد که آتش میزند تمام محدثه را:

-خیلی خوشحالم ها...

بعد با زهره خنده ایی ادامه میدهد:

-بابا ناسلامتی فردا عقد عشقم با بهترین رفیقمه!! رفیقم داره ازدواج میکنه!! این یعنی من خوشحال باشم مگه نه؟؟ از این خوشحالی بالاتر که عقد عشقم با رفیقم باشه؟؟؟

محدثه چشم فرو میبندد... گریه امانش را بریده، ولی قطع نمیکند! میخواهد برای آخرین دقایق هم شده صدای رضایش را گوش کند.

رضا پر احساس تر از همیشه نجوا میکند:

-ترو خدا گریه نکن عمرِ رضا... رضا دوست نداره گریه کنی دوردونه ی من.

باشه ایی زیر لب میگوید... نمیداند رضا شنیده یا نشنیده!! فقط تنها با گفتن خدافظ و شنیدن همین کلمه مکالمه یشان به پایان میرسد...  
تمام میشود

به همین راحتی تمام میشود... یک عمر عاشقی!

و بازهم مسابقه های تند و سریع عقربه های ساعت!

خورشید از راه میرسد و پرتو نورش را روی زمین پهن میکند، صبح روز بعد از راه رسید.

رضا زودتر از همیشه از خواب بیدار میشود روبه روی آینه می ایستد و دستی به موهای ژولیده اش میکشد. سریع به سمت حمام پرواز میکند و بعد از ربع ساعت حاضر و آماده بیرون می آید. شلوار کتان مشکی و پیراهن مشکی!!



صورتش را اصلاح کرده و موهایش را به بالا ژل زده!! نگاهی به ساعت دیواری میکند. ۹ صبح را نشان میداد. چیزی نمانده تا زمان عقد.

با عجله از اتاق بیرون میزند. نوید در پله هاست. با دیدن برادر ابروهایش بالا میپرد. در این یک هفته ندیده بود که رضا صبح زود بیدار شود یا اصلا سرو سامانی به سر و وضع خود بدهد.

رضا زیر لب سلامی میدهد. پله هارا پایین میروند، نوید دلخور لب باز میکند:

-علیک سلام، معلوم هست چته شما؟؟

اول که کلا از شیراز میری، الان هم که اومدی اصلا نمیای تا کافه!!! داستان چیه؟

خسته شده بود! از این دست تنهایی رنج میبرد، همه ی کارها بر دوشش بود و حق اعتراض نیز داشت.

رضا نفسش را به بیرون میفرستد و لب باز میکند:

-جبران میکنم برات

به آشپزخانه رسیده اند، چند لقمه ایی از صبحانه ی آماده ی روی میز برمیدارد و به سمت در خروجی میرود. نوید نگران است. پریشانی از چهره ی برادرش مبارد. پا تند میکند و خود را به رضا میرساند. چندباری

اسمش را صدا میزند در آخر با تشریح دست رضا میگیرد و مانع رفتنش میشود. با عصبانیت لب باز میکند:

-چته تو؟؟ چیشده؟ نمیخای حرف بزنی؟ یه هفتش چپیدی تو اتاقت حالا هم که اومدی بیرون حرف نمیزنی!!

بعد دستش را ول میکند و با صدای بلند تری ادامه میدهد:

-بخاطر یه جواب رد این کار هارو میکنی؟؟ بابا بدرک...

دست بلند میکند و دستی روی سینه ی سپر رضا میزند و به عقب هلش میدهد:

-به خودت بیا مرد!!! این بچه بازی چیه؟؟

اشتباه برداشت کرده بود... نوید همه چیز را از ظاهر دیده بود، هرچه راهم که دیده بود به زبان آورد... هر چیزی که از ظاهر داستان دستگیرش شده بود.

رضا دستی در هوا تکان میدهد و داد میزند:

-بابا چی میگی برای خودت! چرا دری وری میبافی؟ تو اول بپرس چیشده بعد مٹ و روره جادو حرف بزنی.

نوید قدمی به جلو برمیدارد!!

رضا نفسی عمیق میکشد و سر به زیر می اندازد و با صدای پایین تری  
ادامه میدهد:

-ببخشید...

تا به حال به برادر بزرگ تر بی احترامی نکرده بود!! و حال حقش بود  
یک عذر خواهی کوچک!!

ادامه میدهد:

-امروز عقد محدثه و ماکانه!!!

نوید تلنگری میخورد!! میشناسد ماکان را...

ولی چیزی از نسبت فامیلیشان با محدثه نمیداند. قبل از بافتن داستانی  
جدید رضا لب باز میکند:

-میام میگم برات...

بعد در حالی که به سمت ماشینش میرود لب باز میکند:

-اگه اونی که میخوام بشه، اولین دیداری که بزارم توروهم با خودم  
میبرم

نوید لبخندی میزند، دستی روی هوا برای برادر تکان میدهد و زیر لب  
زمزمه میکند:

-خداپشت و پناهت

سوار ماشین خفنش میشود، نگاهی به آدرس خانه ی مبینا میکند ،اولین دور برگردان را دور میزند و به آن سمت میرود. کمی بعد روبه روی خانه ی مبینا ترمز میزند و تک زنگی به گوشی مبینا میزند.

مبینا بلافاصله از در خانه بیرون می آید. آراسته تر از همیشه است. کنار رضا جای میگیرد و زیر لب سلامی میدهد. به طبع از او رضا هم سلام میکند و حال دوردانه ی رفیقش را میپرسد.

مبینا هم در جواب تنها به گفتن خوبم ی اکتفا میکند.

همه چیز به ظاهر بود...حتی حال خوبشان!

راه می افتد و شماره ی ماکان را میگیرد. ماکان بعد از چند بوق طاقت فرسا جواب میدهد:

-بله؟

رضا نفس عمیقی میکشد، سعی میکند آرامش خود را حفظ کند و چیزی به ماکان نگوید:

-سلام ماکان

ماکان کلافه جواب میدهد:

-سلام

مشخص است که حوصله ندارد، حوصله ی هیچکس را ندارد، مخصوصاً این عقد اجباری را  
رضا لب باز میکند:  
- کجا آزمایش دادین؟  
ماکان از کوره در میرود:

- چه فرقی میکنه؟ داریم بدبخت میشیم چه فرقی به حال بقیه میکنه؟  
رضا هم حالش بد میشود راهنما میزند و ماشین را به کنار خیابان  
هدایت میکند و بعد با عصبانیت جواب میدهد:  
- ماکان گفتم کدوم آزمایشگاه؟

دیگر بحث و جدال فایده ای ندارد، ماکان آدرس را زیر لب زمزمه  
میکند و بعد تلفن را قطع میکند.

مبینا در صندلی کنار مچاله شده و ترسیده! تا به حال اینگونه رضا را  
ندیده. بغض گلویش را گرفته و فقط نظاره گر است! مثل تمام این یک  
هفته...

به همان آزمایشگاهی که ماکان گفت میرسند. با عجله به داخل میروند  
و اسم ماکان و محدثه را برای منشی بازگو میکند. چند دقیقه ای بعد  
برگه ایی را از بین پوشه ها پیدا میکند و نگاهی به عکس ماکان و

محدثه میکند. و بعد با شک به رضا و مبینایی که روی صندلی نشسته بودند. اخم هایش را درهم میکشد و میگوید:

-ببخشید آقا...

رضا متوجه میشود و سریع از روی صندلی بلند میشود. پشت میز می ایستد و لب باز میکند:

-بله؟

خانمی که رو پوش سفیدی دارد دوباره و دوباره نگاهی به عکس ها و چهره ها میکند و در آخر لب باز میکند:

-من نمیتونم این برگه رو به شما بدم

رضا بادش خالی میشود، تعجب میکند ، سعی میکند حفظ ظاهر کند... لب باز میکند:

-چرا؟

درحالی که برگه را به داخل پوشه هدایت میکند لب باز میکند:

-بگید لطفا خودشون بیان برای جواب گرفتن.

رضا در دل پوزخندی میزند...چه جوابی بدهد...قدرت تکلم ندارد! نمیداند چه بگوید.

فقط دست در جیب شلوارش میکند و کیف پولش را در می آورد. نگاهی به اطرافش میکند. کسی دور و برشان نیست!!

چند عددی تراول صدی بیرون میکشد و روبه روی چهره ی دختر جوان تکان میدهد. میبیند که چشمان دختر برق میزند و بعد با ترس آب دهان فرو میدهد و به اطراف نگاه میکند.

چه راحت رشوه میگرفت برای یک برگه... چه راحت رشوه میداد برای یک برگه!!!

همین یک کار را در طول عمرش نکرده بود که به لطف حاج اسماعیل مرتکب این گناه هم شد... رشوه دادن!!

زودتر از آنچه فکرش را هم میکرد تحت تاثیر قرار میگیرد و با ترس برگه را از بین پوشه ها بیرون میکشد و لب باز میکند:

-برای من در دسر نشه اقا.

رضا با خوشحالی سری تکان میدهد:

-خیالت راحت.

برگه را میگیرد و تراول ها را روی میز میگذارد و پوزخندی میزند... به خودش، به آن دختر، به کارش... به باج دادن

برگه را با ترس باز میکند...

سفره عقدی که در باغ چیده شده بود. تابه حال شبیه آن را هم ندیده بود. همه چیز به طور منظم و دقیق چیده شده بود، همه خنده به لب و خوشحال، به ظاهر همه چیز خوب بود... فقط و فقط به ظاهر برای عروس و داماد مجلس... عروس و دامادی که به اجبار در جمع حاضر بودند.

همه چیز آماده بود برای آن عقد اجباری

محدثه روی صندلی ایی نشسته، لباس شیری رنگ تنش که قسمت بالایی آن سنگ دوزی شده است جلوه ی خاصی به او داده است.

به کنار دستش نگاه میکند، ماکان در آن کت شلوار مشکی زینت خاصی گرفته! سر بلند میکند و به رو به رو نگاه میکند. خواهرش را میبند که کنار علی به سمتشان می آید. لبخند غمگینی میزند.

نمیدانند چه بگویند؟ برای تبریک آماده بودند ولی زبانشان نمیچرخید که حرفی بزنند.

صدف و محمد هم به جمعشان اضافه میشوند... و تبریک هایی که از ته دل نیست و تشکرهایی که با بغض است؛ را برای هم میگویند.  
کمی بعد عاقد می آید...

چیزی نمانده تا آن لحظه ی نفرین شده! چیزی نمانده تا الان لحظه کذایی!



چشم دور تا دور سالن میچرخاند... نیست! آرام جانش نیست!  
با درد چشم فرو میبندد و مانع اشک ریختنش میشود.  
پارچه ایی سفید رنگ بالا سرشان گرفته میشود و بعد سابیدن قند بالا سرشان...  
صدف و زینب نظاره گر این اتفاق هستند. اتفاقی که برای همه غیر ممکن تلقی میشد ولی حالا ممکن شد!!  
زینب دلش بار نمیدهد... آرزوی دیرینه اش قند سابیدن بالا سر خواهرش بود ولی حال... دلش اجازه ی این راه نمیدهد! دل اوهم خون است.  
عاقد برای بار سوم تکرار میکند خطبه را، ولی محدثه در باغ نیست، در هیروت است.  
و بازهم زینب مثل همیشه به دادش میرسد:  
-عروس خانم زیر لفظی میخواد  
لبخند روی لب همه ی حاضرین مخصوصا خانم جان منشیند، او از همه خوشحال تر است. بعد از دو ماه بالاخره لبخندی میزند از ته دل! آنقدر خوشحال است که کلمه ایی در وصف خوشحالیش پیدا نمیکند. مگر

برای او چه بالاتر از این بود که به وصیت همسرش گوش دهند؟ مگر چه بالاترست که دو نوه اش باهم وصلت کنند.

خانم جان از روی صندلی بلند میشود و جعبه ی قرمز رنگی را به دست محدثه میسپارد، محدثه لب پایش را به دندان میگیرد و مانع ریزش اشک هایش میشود. با اشاره ی مادرش مجبور میشود که جعبه را باز کند، سرویس طلای سفید رنگ که چشم همه را به خود جلب میکرد، برای محدثه خنثی ترین بود و بس! معمولی ترین بود و بس!  
عاقده برای بار چهارم ذکر میکند:

-عروس خانم برای بار چهارم عرض میکنم آیا وکیلیم شما را به عقد دائمی و شرعی آقای ماکان وهلایی با مهریه ی تایین شده در بیاوردم؟؟؟

همه جا را سکوت فرا میگیرد!! نفس همه حبس شده. ماکان دست روی صورت خود میگذارد و بغض تمام گلویش را میگیرد. محدثه نگاهش را دور تا دور سالن میچرخاند... نگاهش روی آقای توسلی می ایستد.

با دیدن او یاد آقا جان و آن وصیت نفرین شده می افتد. برای آخرین بار نگاهش را به زینب میدوزد. زینب با درد نگاه میدزد و به خواهرش نگاه نمیکند، دلش بار نمیدهد... نمیتواند غم چشمان محدثه را ببیند و

دم نزنند، به رسم احترام ساکت نشسته بود. ولی دلش مثل سیر و سرکه میجوشید!

طولانی تر از حد معمول می شود، عاقد دوباره زمزمه میکند:  
-عروس خانم..

محدثه نگاهش روی عاقد زوم می شود و با درنگ لب باز میکند:  
-با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگ ترهای جمع...

طرف دیگر داستان...رضاییست که با سرعت هرچه تمام به سمت باغ میراند، آدرس را از علی گرفته بود و برای اولین بار مسیر را اشتباه رفته بود. و حال میترسد که فقط دیر برسد.

از بین ماشین ها لایی میکشد، خیابان ها شلوغ است همه چیز دست به دست هم داده بودند که دیر برسد.

بالاخره پیدا میکند، اولین خروجی را با سمت راست میرود و کمی جلوتر کنار ماشین گل زده ی ماکان پارک میکند، با درد چشم میبندد و نگاه میدزد. با سرعت به سمت درب اتوماتیک شیشه ای میدوند. حتی یادش میرود که ریموت ماشینش را بزند. مبینا هم به طبع از او با گریه پشت سرش میرود.

نگهبان آنجا روبه رویشان سبز میشود:

-کجا آقا؟ با کی کار دارید؟

رضا پکر تر از همیشه است. دور خود میچرخد و میگوید:

-باغ... باغتون کجاست؟

مرد به پشت سر اشاره ایی میکند:

-اونجاست... شما از مهمون های آقای جهانی هستین؟

رضا سری تکان میدهد و به سمت درب بعدی پرواز میکند. هجوم بوی گل های نرگس و سوسن مشامش را به بازی میگرداند. برای لحظه ایی درنگ میکند و میبلعد آن حجم از هوای خوب را.

جلوتر میروند سر میچرخاند و بین درختان باغ جمعیت عظیمی را میبیند که روی صندلی ها نشسته اند و بعد محدثه اش... زیباتر از همیشه با آن چهره ی مظلومش به نظر میرسد. پاهایش توان حرکت ندارد. فقط نظاره گر است.

مبینا لبه ی پیراهن رضا را میگیرد:

-تا دیر نشده بیاا بریم.

رضا نگاهی به مبینا میکند و به سختی قدم برمیدارد. تمام حرفش هایش را در ذهنش مرور میکند و با غرور پا تند میکند، صدای محدثه را میشنود:

- با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگ ترهای جمع...

قدم بلندی برمیدارد و با اطمینان کامل صدایش را بلند میکند:

- نه

سکوت همه جا را فرا میگیرد، حرف در دهان محدثه میماسد، ماکان سر بلند میکند مبینا اش را چند قدمی خودش میبیند، به چشمان خود اطمینان ندارد دوباره و دوباره دقیق نگاه میکند، نه. همان آرام جان مغرورش بود!!

آقا امیر (پدرمحدثه) با حیرت نگاهش را به پسر بی چشم روی روبه رویش میدوزد، عقد دخترش را بهم زده بود!!!  
کم چیزی نبود...

با عصبانیت از روی صندلی بلند میشود و با صدای بلندی فریاد میزند:  
- معلوم هست چخبرتونه؟؟

رضا با اطمینان قدم بلندی دیگر به سمت جلو برمیدارد، برگه ی رسوایی را از دست مبینا میکشد و بالا میگیرد:

- بهتره یه نگاهی داشته باشید به آزمایششون آقای جهانی!

پدر ماکان پا به سمت رضا تند میکند، برای اولین بار از رضا نفرت دارد. همیشه رضا را مثل پسرش دوست میداشت و حال فقط عصبانیت همراه با تنفر بود!

روبه رویش می ایستد و برگه را از دستش کند میزند. خط به خط جمله های ذکر شده در برگه را میخواند. کم کم چشمانش اندازه ی کاسه میشود و با تعجب سر بلند میکند. رضا پوزخندی میزند و سرش را پایین می اندازد.

امیر به سمتش میرود و کنار باجناقش می ایستد:

-چیشده حمید؟

حمید دقیق تر از قبل جزء به جزء برگه را اینبار میخواند و زمزمه میکند:  
-نمیتونن باهم عقد کنن

هیاهو و همهمه ایی برپا میشود، رضوانه به سمت همسرش امیر میرود و برگه را میگیرد و واری می کند.

خانم جان دل در دلش نیست!! چشم انتظار دخترش است که لب باز کند. رضوانه نمیداند چه بگوید!! به دخترش نگاه میکند. اشک در چشمانش حلقه میزند همان که محدثه میخواست شد...

رو به روی مادرش زانو میزند و لب میشکافد:

-جواب آزمایششون منغیه خانم جان!  
و بعد با بغض جمله اش را کامل میکند:  
-بچه ها نمیتونن باهم عقد کنن.

هیهااات!!!

هیهااات از خانم جانی که ارزوی دیرینه ی خودش بود این وصال!!  
وصیتی که به دستور خود خانم جان نوشته شده بود...ولی همه ی  
کاسه کوزه ها بر سر حاج اسماعیل شکسته شده بود!!  
لب میگذرد و آب دهان را همراه با بغض به پایین میفرستد.لبخند  
غمگینی میزند و نگاه شرمنده اش را به نوه هایش میدوزد.  
دست روی دسته ی صندلی میگذراد و بلند میشود،به سمت نوه هایش  
میرود و لب باز میکند:  
-من رو ببخشید بچه ها...

همین!!!

رضا سر بلند میکند و سعی میکند حرص خودش را پنهان کند،قبض  
روح شده بود!خواب و خوراک نداشته یک هفته است،ذره ذره اب شدن  
خودت را به چشم دیده بود و حال با یک ببخشید قانع نبود!!



کمی بعد فضای خفه آنجا به حالت اول برمیگردد و امیرخان و آقا حمید از مهمانان عذرخواهی میکنند و بعد خداحافظی!!!

همه شرمنده شده بودند! از همه مهم تر شرمنده ی محدثه و ماکان! بعد از چند دقیقه ایی دیگر کسی جز آن اکیپ هشت نفره نیست!!! نگاه ها روی هم میچرخد، دلتنگ همین کنارهم بودن هشت نفره بودند، حالشان کنارهم خوب بود و همین برایشان بس بود!

رضا سر بلند میکند چشم در چشم محدثه اش میشود، دستش را باز میکند و با سر به آغوش مردانه اش اشاره ایی میزند، محدثه لحظه ایی درنگ میکند و بعد پرواز میکند!!! به سمت آن محاصره ی گرم و مردانه ی رضا پرواز میکند.

بعد از مدت ها همین یک آغوش آرامشان میکرد!! اسیل اشک های محدثه روان است!! اینبار نه به دلیل ناراحتی و غصه، نه به دلیل وصیت نحس، اینبار تنها دلیلش خوشحالی بود و بس! ذوق بود و بس!

ماکان دیگر خود را نمیتواند کنترل کند و مبینا را به سمت خود میکشد با تمام وجود عطر تنش را استشمام میکند، مبینا دست دور ماکان حلقه میکند دلش برای آن چهاردیواری منحصر با فرد خودش لک زده است.



بچه ها لبخند به لب نظاره گر هستند... به این آغوش ها نیاز داشته اند و کسی نمیداست که له له میزنند برای یک دقیقه باهم بودن! کمی بعد ماکان میخواهد به مناسبت این خوشحالی بی وصف سور بدهد و اکیپ را به رستوران دعوت میکند.

بچه ها سوار ماشین هایشان میشوند و دور میزنند، ماکان مبینا را در خانه یشان پیاده میکند و بعد اولین طلافروشی مد نظرش را میرود، حلقه ی پر نگین زرد رنگی را انتخاب میکند و بعد کارت میکشد. با خوشحالی از درب طلا فروشی بیرون میرود و نگاهی به ساعت ورساچه دستش میکند. یک ساعت مانده تا قرارشان!!

به سرعت برق و باد این یک ساعت هم میگذرد و سر ساعت همه در رستورانی که ماکان گفته بود حاضر و آماده بودند. گل میگفتند و گل میشنفتند، خوشحال تر از همیشه بودند!! چه چیزی بالاتر از این آرامش اکیپشان...

ماکان نگاهش روی بچه ها میچرخد، علی و رضا مشغول صحبت باهم هستند و دخترا با محمد بحث میکنند.

دستش را روی دست مبینا میگذارد و وارادش میکند به ایستادن، مبینا با تعجب از روی صندلی برمیخزد و زمزمه میکند:

-کاری داری ماکان؟

نظر همه را جلب کرده ماکان، دست در جیب میکند و جعبه ی سرخابی رنگ انگشتر را از جیب شلوار کتان مشکی اش بیرون میکشد. درش را باز میکند و نفس عمیقی میکشد:

-میخوام که باهم ازدواج کنی...

دستور در عین ریلکسی!!

دستور داده بود و این مبینا را به جنون میرساند، مگر میشود دستوری بدهد و گوش داده نشود؟؟ ماکان دستور میدهد و مبینا از دل و جان اطاعت امر میکند.

مبینا با بغض نگاهش میکند و در دل زمزمه سر میدهد:

-نوکرم خدا، شکر

ماکان اشاره ایی به انگشتر میکند، مبینا پلک میزند و با خجالت لب باز میکند:

-مگه میشه دستوری بدی من اطاعت نکنم.

ماکان قهقهه ایی میزند، قهقهه ایی از ته دل! انگشتر را از جعبه خارج میکند و در دست چپ مبینا به یادگار میگذارد.

در همان لحظه موزیک ملایمی پخش میشود. همه چیز دست به دست همه میدهند تا فضا را عاشقانه تر کنند.

هجوم تبریک هاست که به سمت ماکان و مبینا پرتاپ میشود و بعد اکبرجوبه پر رنگ و لعاب را با چاشنی رب انار بر بدن میزنند. بعد از این همه التهاب... استرس و تنش، بالاخره به یک آرامش رسیدند!!

حال آرام ترین ها بودند و بس!

روال زندگی برمیگردد به حال قبل... همان هشت دلبرترین ها! رضا طاقت صبر بیشتر را در خود نمیبیند، یکبار دست دست کرده بود و نزدیک بود محدثه اش از دستش برود. اینبار این اشتباه را تکرار نمیکرد و در اولین دیدار قرار خاستگاری را میگذارند.  
(رضا)

سور ماکان هم تموم شد و دیشب بعد از یک هفته یه خواب راحت داشتم! دیشب بود که پی بردم به این همه خستگی... کلافه شده بودم بی حد و مرز!

ست سفیدی میزنم و به سمت کافه میرم! نوید پشت سیستم نشسته و صورت حساب هارو حساب میکنه.

تعدادی از بچه ها با دیدنم احوال پرسى گرم و گیرایی میکنند. با لبخند خسته نباشیدی بهشون میگم و کنار بردار می ایستم. نوید با دیدنم لب باز میکنه:

-بچین یه قرار سه تایی رو

قهقهه ایی میزنم و ابرو بالا میندازم:

-چشم

نوید نچ نچی میکنه و پچ میزنه:

-ببند، مشتری نشسته!!

دستی روی لبم میکشم و مانع خندم میشم.

کارت مشتری رو از دستش میگیرم و رو به نوید زمزمه میکنم:

-چقدر بکشم؟؟

نوید نگاهی به مشتری و بعد فیش میندازه:

۲۴۰-

سری تگون میدم و بعد رمز رو میپرسم و کارت رو به دست مشتری میدم. کنار نوید روی صندلی میشینم!! نگاهم رو دور تا دور کافه

میچرخونم!!! زوم میشم همونجایی که محدثه و دخترها اومده بودن... همون دیدار اول!

لبم کمی کج میشه و سری به طرفین تکون میدم. چه زود گذشت... کمی بعد به اصرار نوید با محدثه قراری میزارم و بهش میگم که نوید هم همراهم میاد.

نوید لبخندی بهم میزنه و بدنش رو کشی میده، از روی صندلی چرخ دارش بلند میشه و زمزمه میکنه:

-من یه سر تا خونه برم

سرم رو به سمت پایین تکونی میدم و باشه ایی زیر لب میگم جاش رو میگیرم مشتری ها رو راه میندازم.

نوید بعد از یک ساعتی حاضر و آماده میاد، با دیدنش لب هام کش میاد و لبخندی عمیق روی لب هام جا خوش میکنه. لباس هاش رو ست لباس های من پوشیده بود. با خنده سرم رو پایین میندازم و دیوونه ایی زیر لب نثارش میکنم!

روبه رو ایم می ایسته و یه تای ابروش رو بالا میندازه:

-چطوره؟

منفجر میشم... قهقهه ایی میزنم و از پشت میز بلند میشم. زیر لب میگم:

-حرف نداره

نوید نگاهی به اطراف میکنه و وقتی مطمئن میشه کسی حواسش به ما نیست مشتت با حرص حواله ی بازوم میکنه:

-ببند دیگه

با خنده دستم رو میگیرم و کمی ماساژ میدم، نامردی تمام بود!! این مدتی که من تهران بودم نتونستم برم باشگاه و در تمام این مدت نوید پر قدرت ادامه میداده!

نوید، قاسمی رو صداش میزنه و یک به یک قوانین رو براش توضیح میده. در مواقعی که نوید نبود قاسمی جانشینش میشد و الحق که کاربرد بود. به بچه ها خسته نباشیدی میگویم و به سمت جنسیس نوید میریم. به محدثه پیامی میدم و میگم که ما داریم میریم.

طولانی نمیکشه که جوابم رو میده و میگه که تا چند دقیقه ی دیگه میرسه. آدرس رو برای نوید میگم و خودم رو سرگرم ایستام میکنم. نوید گوشیم رو از دستم کند میزنه و نگاهی بهش میکنه با تعنه لب باز میکنه:

-نه بابا، میری تهران بخور بخواب بعد پیشرفتم میکنی؟ دمت گرم داداش، دمت گرم

لبم کش میاد:

-داداش محدث خرید

با تعجب برمیگرده سمتم و چند ثانیه ایی نگاهم میکنه، کلا رانندگی رو انگاری فراموش کرده، کم کم به ماشین جلویی نزدیک میشدیم که داد میزنم:

-نوید حواست کجاست؟! اجلوت رو بپا

خیلی سریع عکس العمل نشون میده و با مهارت کامل از بین دوتا ماشین جلویی لایی میکشه. صدای بوق ماشین ها به نشونه ی اعتراض بلند میشه. نفس حبس شده اش رو به بیرون میفرسته و با حیرت میگه:

-یعنی وضعش اینقدر خوبه؟؟

شونه ایی بالا میندازم و زمزمه میکنم:

-مثل خودمونه

نوید چندباری سرش رو بالا پایین میکنه و گوشی رو به دستم میده، نگاهی به گوشیم میکنم و لبخندی میزنم! بهترین هدیه باشه برام! شیشه ماشین رو پایین میزنم دستم رو به حالت نود درجه لبه ی پنجره میزارم و به رو به روم خیره میشم. بعد از کمی به مقصد میرسیم.

در رو باز میکنم و از ماشین پیاده میشیم، نوید از صندلی عقب کاور لباسی رو بیرون میاره. با تعجب نگاهش میکنم که زیپ رو باز میکنه و کت اسپرت مشکیم رو به سمت میگیره. با خنده نگاهش میکنم که چشمکی میزنه:

-اون سری نشد باهم دقیق آشنا شیم.

کت رو از دستش میگیرم و تن میزنم، درحالی که کت خودش رو هم برمیداره دوباره میگه:

-این سری مثل دو تا جنتلمن میریم و گل میگیرم و گل میشنوفیم لبه های کتم رو درست میکنم و لبخندی به برادری های بی مثلش میزنم. باهم وارد رستوران میشیم و دنج ترین مکان رو انتخاب میکنیم. گارسونی به سمتون میاد و میگیرم که منتظر کسی هستیم. گوشیم زنگ میخوره جواب میدم و به محدثه میگم که داخل هستیم.

چند دقیقه ایی بعد محدثه هم به جمع مون اضافه میشه سلام و احوال پرسه گرم و گیرایی با نوید میکنه و کنارم جای میگیره. نوید با احترام لب باز میکنه:

-همیشه همین قدر جدی هستین سرکار؟



محدثه شونه ایی بالا میندازه:

-نه، فقط حرفی ندارم

نوید سرش رو تکونی میده و نگاهم میکنه. لب باز میکنم و معرفی میکنم برادر مجهول رو:

-نوید برادر ناتنی منه

جفت ابروهای محدثه بالا میپره و ادامه میدم:

-پدرم وقتی مادرم رو میگیره، مادرم بچه ای به اسم نوید داره، که شوهرش تو تصادف مرده، به توافق هم پدرم سرپرستی نوید رو هم قبول میکنه و مثل تموم زن و شوهر های دیگه ازدواج میکنند. بعد از یک سال من به دنیا میام و کنار نویدی که پنج سال از من بزرگ تره بزرگ میشم.

محدثه هنوز تو بهت حرفامه، حق داشت!!!

هیچ وقت از خانواده ام برآش نگفته بودم نوید ادامه میده حرفام رو:

-چندسالی میشه روی پای خودمون ایستادیم و تقریبا چهارسال پیش کافه امون رو افتتاح کردیم، عمارت مستقلی داریم و همیشه باهم بودیم بجز این چند ماه... برعکس من رضا عاشق درس خونده و خواست که درسش رو ادامه بده. مخالفتی نکردم و مانعش نشدم. ولی دروغ نگفتم

اگه بگم بهم سخت نگذشت در نبودش، سخت بود کنترل کردن کافه ی  
به اون بزرگی!

دست روی سینه میزارم و خودم را به پایین خم میکنم:  
-شرمندتم

نوید چند ثانیه ایی پوکر نگاهم میکنه و بعد نجوا میکنه:  
-بزرگ شو

با خاک یکسان میکرد و تمام!

محدثه میخنده و دیگه چیزی نمیگه، نوید با اجازه ایی میگه و تنهامون  
میزاره! الحظه ی آخر چشمک ریزی ک بهم میزنه از چشمم دور  
نمیمونه... آروم سری تگون میدم و دست تو جیب کتم میکنم و جعبه  
ی حلقه رو بیرون میکشم، قفلش رو باز میکنم و انگشتر رو دست  
میگیرم نجوا میکنم:

-اجازه میدید بانو!

محدثه چند ثانیه ایی محوم میشه و نگاهم میکنه چشمکی میزنم و به  
حلقه اشاره ای میزنم، محدثه آروم دست چپش رو جلو میاره و برام  
نجوا میکنه:

-بله

لبخندی عمیق میزنم و بالاخره حلقه ام رو به دستش میسپارم. مطعلق  
به محدثه بود و تمام!

نوید به جمع دونفره امون اضافه میشه و بلافاصله سفارش شام  
میدیم. شام رو کنار، مزه پروندن های نوید نوشجان میکنیم.  
روبه روی هم ایستادیم که نوید دستی به چشم هاش میکشه و میگه:  
-شب خوبی بود زنداداش!

محدثه شرمگین نگاه میکنه و در تعجب جفتمون لب باز میکنه:  
-تا باشه از این شب ها!

نوید که انگاری از این شیرین زبونی های محدثه خوشش اومده  
میخنده:

-حتمًا انشالله

لبخندی میزنم و با محدثه دست میدم و نجوا میکنم:

-مراقب خودت باش عزیزدلم!!

و بعد اضافه میکنم:

-منتظرمون باش آخرهفته

محدثه سر به زیر میندازه و خداحافظی میکنه. منتظر میمونم تا حرکت کنه و بعد به سمت ماشین نوید میرم کنارش جای میگیرم. وقت تشکر بود!!!

کم نداشت برام!!

من رو چند مرحله ایی به جلو پرتاب کرده بود:

-نوکرتم داداش، یدونه ایی بخدا

نوید دنده رو عوض میکنه و سرعت میگیره:

-کاری نکردم انجام وظیفه بود

دستی روی دستش میزارم و میگم:

-عمری باشه جبران کنم برات!

نوید تای ابروش رو بالا میندازه و نگاهم میکنه:

-یکی از همین خوشگلاش رو برام ردیف کن!

نچ نچی میکنم و میگم:

-هموون انجام وظیفه باشه بهتره بیخیال.

نوید میخنده و راه کافه رو پیش میگیره

(محدثه)

کنارشون شب خوبی رو گذروندم! اخلاق هاشون کپی هم بود سیبی که از  
وسط نصف شده بود.

گوشیم زنگ میخوره برمیدارم مبیناست جواب میدم:

-الو سلام

مبینا نفس عمیقی میکشه:

-سلام محدثه چطوری??

موهام رو پشت گوش میزنم و زمزمه میکنم:

-خوبم! چخبر

مبینا پچ میزنه:

-هیچ، زنگ زدم بگم... جمعه آماده باش برگردیم تهران!

سری تکنون میدم و روی تخت دراز میکشم:

-آره تو فکرش بودم... باشه

مبینا بوسی میفرسته و لب میزنه:

-بای

خدا حافظی زیر لب میگم و گوشی رو قطع میکنم. کسل کننده و خسته  
کننده!!! تنها توصیفی که میتونم داشته باشم از روزها...

مامان در میز نه و وارد اتاق میشه، به احترامش خودم رو جمع و جور میکنم و میشینم. پشت میز تحریرم میشینه و دست هاش رو قفل هم میکنه و روی میز میزاره. اتاق رو وارسی میکنه و لب باز میکنه:

-چه عجب مرتبه!!

اخم ریزی میکنم:

-همیشه مرتبه ک

مامان لبخند مهربونی میزنه و نفسش رو به بیرون میفرسته:

-خانمی به فامیلی نامی زنگ زده بود.

در بی تفاوت ترین حالت ممکن نگاهش میکنم:

-خب... نمیشناسم!

مامان تعجب میکنه و لب باز میکنه:

-گفت تو و پسرش هم رو میشناسید ک

حالت متفکری به خودم میگیرم و چندثانیه ای مکث میکنم!!

مامان زمزمه میکنه:

-رضا نامی

سرم رو بالا میگیرم و نگاهش میکنم، چشم هام رو ریز میکنم:

-خب!!!

مامان شونه ایی بالا میندازه:

-زنگ زده بود برای خاستگاری.

اینبار دوتا شاخ روی سرم سبز میشه! با لکنت لب باز میکنم:

-خب شما چی گفتید

مامان از پشت میز بلند میشه و کنارم روی تخت جای میگیره:

-نظرت چیه محدثه؟!

همونی که دوست ماکانه؟؟

سرم رو پایین میندازم و خودم رو مشغول بازی کردن با دست هام میکنم مامان دست هام رو میگیره و میگه:

-بگم بیان؟؟

سرم رو کمی بالا میگیریم و با استرس به مامان چشم میدوزم، مامان نفس عمیقی میکشه و بغلم میکنه:

-یه چیزایی حدس میزدم

حرف تو دهنم میماسه و اجازه ی کلامی صحبت به من نمیده:

-زنگ که بزنی میگم بیان!

و بعد از اتاق بیرون میره. لبخندی روی لبم میشینه!! تو شک فرو میرم، دستم رو بالا میارم و به حلقه ی دستم نگاه میکنم، دستی روی نگین هاش میکشم و با ذوق نگاهش میکنم زیادی قشنگ بود...  
گوشیم کنارم ویبره میره با دیدن عکس رضا لبخندی میزنم و با ذوق جواب میدم.

رضا پر انرژی لب باز میکنه:

-سلام خانوم

زمنه میکنم:

-رضا

کمی هول میشه:

-چی چیشده؟

بدون توجه بهش میگم:

-باورم نمیشه!!

رضا چندثانیه ایی مکث میکنه و بعد لب باز میکنه:

-چی میگی؟؟ خوبی؟

با هیجان لب میزنم:



-مامانت زنگ زده خاستگاری کرده!!

رضا تک خنده ایی میکنه و جواب میده:

-اهااا بگوو، بله دیگه بله

با خنده میگم:

-باورم نمیشهه واقعا

رضا میخنده و با عجله میگه:

-جوابم رو بده...بدو بدو

شونه ایی بالا میندازم و نجوا میکنم:

-خب قطعا مشخصه نه!

رضا جا میخوره، با تعجب لب باز میکنه:

-نه؟؟

با بی رحم ترین حالت ممکن لب باز میکنم:

-اره، برو خونتون مامانت بهت میگه!

قطع میکنم!! قهقهه ایی از روی ذوق میزنم و دور خودم میچرخم!!

رسیدن به رضا... همون آرزویی که جان میدادم براش!! مگه چی میخواستم؟ همین که سهم من باشه و بس! آرام جان باشه و بس! محبوبترین باشه و بس!...

ناهار رو در کنار مامان میخورم و بعد از چیدن ظرف ها تو ماشین به سمت اتاق میرم، زینب پیامی داده و گفته که میاد خونمون. ذوق میکنم!! همیشه کنارم بود، حتی حالا... در این لحظه که چیزی از خاستگاری نمیدونست.

اتاق رو مرتب میکنم و موهام رو میبافم، خط چشم میکشم و مژه هام رو ریمل میزنم رژ خوش رنگی رو روی لب هام میکشم و منتظر رفیق میمونم

طاهره خانم صدام میکنه و میگه که مهمونم اومده. گوشیم رو کنار میزارم و از اتاق بیرون میرم، زینب با مامان در حال احوال پرسیه سلام میکنم و زینب رو به سمت اتاق هدایت! روبه طاهره خانم لب باز میکنم:

-بی زحمت میوه و چای برامون بیارید  
طاهرا خانم با مهربونی جوابم رو میده:  
-باشه دخترم

با لبخند پلکی روی هم میزارم و به سمت اتاق میرم

زینب خیلی سریع مانتو و شالش رو درآورده و با بافت نارنجی رنگش روی صندلی نشسته و پا روی پا انداخته. نگاهش میکنم:

-چطوری تو؟ چخبر؟

شونه ایی بالا میندازه و نگاهم میکنه:

-هیچی...سلامتیت

آهانی میگم که لب باز میکنه:

-خوشحالم که همه چیز به خیر گذشت

سر به زیر میندازم، تنها بحثی که دوست نداشتم! تنفر دارم از اون اتفاق های مزخرف، از اون داستان نحس.

برخلاف میل جواب زینب رو میدم:

-اوهوم، یه حس بی حسی نسبت به هر حسی

همین یک جمله تمام من رو تشکیل میداد توی اون یک هفته!!

زینب من رو از خودم بیشتر میشناسه و میفهمه که علاقه ایی به این بحث ندارم، بحث عوض میکنه:

-خبر داری جمعه برمیگردیم؟؟

دستی به موهام میکشم:

-یس

زینب دیگه چیزی نمیگه، وقتش بود باید براش بگم داستان خاستگاریم رو باید براش از انتخابم بگم. هنوز کلامی از دهنم خارج نشده که در اتاق به صدا درمیاد. هوفی میکشم:

-کیه؟

طاهره خانم جوابم رو میده:

-سفارشاتتون رو براتون اوردم خانم.

جفت ابرو هام بالا میپره بلند میشم و به سمت در میرم، در اتاق رو باز میکنم و ظرف پایه بلند میوه رو از دستش میگیرم و ممنونی بهش میگم. روی زمین میزارم و خودم هم میشینم، زینب نگاهی بهم میکنه و با خنده میگه:

-کشته مرده ی سفارشاتتم

لبام کش میاد و چیزی نمیگم، طاهره خانم دوباره میاد و اینبار چای و پیش دستی هم همراه خودش میاره. زینب با چاپلوسی نجوا میکنه:

-قربون طاهره خانم

چپ چپ نگاهش میکنم و چشم غره ایی میرم، طاهره خانم ذوقی میکنه و نوشجانی نثارمون میکنه و از اتاق بیرون میره

زینب بلند میشه و روبه روم میشینه مشغول سیب پوست کندن میشه، لب باز میکنم:

-مامان رضا زنگ زده خاستگاری کرده.

زینب سربلند میکنه و با تعجب نگاه میکنه به کثری از ثانیه لبخند جای تعجب روی صورتش رو میگیره:

-شوخی میکنی؟

شونه ایی بالا میندازم:

-نه جدی میگم

با ذوق سیبی دهنش میزاره و سرش رو تگون میده:

-خب!!!

شکلات تخته ایی رو برمیدارم و دهنم میزارم:

-هیچی دیگه، احتمالاً آخر هفته بیان

سرم رو بالا میگیرم و دقیق زینب رو وارسی میکنم سعی میکنه خودش رو سرگرم سیب های پوست کنده شدش کنه و نگاه میدزده. کنارش میشینم و دست زیر چونه اش میزارم و وارادش میکنم که سرش رو بالا بگیره. به چشم های به اشک نشسته اش نگاه میکنم دست دور گردنش میندازم و زمزمه میکنم:

-دورت بگردم

دست هاش رو محکم دورم حلقه میکنه و به سختی درحالی که سعی میکنه بغضش رو قورت بده بچ میزنه:

-باورم همیشه محدثه

سکوت میکنم که ادامه میده:

-سخته مثل قبل نداشتنت، سخته کم دیدنت، سخته دور بودنت و لای خیالم راحتت مطمئن ترین میشم وقتی میبینم کسی که مراقبت میشه رضاست! همونی که خودش رو به آب و آتش میزد و تو نمیدی!

چشم فرو میبندم و کنترل میکنم بغضی که محاصره کرده گلوم رو، زینب نفس عمیقی میکشه:

-همونی که عطش خاستنش روز به روز کم که نه بیشتر هم شده، همونی که بعد از دوبار دیدنت وقتی تصادف کردی بیشتر از همه برات گریه کرد، همونی که اومده بود پیش علی و اشک میریخت داشت دیونه میشد وقتی روز به روز به عقدتون نزدیک میشدیم. میسپارمت اول دست خدا بعد دست رضا! و حالا مطمئن ترین منم! چون مطمئنم از رضا

قطره ی اشکم آروم روی گونه سر میخوره، نفس عمیقی میکشم و استشمام میکنم بوی خواهر رو، حک میکنم این بو رو مگه میشه آدم تا این حد کسی رو دوست داشته باشه؟ اینگونه خواهری میکرد برام، دلم رو قرص میکنه حرفاش، عجیب بوی خواهر میده وقتی کنارمه...

خودش رو عقب میکشه و دستمالی از روی میز توالت برمیداره. لبخندی همراه با بغض میزنه و زمزمه سر میده:

-پاشو خودت رو جمع کن دختره ی گنده، میخاد بره خونه شوهر هنوز اشکش دم مشکشه

لب پایینم رو به دندون میگیرم، تا چند دقیقه پیش خواهر بود و برام خواهری میکرد و حال مثل یک مادر، کنترل! اینچنین بود برام...

اشک روی صورتم رو پاک میکنم و بلند میشم و سینی به دست میرم چای های سرد شده رو عوض کنم، چای خوش رنگی میریزم و دوباره به اتاق برمیدرم زینب با تلفن صحبت میکنه، نگاهم میکنه و به گوشیم اشاره میکنه به سمت گوشیم میرم و برمیدارمش رضا زنگ زده بود بیخیال گوشی رو سایلنت میکنم و کنار میزارم.

خرمالویی برای خودم تو ظرف میزارم و خودم رو مشغول میکنم زینب بعد از چند دقیقه ایی قطع میکنه. تیکه ایی از خرمالو رو دهنش میزاره:

-رضا زنگ زد به گوشیت

چشمکی میزنم:

-اوهوم، کی بود؟

زینب گوشیش رو کنار میزاره:

-علی...گفت آماده باشم میاد دنبالم

قوی به گردنم میدم و میگم:

-اووو

زینب لبخندی میزنه و چاییش رو مزه مزه میکنه. کمی بعد زینب به همراه علی میره و من تنها به عمارت برمبگردم، بابا اومده و مامان جزء به جزء حرف های مامان رضا رو برای بابا بازگو میکنه و جالب تر از همه بابا موافقت خودش رو اعلام میکنه. خودش رو توی چند دیدار اول ثابت کرده بود آرام جان!

شام در نبود مهران خورده میشه و برای شب نشینی به خونه ی مامان جون میریم. با دخترها گوشه ایی از سالن میشینم که مهران و ماکان



هم به جمعمون اضافه میشن، شوخی میکنیم و مزه میپرونیم و در آخر چشمک بازی میکنیم!

شور اشتیاق دوباره به خونه و خانواده حاج اسماعیل برگشته بود و این نهایت خوشحالی برای خانم جان بود

به خودم تو آینه نگاه میکنم، کت شلوار یاسی رنگی که دیروز با مامان خریده بودم رو به همراه مینی اسکارف طرح دار تن میزنم. کفش پاشنه بلند سفید رنگم رو هم کنار در میزارم.

دیروز مامان رضا زنگ زد و اجازه گرفت که امشب بیان خونمون. و اینک شب خاستگاری بود!

زنگ عمارت به صدا درمیاد و بعد درب بزرگ پارکینگ با ریموتی که بابا میزنه باز میشه مامان صدام میزنه کفش هام رو پا میزنم و آخرین نگاه رو به خودم میندازم! سایه یاسی ملایم، خط چشم گربه ایی نازکم و از همه مهم تر محاصره ی چشم هام توسط مژه های بلند و ریمل زده ام، گیرایی خاصی چشم های قهوه ایی رنگم گرفته. کانتوری که روی صورتمه زاویه ی جالبی به گونه هام داده و گونه هام رو برجسته تر از قبل نشون میده و در آخر رژ کالباسی رنگ!!

دوباره مامان صدام میکنه... با عجله پله هارو پایین میرم و کنار مامان می ایستم. دروغ گفتم اگه بگم استرس نداشتم. نفس عمیقی کشیدم و

منتظر موندم، مهران کت شلوار پوشیده کنار بابا ایستاده. لبخندی بهم میزنه و نگاه ازم میگیره.

اول آقایی با موهای جوگندمی و بعد خانم خوش پوش قد کوتاهی با مانتو بلند فیروزه ایی و روسری همون رنگ وارد میشن مشغول سلام و احوال پرسی با بابا و مهران میشن و بعد من و مامان، سلام میکنم که قدمی به سمتم برمیداره و من رو به آغوش میکشه و کنار گوشم زمزمه میکنه:

-ماشالله، ماشالا به انتخاب پسرم!

چشم هام چهارتا میشه، از من تعریف کرد یا از پسرش؟ سعی میکنم حفظ ظاهر کنم، دستم رو نوازش وار به پشتشون میکشم و لبخندی میزنم. نوید با لبخند وارد میشه و جعبه شیرینی رو به دست مامان میده. با دیدنش لبخندی عمیق روی لبم جا خوش میکنه، چشمکی میزنه و زمزمه سر میده:

-بهت پیشنهاد میدم به پر و پاش نیچی شکاره از دستت زنداداش! چشم هام رو ریز میکنم که به پشت سرس اشاره ایی میکنه، دلبر صبرش لبریز میشه و لب باز میکنه:

-ده نوید راه برو دیگه

نوید نگاهی به رضا انداخت و با خنده سری تگون داد و وارد شد. رضا کت شلوار سفید رنگی پوشیده به همراه پیراهن مشکی، تضاد جالبی رو به وجود آورده و چهره اش پیش از پیش جلب توجه می‌کنه، زیادی بهش میومد رنگ سفید و کم استفاده میکرد این رنگ رو با احترام با مامان سلام و احوال پرسى و بعد دست گل به اون بزرگی رو تقریبا تو بغلم پرت می‌کنه و در کمال تعجب خیلی سرد لب باز می‌کنه:

-سلام

جا میخورم ... درک نمیکنم رفتارش رو، حرف های نوید رو جرقه ایی تو ذهنم میخوره و بعد لبخندی روی لبم میشینه، اثرات جواب ندادن تلفن هاش بود این حرکات. با خنده سری تگون میدم و به سمت آشپزخونه میرم.

با مامان به سمت پذیرایی میریم و روی مبل ها جای میگیریم، در خونسرد ترین حالت ممکن پا روی پا انداخته و در بحث های بابا و پدرش مشارکت می‌کنه، نوید و مهران باهم صحبت میکنند و گهگداری می‌خندند. مامان و مامان رضا هم باهم حرف میزنند و من دنبال مگس برای پروندن! کسی حرفی از خاستگاری و اینجور حرفا نمیزنه! طاهره خانم چایی میاره و به همه تعارف می‌کنه.

رضا نفس عمیقی میکشه و دست به سینه به پشتی مبل تکیه میده  
نوید با خنده لب باز میکنه:

-بابا این نفس عمیق یعنی برو سر اصل مطلب

تک خنده ایی پدر رضا میکنه و لبخند روی لب های حاضرین جمع  
میشینه، لب پایینم رو به دندان میگیرم و متوجه نگاه به خون نشسته  
ی رضا که فقط نوید رو هدف گرفته میشم!

کارد میزدی خونش در نمیومد...

نوید جفت دست هاش رو کمی بالا میگیره زمزمه میکنه:

-بیخش برادر، بد کردم گفتم بره سر اصل مطلب

رضا دوباره نگاهی غضب ناکی به نوید میندازه و خط و نشون هایی  
براش میکشه، نوید با خنده سری تگون میده و به دست زیپ دهنش  
رو میکشه!

داشتم منفجر میشدم از خنده... دلم میخواست از ته دل قهقهه  
بزنم، بانمک تر از نوید رو ندیده بودم! حرص خوردن های رضا رو هم  
همین طور

جرعه ایی چای میخورم تا بتونم خنده ام رو کنترل کنم، موفق هم  
میشم!

پدر رضا شروع به صحبت میکنه، از همه چیز میگه داستان خودش و همسرش رو، بزرگ شدن و پر بال دادن به رضا رو... اونقدری حرف میزنه که در آخر میرسه به رضا و کارش و سرمایه اش. این مبحث هم که تموم میشه از عاشقیش لب باز میکنه:

-خیالتون از بابت رضا راحت باشه، من تا حالا ندیده بودم پسر رو این مدلی... کم پیش میومد رضا ابراز احساسات کنه ولی روزی که روبه روی من و مادرش نشست و از دل دلادش حرف زد من بی شک پی بردم به صداقتش و مطمئن شدم در انتخابش.

نفس عمیقی کشید و گلوش رو با چای تازه کرد:

-حالا اگه اجازه بدید بچه ها برن تو اتاق صحبت کنن، درمورد بقیه چیزا هم وقت هست

بابا نفسش رو به بیرون میفرسته و دست هاش رو از هم باز میکنه:

-صاحب اختیارید، برید دخترم

از روی صندلی بلند میشم مسیر اتاق رو پیش میگیرم، رضا در عین مغروریت با اخم پشت سرم قدم برمیداره وارد اتاق میشم که بعد از من وارد میشه و در رو میبندد. تای ابروم رو بالا میندازم و با خنده نگاهش میکنم. پرو بودن صفت بارز این بشر بود

با اخم لب باز میکنه:

-نفس عمرم کردی

جا میخورم به خودم اشاره میکنم:

-من؟؟

رضا چند ثانیه ایی با چشم های قصب ناک نگاهم میکنه و نفسی عمیقی میکشه چنگ میزنه تو موهاش، آخه فقط میخواستم فکر کنم نمیخواستم این یکی دو روز جواب تلفن هاش رو بدم.

با ناراحتی لب باز میکنم:

-نمیدونستم اینجوری میشه

پشت میز میشینه و صورتش رو با دست هاش میپوشونه نفسش رو به بیرون میفرسته و سعی میکنه خودش رو کنترل کنه و بعد با اطمینان لب باز میکنه:

-من کنار تو خوشبختترینم، برات هرکاری که بگی میکنم، جونم رو بخواه اون روهم فدات میکنم. تو فقط بشو ملکه ے من، من برات میمیرم، بشو تاج سر... مال و ثروت که سهله اراده کن دنیارو به پات میریزم، تو فقط قبول کن این من عاشق رو...

ته دلم زیر و رو میشه، من مطمئن ترینم وقتی رضا رو اینقدر محکم میبینم! مطمئن ترین میشم وقتی خواستن رو تو چشم هاش میبینم!

مطمئن تو انتخابم...

مطمئن تر از همیشه و هر وقت و هر زمانی.

بهش ایمان داشتم

به خودش

به حرفاش

به صداقتش

به کارهایش

و این ایمان بس بود برای یک عمر زندگی

از روی تک صندلی اتاق بلند میشه و روبه روم روی زمین زانو  
میزنه. سرم رو پایین نگه میدارم و نگاهش میکنم. چشم هاش اوج  
آرامش خاطر بود! سیاهی شب جلوی چشم هاش لنگ مینداخت و  
بس.

دست دراز میکنه و جفت دست های یخم رو میگیره، تیکه ای از آتیش  
بود اونقدر گرم که با حیرت چند ثانیه ایی به دست هاش نگاه  
کردم. فشار آرومی به دست هام وارد کرد که باعث شد دوباره غرق  
چشم های تیره ایش بشم.

با آروم ترین لحن ممکن نجوا گونه زمزمه میکنه:



-قبول می‌کنی این من مغرور رو؟؟

دست هام رو قفل دست هاش میکنم، الان من هم گرم شدم، حرارت بدنش به من هم منتقل شده، بیش از پیش منتظرش نمیزارم و پلک روی هم میزارم:

-قبول می‌کنم تنها دلبرِ دلنوازِ دلنشینِ دلم رو.

رضا نفسی از سر آسودگی میکشه، لبش کش میاد و لبخند جیگری روی لبش نقش میبندد. به خودم اطمینان میدم که میرسه روزی که بکشم این لبخند بی نظیر رو، شک نداشتم که بهترین تابلو سالن میشد و تمام!

بلند میشه و مهری روی پیشونیم میزنه!

شک ندارم بهترین شب زندگیم بود... دستم رو میگیره و از اتاق بیرون میریم، به پذیرایی که میرسیم دستم رو از دستش بیرون میکشم و کنار می ایستم. همه جمع به ما نگاه میکنند طنناز(مامان رضا) با لبخند لب باز میکنه:

-شیرینی رو بخوریم یا نه؟؟

نگاهم رو به سمت بابا سوق میدم، لبخندی میزنه و شونه ایی بالا میندازه. موافق بود و حالا تصمیم نهایی رو به خودم واگذار کرده بود



لبخندی زدم و به مامان نگاه کردم، پلکی روی هم گذاشت و مطمئن ترم کرد. سرم رو پایین انداختم و به سختی لب باز کردم:  
-من حرفی ندارم.

در کمال تعجب همه طناز خانم کل کشید و دست زد. رضا و نوید لبخندی عمیق روی لب هاشون نقش بست و به مامانشون نگاه کردند. بقیه حاضرین جمع هم دست زدند.

با اجازه ایی میگم و به سمت اشپزخونه میرم، فقط یک لیوان آب میتونست کمی از هیجان و استرس درونیم رو کم کنه. صدای مامان به گوشم میرسه:

-دخترم شیرینی رو بیار.

چشم هام چهارتا که چه عرض کنم شاید شیش تا هم شد، آب میپره توگلو که طاهره خانم همیشه حاضر در صحنه سریع کنارم قرار میگیره و به پشتم میزنه. کمی آرام میشم و به عجز لب باز میکنم:

-خدا یااا

طاهره خانم چند ضربه ایی به پشتم میزنه:

-بدو دختر خوب بدو

ظرف شیرینی پایه برنجی رو به دستم میده نگاهش میکنم و لب  
میزنم:

-خوبم؟

سرش رو تکونی میده:

-عالی دخترم

کمی روحیه به من میده و هدایتم میکنه، از بابا شروع میکنم و بعد آقا  
علی و بعد نوید و مهران و در آخر داماد خوشتیپ!

نگاهی بهم میکنه و زمزمه میکنه:

-ممنون خانمم

لب پایینم رو به دندون میگیرم و به سختی لب باز میکنم:

-نوشجان.

به مامان و طناز خانم هم تعارف میکنم و به اصرار طناز خانم کنارش  
جای میگیرم و سکوت اختیار میکنم. کمی بعد در مورد مهریه صحبت

میشه و به اصرار های رضا مهریه تاریخ تولد من نوشته میشه +

ویلائی که تو شمال داره. با اخم نگاه ازش میگیرم و به بابا نگاه

میکنم. آقا علی قهقهه ایی میزنه و با خنده میگه:

-رضا خودت رو آماده کنن، محدثه از دستت شکاره.

به اجبار لبخندی زورکی میزنم و خودم رو عادی جلوه میدم. نوید شونه ایی برام بالا میندازه:

-پولداری این داستان هارو هم داره.

سری تگون میدم و نفسم رو به بیرون میفرستم، هیچ وقت مهریه ی زیاد رو دوست نداشتم... چیزی طول نمیکشه که طناز خانم حلقه ی پر نگینی رو با اجازه ی بابا به عنوان نشون تو دست چپم یادگاری به جای میزاره.

بالاخره خاستگاری تموم میشه و عزم رفتن میکنن، با نهایت احترام ازشون خداحافظی میکنیم و به حال برمیگردیم، مهران خیلی سریع کتتش رو از تنش درمیاره و خودش رو روی مبل پرت میکنه. بابا روی مبل میشنه و نگاه میکنه:

-خانواده ی خوبی به نظر میرسن بابا، مهم تر از همه رضاست که خدا رو شکر هم ما شناخت داریم روش هم خود تو... مبارکت باشه دخترم!

تشکری همراه با بغض میکنم و به اتاقم میرم. صدای پیام گوشیم بلند میشه به سمتش میرم از روی میز برمیدارم، پیام رو باز میکنم:

-سلامم عروس خانم... خشن بهت هیچ وقت نمیاد، خشن نباش و حرص نخور

تایپ میکنم:

-حرص درنیار

جوابم رو میده:

-چشم، شما جون بخواه.

تا دیر وقت این پیام ها ادامه پیدا میکنه و نمیدونم دقیق چه ساعتی هستش که لباسام رو عوض میکنم و به خواب میرم.

صبح روز بعد با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار میشم زیر لعنت میکنم هرکی که هست رو و بدون جواب دادن فقط گوشیم رو خاموش میکنم. هنوز چشم هام گرم نشده که مامان درحالی که اسمم رو صدا میزنه وارد اتاق میشه. چشم باز میکنم و نیم خیز میشم، نگاهی به ساعت دیواری اتاق میکنم و پتوم رو کنار میزنم. مامان با حرص میگه:

-پاشو دیگه لنگ ظهره

دستی به چشم هام میکشم زمزمه میکنم:

-سلام

مامان کمی آروم میشه:

-سلام، پاشو اب بزن به دست و صورتت شب شام خونه ے آقای نامی ایم.



به سمت اتاق میرم و گوشیم رو از روی عسلی کنار تختم برمیدارم روشن میکنم و سری به ایسنتا میزنم. اونقدر سرگرم میشم که زمان از دستم درمیره و تا ۴ عصر مشغولم!

به سمت کمد میرم و دنبال مانتویی مناسب برای مهمونی شب میگردم، بالاخره مانتو سیاه سفید کتی کوتاه چشمم رو میگیره برش میدارم و کنار میزارم، مینی اسکارف سفید مشکیم رو هم برمیدارم و در آخر هم شلوار مشکی دم پا گشاد.

نگاهی به ساعت میکنم، هنوز وقت داشتم به سمت حموم میرم و خودم و خیالم رو به دست آب ولرم وان میدم، آرامش بهم میده و کمی سبکم میکنه. بالاخره بعد کلی شست و شو دل میکنم و از حموم بیرون میام. دیگه وقت آماده شدن بود.

تیشرت شلوارکی میپوشم و مشغول خشک کردن انبوه موهام میشم. از قسمت جلوی سرم خیلی با دقت شروع به بافت زدن میکنم. بافتم که تموم میشه لایت ترین آرایش رو روی صورتم میشونم و از پشت میز بلند میشم. لباس هام رو تن میزنم و کفش پاشنه ۷ سانتیم رو دست میگیرم. لحظه ی آخر عطری اسپری میکنم و از اتاق بیرون میرم.

مامان و بابا هم حاضر و آماده بودن. میبینم که مهران از اتاق بیرون میاد و پیراهن طوسی که آستین هاش رو تا زده رو به همراه شلوار

مشکی کتان پوشیده، ساعت مشکی ورنی دستش کرده و موهاش رو به سمت بالا ژل زده. لبخندم رو به روش میپاشم و به راه میوفتیم.

آدرس رو برای بابا فرستادن بابا به اون سمت میره. عمارتشون دست کمی از عمارت ما نداره

همون قدر بزرگ، همون قدر چشم گیر، همون قدر زیبا!

در با ریموت باز میشه و ماشین رو به داخل میبریم، بابا کنار ماشین رضا ماشین رو پارک میکنه و بعد پیاده میشیم. مامان و بابا شیرینی به دست جلو میوفتن و من مهران هم پشت سرشون پله های عمارتشون رو بالا میریم. طناز خانم و علی اقا جلوی در ایستادن و خوش آمد میگن وارد میشیم و سلام میکنیم طناز خانم به سمتم میاد و بغلم میکنه، دستم رو به رسم احترام پشتشون میزارم و نوازش میکنم. با علی اقا هم سلام و احوال پرسی میکنیم و وارد میشیم. نوید به سمتون میاد و به مهران دست میده رو به من تعظیم کوچیکی میکنه و لب باز میکنه:

-سلام بر زنداداش گرام

لبخندی روی لبم میشینه:

-سلام آقا نوید چطوری؟

نوید جوابم رو با لبخند میده:



-شکر، بفرمایید

سری تگون میدم و از کنارش عبور میکنم میبینم رضایی رو که چشم هاش فقط من رو میبینه، به سمتش قدم برمیدادم و چند قدمیش می ایستم:

-سلام چطوری؟

رضا دست روی سینه اش میزاره و ابرو بالا میندازه:

-سلام مادمازل، ما خوبیم احوال شما؟

شونه ام رو با لبخند بالا میندازم و از کنارش عبور میکنم در همون حال لب باز میکنم:

-منم خوبم

به سمت مبل های شیک سلطنتی میرم و کنار مامان جای میگیرم. خدمه خورشون ازمون پذیرایی میکنه و میز رو به رومون رو پر از تنقلات و میوه میکنه، پسرها باهم گرم گرفتن و حسابی مشغول صحبتن. بابا و علی آقا هم میگن و میخندن و از هر دری حرف میزنن، مامان و طنناز خانم هم گل میگن و گل میشنوند و این وسط من ساکت ترین فرد جمع بودم.



فرصتی دارم که اطرافم رو واررسی کنم، مجسمه های گرون قیمتی گوشه های خونه رو پر کرده، تابلوهای بزرگی روی دیوار های کاغذ دیواری شده قرار داره. نگاهم رو اطراف خودمون میچرخونم عتیقه های گرون قیمت و زیادی داشتند. همونجوری که ماکان تعریف میکرد... وضعشون توپ توپ بود! چاییم رو از میز کناریم برمیدارم و قندی چاشنیش میکنم، علی آقا توجه جمع رو به خودش جلب میکنه و با احترام میگه:

-اگه اجازه بدید چند دقیقه ایی وقتتون رو بگیرم.

بابا خواهش میکنم زیر لب میگه و منتظر چشم میدوزه بهش، نگاهی به رضا میکنم که با نگرانی به علی آقا چشم دوخته و دست هاش رو قفل هم کرده. چاییم رو مزه مزه میکنم که علی آقا لب باز میکنه:

-آقا امیر با اجازتون من ازتون میخوام که قبل از رفتن بچه ها به تهران بهتره که عروسی براشون بگیریم

چاییم میپره تو گلوم و دیگه متوجه حرفای علی آقا نمیشم. مامان اروم چند ضربه ایی به پشتم میزنه کمی حالم جا میاد طناز خانم روبهم لب باز میکنه:

-چیشد عزیزم؟ خوبی؟؟

پلکی روی هم میزارم و لب میزنم:

-خوبم

به رضا نگاه میکنم که با چشم های نگران بهم نگاه میکنه ولی من هنوز تو شکم!! چشم هام چهارتا شده... با تعجب به علی آقا نگاه میکنم که میگه:

-بهتری دخترم؟

با احترام سری تکون میدم و زمزمه میکنم:

-خوبم ممنون.

علی آقا ادامه میدهد:

-داشتیم میگفتم... حالا که بچه ها میخوان برن تهران و درسشون رو بخونن بهتره که محرم بهم باشن و چه بهتر که عروسی برایشون بگیریم.

بابا چهره اش کمی توهم رفته، این رو فقط خانواده ی من که بابا رو کامل میشناخت میفهمه. بابا با خونسردی کامل، موزی از ظرف میوه برمیداره و لب باز میکنه:

-ولی برای محرم شدن میتونن صیغه کنن یا حتی عقد کنن، بنظرم نیازی به جشن عروسی نیست.

متوجه نگاه زیر چشمی علی آقا به رضا میشم، در جواب بابا لب میشکافه:

-حرفتون کاملا درسته ولی اگر قرار باشه بچه ها برن تهران و سه سال دیگه درس بخونن خیلی طولانی و دیر میشه.

بابا چهره ی مشکوفانه ایی به خودش میگیره و دستش رو تکونی میدی:

-نظر شما چیه؟

علی آقا دستش رو روی تکیه گاه های مبل میزاره انگاری دل و جرعتش خیلی بیشتر شده که با اعتماد بنفس بیشتری میگه:

-نظر من اینکه، بچه ها عروسیشون رو بگیرن و بعد با خیال راحت برن تهران موقت هم اونجا خونه بگیرن و بعد که درسشون تموم شد برمیگردن پیش خود ما.

رضا میخواد حرفی بزنه که علی آقا دستش رو به نشونه ی سکوت کمی بالا میاره و سری برای رضا تکون میده. روبه بابا ادامه میده:

-البته که رضا تصمیم داره با کمک نوید کافه ایی تو تهران بزنه، که هم بتونه زندگیش رو بچرخونه و هم به درس و دانشگاهش برسه. نوید هم دلش میخواد بره تهران...

درحالی که دستش رو تکونی میده میگه:

-خب مشخصه قطعا تو شهر بزرگ درآمد و کار خیلی بیشتره و کمکی هم به رضا میکنه

بابا نفس عمیقی میکشه و سکوت میکنه. کاش قبول نکنه این خواسته رو

قبول نکنه این اتفاق رو

زود بود... برای شروع یک زندگی مشترک زود بود

حداقل برای من!

تموووم حرف هاشون رو قبول داشتم، کاملا حق میگفتند ولی مخالف بودم! زیادی زود بود... کاش صبر کنن.

بابا نگاهی بهم میندازه، با عجز بهش چشم میدوزم. خوب میشناسم و از چشم هام همه چی رو میخونه نفسش رو به بیرون میفرسته و رو به علی اقا میگه:

-اگه اجازه بدید چند روزی فکر کنیم.

علی اقا ابرویی بالا میندازه:

-البته...

برای شام صدامون میکنم، بلند میشییم و به سمت میز شام میریم. همه چیز خیلی کامل و مفصله، سکوت اختیار کردم! این سکوت واجب بود. در بهت تمام به سر بردن این سکوت رو هم در بر داره.

شام مفصل و بی نقصشون نوشجان میشه و بعد دوباره به جای اول برمیگردیم. خیلی سعی کردیم که کمکشون کنیم برای کمی جمع و جور... اما دریغ، طناز خانم اجازه ایی کاری رو بهمون نداد و گفت ناراحت میشه اگه دست به چیزی بزنم.

اینبار روی مبل دونفره میشینم چیزی طول نمیکشه که رضا کنارم قرار بگیره. نگاهش میکنم و خودم رو کمی کنار میکشم.

معذب بودم!

زمزمه میکنه:

-میشه بریم تو حیاط؟

نگاهش میکنم چشم هاش نافذتر از همیشه است:

-سرد نیست؟

چشمکی میزنه:

-خب بریم سالن بالا

سری تکون میدم و با گفتن با اجازه ایی از جمع دور میشیم. از پله هاشون بالا میریم و وارد سالن میشیم. بالا هم خیلی شیک و مجلل هستش. به ته سالن میرسم شیشه ایی تمام قد عرض سالن رو در برگرفته که نمای بیرونش باغ پشت عمارتشون رو نشون میده. توی شب چیز خیلی زیادی دیده نمیشه ولی از چراغ های آبی و سبزی که کناره های مسیر سنگ فرش شده رو پوشونده مشخصه که نمای محشری داره.

رضا نگاهش رو به بیرون میدوزه و لب باز میکنه:

-نمیتونم صبر کنم، بلد نیستم صبر کردن رو، بی شک بلام نمیشم!! من خودم رو میشناسم، تا همینجاشم که صبر کردم هنر کردم!! خودم رو کشتم، مُردم و زنده شدم. نمیتونم کنارم ببینمت ولی نداشته باشمت! کنارم باشی ولی مال من نباشی! بلد شو... مال رضا شدن رو بلد شو!!

با حیرت برمیگردم نگاهش میکنم، تموم خواسته های رضا رو علی آقا به زبون آورده بود، به پسری که توی این لحظات درحالی که سعی میکنه غرورش رو حفظ کنه نگاه میکنم، خواستنی تر از همیشه است.

اعتراف میکنه همراه با غرور

تمنا میکنه همراه با غرور

حکم صادر میکنه همراه با غرور

دستور میده که بلدشم... بلد شم خانم شدن کنارش رو!

بلد شدم خانم خونش شدن رو!

جفت دست هام رو میگیره و بوسه ایی روش میشونه، چشم هاش رو میزون چشم هام میکنه. پیر حرارت تر از همیشه نجوا میکنه:

-دلم برای یک لحظه باهات بودن پَر میزنه.

سرخ میشم، حرارت میگیرم. لب رو به دندون میگیرم و سر به زیر میندازم. دین و دنیاش رو برده بودم... کم چیزی نبود دل بردن از پسر رو به روم!!

قدمی به سمت برمیداره و مهری روی پیشونی ایم میزنه لبخندی بی اراده روی لب هام جا خوش میکنه و چشم هام بی اختیار بسته!!  
چندثانیه ایی طول میکشه که عقب میکشه و درحالی که به آغوش میکشتم با عجز میگه:

-سختش نکن دختر... موافقت کن!! با ازدواجمون موافقت کن.

نفس عمیقی میکشم و میبلعم اون ادکلن همیشگیش رو، ملکه ی ذهن میکنم خوشبوترین رو.

فاصله میگیرم ، مطمئن تر از همیشه زمزمه سرمیدم:



-مبارکمون این ازدواج یهویی...

(سوم شخص)

زودتر از آنچه فکرش را هم میکردند همه چیز پیش میرود. آن شب در سالن بالا رضا قربان صدقه ی عزیزجانش میرفت و خدارا شاکر بود.

مثل و برق باد گذشت و گذشت... حلقه ها خریداری شد، تالار مجلی گرفته شد، سفره عقدی کرایه شد و گران ترین لباس خریداری شد. سنگ تمام میگذارد رضا نامی... مگر در دنیا چند نفر دین و دنیایش را برده بودند، مگر آن زندگی رویایی همانی که قولش را به محدثه داده بود اینچنین نبود؟؟

همه چیز به طور کامل و دقیق همان جور که رضا میخواست پیش میرفت. و همین برای یک عمر خوشبختی کافی بود!

آن اکیپ هشت نفره در هیاهوی عروسی بودند، اکیپ نو پا رنگ و بوی تازه ایی گرفته بود، بالاخره وصال شیرینی بین اعضا آن اکیپ در حال رخ دادن بود. رضا خوشحالی از سر و رویش مبارد چیزی نمانده تا رسیدن به آرزویش... و بی شک این برای یک خوشحالی ناتمام، کافی بود. و در این هیاهو ماکانیست که طبق معمول سو استفاده میکند و اکیپشان را مهمان رضا میکند.



رضا با خنده سری تکان میدهد و قبول میکند خواسته ی ماکان را...چه کند چاره ی دیگری ندارد رفیقش شکم پرستی است که دومی ندارد. روی تخت بزرگی که کنار رودخانه بود نشسته اند و ماهی میخورند...خوش اشتها و خوش پسند هستند، گران ترین و بهترین مکان را انتخاب کرده بودند...همه چیز یک بار، سور دادن هم یک بار. شام در جمع صمیمانه ی اکیپ نوشجان میشود و بعد تصمیم بر قلیان کشیدن میکنند. ولخرجی کارشان بود و بس.

تار ابروی محدثه ی بالا میپرد درحالی که به سمت رضا میچرخد، سینه سپر میکند و بادی به غبغه می اندازد:

-چهارتا قلیون لطفا.

حرف رضا رو کپی کرده و به زبان آورده، رضا قهقهه ایی سر میدهد و دست پشت محدثه می اندازد و به خود میفشرد:

-یه شب هزار شب که نمیشه...میشه؟؟؟

محدثه با حرص خود را از آغوشش بیرون میکشد و چشم غره ایی نثار بی نقص ترینش میکند. کمی بعد یکی به یکی قلیان ها آورده میشود. ماکان درحالی که قلیان را دست به دست میکند لب باز میکند:

-آدامس نعنای...این رو بده داداش

و به رضا اشاره ایی میزند. جایی برای قلیان ها وسط باز میکنند و دو قلیان بعدی روی زمین قرار میگیرد و محمد و ماکان کناره های تخت جای میگیرند. محدثه نگاهش را با حسرت به رضا که کام عمیقی میگیرد میدوزد. از یاد برده بود آخرین باری را که خود را مهمان کام عمیق قلیان کرده است.

رضا متوجه سنگینی نگاه کسی میشود... بی شک همان دلربای همیشگی بود! خوب میشناخت این نگاه زوم را. سرمیچرخاند و نگاهی به محدثه میکند. دود را از ریه خارج میکند و لب باز میکند:

-چی شده عشقم؟

اولین باری که در جمع عشقم خطاب میشد، مملو از حس خوب میشود. ملس ترین حس را چشیده بود و بس...

قری به گردنش میدهد و لب تر میکند:

-منم میخوام

دلبری میکند و نمیداند که رضا لحظه شماری میکند برای یک دقیقه تنها بودن، نمیداند دین و دنیا را میبرد. بیش از پیش رضا را مجنون میکند با دلبرانگی هایش. نظیرش را ندیده، بی شک بی نظیرترین باشد و بس!

رضا ریتم قبلش تند میشود درست مثل دختر های چهارده ساله، لبخندی میزند و دود قلیانش را روی صورت محدثه میفرستد، در همان حال لب باز میکند:

-شما لب تر کن این که سهله، دنیارو برات میارم!

محدثه عاشقانه های مردش را میشنود و آویزه ی گوش میکند سمفونی های به یاد ماندنی را

آنشب کنارهم خنده هایشان گوش فلک را کر میکند... همان اکیپی که به راحتی قبول کرد به باهم بودن، همان هشت نفری که به راحتی دین و دنیا بردند و بس!

و اینک وصال سر میرسد...

به خودش در آینه نگاه میکند لباس سفید دلکته پف دارش که یقه دلبری است زیبایی چشم گیری به محدثه داده است. موهای باز فرش که دور تا دور شانه اش را محاصره کرده و آرایش غلیظ چشمانش، همه و همه دست به دست هم داده بودند که فرشته ای بسازند که بیش از پیش رضا را مجنون کند.

زینب کمی به وسایلیش سرو سامان میدهد و طبق معمول عطری اسپری میکند. خانمی صدایش میزند و میگوید که داماد سر رسیده. به محدثه کمک میکند که شنل روی سر اندازد. پله های سالن را پایین

میرود. سنگ فرش های حیاط ارایشگاه را رد میکند، فیلم بردار و جب به جب به دنبالش است. سر بلند میکند و میبیند پسری را که دلش را برده، شلوار جذب مشکی پاچه پاکتی، کفش کالج ورنی، پیراهن مشکی و کروات همان رنگ و در آخر جلیقه و کت آجری رنگ!! همه چیز این پسر فرق میکند... حتی لباس انتخاب کردن شب عروسی اش.

همین خاص بودنش بود که محدثه را مجنون خود کرده بود.

رضا لبخندی میزند، از همانایی که چال لپش دیده میشود، از همان لبخند هایی که محدثه را محو خود میکرد.

محدثه می ایستد... نگاه میکند، دلربا ترین را نگاه میکند.

رضا با لبخند دست گل قرمز رنگ را روبه روی صورت محدثه تکانی میدهد، محدثه به خود می آید و لبخندی میزند رضا دست گل را به دست محدثه میسپارد و قدمی به سمتش برمیدارد.

دست در دست هم مسیر سنگ فرش شده را قدم میزنند.

به ماشین گل زده ی رضا میرسند، سقف ماشین کامل باز است محدثه به وجد می آید. تا به حال نشده است که رضا ریموتش را بزند. به سختی پیراهن خود را کمی بلند میکند و به سمت ماشین میرود. رضا برای مادمازش در را باز میکند و محدثه به آرومی روی صندلی جای میگیرد.

ماشین را دور میزند و و پشت رل مینشیند در حالی که ماشین را روشن میکند لب باز میکند:

-بریم؟؟

محدثه لبخندی میزند و سر تکان میدهد:

-بریم

به اتیله میرسند از ماشین پیاده و به سمت درب بزرگ اتیله قدم برمیدارند. وارد میشوند و اسم خانمی که با آن هماهنگ کرده بودند را به زبان می آورند. کمی بعد با سمت اتاق مد نظر میروند. محدثه با کمی درنگ و دو دلی بالاخره ایمانش در برابر دلش کم می آورد و شغل را از روی خود برمیدارد.

رضا وارد اتاق میشود و سر بلند میکند، محو محدثه چند ثانیه ایی درنگ میکند!!! کاش زمان ب ایستد و در همین حال تمام شود... ندیده بود هیکل بی نقص، بی نقص ترینش را.

بدنش اووج میگیرد، حرارت بدنش آنقدر بالا رفته که توان حرکتی ندارد، محدثه معذب میشود!! کار از کار گذشته است و دیگر شغل پوشیدن فایده ایی ندارد. رضا میخواهد قدمی به سمتش بردارد و کمی شیطنت کند... کمی زیادی روی، اما در همان لحظه در اتاق به صدا در می آید و بعد خانم عکاس ظاهر میشود. بادیدن فاصله ی بین

عروس و داماد ابروهایش به بالا میپرد و نگاه مشکوفانه ایی بینشان رد و بدل میکند. محدثه در دل خود را لعنت میکند چه میخواست آتلیه رفتن را؟

قدمی به سمت رضا برمیدارد و رو به رویش می ایستد. رضا چشمانش دو دو میزند!!

مرد بود... ولی از سنگ که نبود، احساس داشت و غریزه!

محدثه با دلخوری نگاهش میکند، رضا این نگاه را میشناسد بی شک مثل تمام نگاه های دیگرش نیست. خود را لعنت میکند و دست دراز میکند و پشت سرش محدثه میگذارد. اینبار خریدارانه نگاهش میکند و در دل خود را تحسین! حقا که انتخابش حرف ندارد. تازه پی میبرد به آرایش محشر محدثه... از همیشه زیباترش کرده! گیرایی چشمان قهوه اییش انقدر زیاد شده که رضا را از پا در می آورد. کم می آورد... رضا امشب در برابر محدثه اش کم آورده بود.

کنارهم زیباترین لحظات را به یادگار عکس میگیرند و بعد از یک ساعت عکاس دست از سرشان برمیدارد. رضا با دستمالی که در جیب دارد عرق روی پیشانی خود را پاک میکند و شنل محدثه را رویش می اندازد و دست در دست هم به سمت ماشین و بعد مقصدشان تنها باغ تالارشان است.

با مهارتی کامل ماشینش را وارد حیاط باغ میکند. جمعیت عظیمی درب ورودی تالار ایستاده اند. رضا دستی به کرواتش میزند و از ماشین پیاده میشود. به سمت محدثه میرود و در را باز میکند. دستش را میگیرد و کمکش میکند، محدثه دست دور بازوی رضا حلقه میکند و کنارش قدم زنان مسیر سنگ فرشی را که کناره‌ی آن آتش بازی برپاست را قدم میزنند و عبور میکنند، طناز خانم اسفند دود میکند و به سمت پسر و عروسش فوت میکند. با لبخند از بین جمعیت عبور میکنند و به اتاق عقد میروند، کمی بعد فامیل‌های درجه یک در سالن عقد حاضر میشوند و بعد عاقد با گفتن یا الله ایی وارد میشود. رضا سر میچرخاند و با لبخند نگاهی به برادر خوشحالش میکند. نوید پا روی پا انداخته و با لبخند عمیقی نظاره‌گر عقد برادرش است.

عاقد با اجازه‌ی بزرگ‌ترهای جمع خطبه رو شروع میکند... اینبار عقد میان دو عاشق دلداده بود!! اینبار همه چیز ردیف بود... جواب آزمایش مثبت بود و با رضایت خود بر سر سفره آمده بودند با لبخند روی آن صندلی‌های سلطنتی نشسته بودند، مبینا و صدف این طرف و آن طرف پارچه‌ی سفید رنگ را گرفته بودند و زینب هم طبق آرزوی دیرینه قند میسایید.

خطبه برای بار سوم هم خوانده میشود محدثه میخواهد لب باز کند که زینب با شیطنت تمام ابرویی بالا می اندازد و لب باز میکند:



-عروس خانم زیر لفظی میخوان.

محدثه لبش را به دندان میگیرد بی شک رفیق بی کله اش دیوانه بود.

در کمال تعجب از همه رضا جعبه ایی را جیب کت بیرون می آورد. درش را باز میکند و به دست محدثه میدهد. سرویس طلا کامل، عجیب خودنمایی میکند و چشم همه را میگیرد. محدثه با لبخند تشکر میکند و بعد سرش را به زیر می اندازد. رضا با لبخند نگاه زیرکی به نوید می اندازد و پلک روی هم میگذارد، و اما نوید دست به سینه به پشتی صندلی اش تکیه داده و شاهد عشق میان برادر و زن برادرش است. لبخندی در جواب رضا میزند و سکوت اختیار میکند. یادش می آید که آنقدر برادرش درگیر کارهایش بود که اصلا وقت این را نداشت زیر لفظی بخرد و حتی یادش هم رفته بود و با زیرکی تمام نوید زحمت این کار را به گردن گرفت و بهترین سرویس طلا را خریداری کرد. عاقد برای بار چهارم هم تکرار میکند، مبینا سقلمه ایی به محدثه میزند و محدثه را به خود می آورد... محدثه مسلط تر از همیشه لب باز میکند:

-به نام نامی الله با حکم علقم و امضاء قلبم تا ابد بله!

صدای کل کشیدن زینب و دست زدن جمع مهر تایید محرمیت میشود... رضا لبخندی میزند و خدا را شکر میکند حال نوبت



اوست... عاقد با صدای رسایی دوباره خطبه را میخواند، رضا نفس عمیقی میکشد و قران را میبندد هنوز کلامی حرف نزده که ماکان حرفش را در هوا میقاپد:  
-داماد رفته گل بچینه...

روی لب های حاضرین لبخندی مینشیند!! رضا با خنده و شرمگین سرش را پایین می اندازد، رفیقش حتی مجال نفس عمیق کشیدن راهم نمیدهد... دوباره متن خوانده میشود اینبار رضا خیلی متین پر احساس تر از همیشه لب میشکافد:

-به امید ساختن یک زندگی پر از عشق و خوشبختی در آشیانه ی عشقمان برای همیشه بله!!

و وصال اینگونه کامل باشد... محدثه لبخندی میزند و دستش را به دست رضا میسپارد. زینب دوباره کل میکشد و همه جمع سوت و جیغ و دست میزنند. رضا دستی روی گوش خود میگذارد و با خنده به زینب نگاهی میکند و سری به طرفین تکان میدهد و سکوت میکند. حلقه دست هم میکنند و با خنده عسل دهان هم میگذارند. کادوها را میگیرند و تشکر میکنند.

کم کم به لحظه موعود نزدیک میشوند تالار پر از مهمان میشود و سیستم ها روشن میشود.

حاضرین تازه عروس و داماد را در اتاق تنها میگذارند. رضا لبخندی میزند از همان هایی که چاله لپش دیده میشود. میچرخد و دستان محدثه را میگیرد. سرش را به جلو میبرد و روی پیشانی محدثه میگذارد نفسی عمیق میکشد و چشمانش را میبندد نجوا میکند:

-با من بمون، زلزله هم اگر تموم جهان رو تکون بده دل من کنار تو اقیانوس آرام است.

محدثه اختیار از کف میدهد... چشمانش روی هم قرار میگیرد و پچ میزند.:

-مرا تا ابد دوست بدار

جوری که هیچ دو نفری ما نشود

عاشقانه هایشان گوش فلک را کر میکند، کنار هم خوشبختترین باشند انقدر تشنه که اگر امکانش بود فرار میکردند و دل را به جاده میزدند و بعد یک ویلا....

کمی بعد از التهاب درونیشان کم میشود و با خنده بهم نگاه میکنند هیچکدام دیگری را نمیشناسد.

طناز خانم در میزند و صدایشان میکند برای ورود. شنل روی محدثه انداخته میشود و فیلم بردار روبه رویشان قرار میگیرد، دست در دست

هم از اتاق بیرون و بعد پله ها را پایین می آید. محدثه دست بالا میبرد و گلش را در هوا تکان میدهد آهنگ ورود عروس داماد در حال پخش است. به جایگاه میرسند و روی صندلی ها جای میگیرند. شغل محدثه را از رویش برمیدارد و بعد به پیست رقص دعوت میشوند. رقص تانگویی که یک بار باهم تمرین کرده بودند را به بهترین نحوه ممکن اجرا میکنند. و بعد دوباره به جایگاه برمیگردند رضا عزم رفتن کرده است، دختران درحالی که دست میزنند رو به رضا لب باز میکنند:

-دست دست دست، داماد مرخص. دست دست دست، داماد مرخص  
رضا سرش را با خنده بالا میگرد و به صدف و مبینایی که بلند و بلند این متن را تکرار میکنند نگاه میکند. کنار گوش محدثه نجوا میکند:  
-حقا که لنگه ی ما کانه.

محدثه ریشه میرود و حرفش را تایید میکند. رضا عرق روی پیشانی را با دستمالی که زینب آورده پاک میکند و بعد بوسه ایی بر پیشانی محدثه میزند و جمع زنانه را ترک میکند.

دخترها دست محدثه را میگیرند و به پیست میبرند آهنگ رفیق پلی میشود و با بغض با ریتم آهنگ خود را تکان میدهد و سعی در نباریدن اشک هایشان میکنند، بالاخره آهنگ تمام میشود و یک به یک محدثه را بغل میکنند.

رضا در جایگاهی که بچه‌ها برایش تدارک دیده بودند می‌ایستد به کنار دستش نگاه میکند... به ماکان نگاه میکند... ساقدوشش کت شلوار مشکی پیراهن سفید و کروات راه راه مشکی سفید بر تن دارد. ماکان متوجه سنگین نگاه کسی میشود برمیگردد و به برادر شادامادش نگاه میکند و ابرویی بالا می‌اندازد. رضا روی برمیگرداند و خنده اش را قورت میدهد. زیادی شاد است... به کوچیک ترین اتفاقات امشب میخندد.

به پیست رقص نگاه میکند محمد و علی خود را از تکاپو نمی‌اندازند و درحالی که قری به کمرشان میدهند مردانه میرقصند

کمی بعد عروسی مختلط میشود و کنارهم زن و مرد میرقصند. رضا دست در دست زنش فقط نظاره گر است. علی و زینب، ماکان و مبینا و محمد و صدف... شیش نفری در حال رقصیدن هستند. سه برادر کت شلوار پوشیده، کروات زده، هر سه برادری هایشان مانند ندارد!

و در طرف دیگر رفیق‌های از جان عزیز تر محدثه بودند که هر سه لباس‌های ست بر تن داشتند. لباس‌های ماکسی شب، که هیکل‌های بی نقصشان را عجیب به نمایش گذاشته. ساقدوش بودند و کنار تک فرشته‌ی امشب قرارمیگیرند.

علی و محمد و ماکان هم کت شلوار جلقه ی مشکی به همراه کروات  
راه راه سفید و مشکی بر تن دارند. کنار رضا و محدثه قرار میگیرند و  
عکس می اندازند...

همه و همه را فقط به یادگار ثبت میکنند.

کم کم عروسی رو به اتمام میرود... عروس کشان تمام میشود و محدثه  
آنشب به عمارت رضا میرود و نوید هم آنها را تنها گذاشته و به خانه ی  
پدری اش رفته...

کمی کلنجر رفتن. کمی درنگ کردن، کمی دو دو تا چهارتا کردن... باعث  
میشود محدثه قبول کند...

همسر رضا نامی شدن را قبول کند و خودش مهر تایید را بزند...

مبارکش باد... محدثه آنشب خودش، حکم زنانگی اش را به نام رضا  
امضاء زد... و از آن پس خانم، همسر رضا نامی شد.

(محدثه)

دو سال بعد

رو به روی tv نشستم وبا اشتیاق فیلم مورد علاقه ام رو نگاه میکنم و  
تخمه میشکستم. گوشیم زنگ میخوره، زیر لب ناسزا میگم به پشت

خطی و به سمت این اشپزخونه میرم، گوشیم رو  
برمیدارم، مبیناست... وقت گیر اوردههه. با حرص جواب میدم:

-بله

مبینا با شیطننت تمام درحالی که میدونه بد وقتی زنگ زده لب باز  
میکنه:

-چطور مطوری؟

دوسال گذشت ولی این رفیق ما آدم نشد که هیچ، با ماکنم ازدواج  
کرد بد تر شد.

سری به طرفین تکون میدم و درحالی که به سمت مبل میرم لب باز  
میکنم:

-درد چطوری. بگو ببینم چی میخاستی بگی

مبینا ریز میخنده و میگه:

-شب آماده باشید میریم بیرون

اوهومی میگم و ادامه میدم:

-مهمون ماکان دیگه؟؟

طبق معمول گوشی روی ایفون بود، صدای ماکان از اونور خط میاد:

-باشه گدا، مهمون من

با حرص لب باز میکنم:

-یه باار گوشی رو نزار رو بلندگو، بزار ار حسرت به دل بمونمم.

مبنا با خنده شرت کمی زیر لب میگه و گوشی رو قطع میکنه. هووفی میکشم و به tv نگاه میکنم! فیلمم تموم شده، با حسرت نگاهم رو به صفحه ی مانیتور میدوزم و بعد خاموشش میکنم. نگاهم رو دور تا دور خونه ام میچرخونم، خونه ایی که با وسواسی تمام جزء به جزء وسیله هام رو از تهران خرید کردم! پذیرایی طلایی سفید رنگم که زیادی تو چشمه... مبل های سلطنتی دسته چوبی طلایی رنگ، اباژور کریستال بین مبل هام، تلویزیونی که روی دیوار نصب بود و پرده های سفید رنگی که با والان طلایی رنگ، قشنگی خاصی به خودش گرفته. همه و همه دست به دست هم دادند که خونه ی مدنظرم رو کامل کنند، بی نقص ترین! بی عیب ترین و کامل ترین.

سری به آشپزخونه میزنم، بوی قرمه سبزیم کل خونه رو که بماند حتی ساختمون رو هم از جا برداشته!! بالاخره بعد از دو سال... آشپزخوبی شده بودم. مزه ایی میکنم و درش رو میزارم هنوز مونده بود تا کامل جا بیوفته.



یک ساعتی مونده تا اومدن رضا تصمیم میگیرم بخوابم کار خاصی ندارم همه چیز مرتب و دقیق بود. روی مبل راحتی قسمت کناری خونه دراز میکشم و بلافاصله به خواب میرم. نمیدونم چقدر خوابم که با دست نوازش گرونی کسی روی صورتم از خواب بیدار میشم. چشم باز میکنم و رضا رو کنار خودم میبینم هعی میکشم و نیم خیز میشم. رضا با لبخند نگاهم میکنه:

-چه وقت خوابه خانوم

چشم هام رو دستی میکشم و به ساعت ایستاده ی برنجی گوشه ی خونه ام نگاه میکنم، ۳ بعد از ظهر رو نشون میداد. رضا رو نگاهش میکنم، تیشرت شلوار ایداس طوسی رنگش زیادی بهش میاد:

-سلام، کی اومدی؟

رضا بلند میشه و خودش رو روی مبل دو نفره میندازه. لم میده:

-یه ساعتی میشه

سری تگون میدم و از روی مبل بلند میشم، به سمت اشپزخونه میرم و چای ساز رو روشن میکنم:

-چرا دیر بیدارم کردی؟

رضا tv رو روشن میکنه و زمزمه سر میده:



-دلم نیومد.

لبخندی بهش میزنم و زیر گاز رو خاموش میکنم. اب جوش میاد چای دم میکنم و منتظر پشت میز اشپزخونه میشینم. این روزها زیادی کسل شده بودم در حدی که حوصله این رو هم ندارم که تا دانشگاه برم. دوتا استکان تو سینی چوبی بیضی شکلم میزارم و چای دارچینی خوش رنگم رو تو فنجانها میریزم و به همراه بیسکویت و اب نبات به سمت رضا میبرم. رضا بلند میشه و روی مبل میشینه. لبخندی به روم میزنه و لب باز میکنه:

-خانم من چکاره بوده امروز؟

شونه ایی بالا میندازم و بی حوصله میگم:

-هیچ بیکار.

رضا آب نباتی دهنش میزاره و سرش رو تکیه میده:

-ماکان زنگ نزد بهت؟

چای رو برمیدارم و حبه قندی دهنم میزارم:

-نه، ولی مبینا چرا

رضا نگاهم میکنه و میگه:

-اوهووم،هیچ اخ گفتن میخوایم بریم بیرون.

سرم رو تکونی دادم از روی مبل بلندشدم...هنوز چند قدمی دور نشده بود که رضا از پشت من رو به محاصره ی آغوشش دعوت میکنه و قفلم میکنه.از حرکت می ایستم و دستم رو روی دست هاش که دور شکمم قفله میزارم نجوا میکنم:

-میخوام سفره پهن کنم دیونه...

درحالی که سعی داره به سمت اتاق هدایتم کنه لب باز میکنه:

-تو نمیدونی وقتی اینجوری جلو من میگردی دیونه ترم میکنی؟

لب پایینم رو به دندون میگیرم،نگاهی به خودم میکنم...بلوز شلوار بالا نافی طوسی رنگ تنمه!!هیئات بود برای پسری که عاشقانه میخواستم...کارم بود،به جنون رسوندنش!!

با یه حرکت از روی زمین بلندم میکنه و با سمت اتاق میبره ،دستم رو دور گردنش حلقه میکنم و با خنده میگم:

-دیونه نکن.

\*\*\*

(رضا)

از حموم بیرون میام و تیشرت یقه گرد سفید رنگم رو که چاپ انگلیسی داشت رو با شلوار لی جذب تیره تن میزنم. موهام رو حالتی بهش میدم و عطری روی نبض کنار گردنم اسپری میکنم، ساعت بند چرم سفید رنگم رو دست میندازم و کتونی ال استارم رو کنار میزارم. از اینه نگاهی به محدثه میکنم:

-چرا نشستی؟

دستش رو روی سرش میزاره و میگه:

-باور کن حوصله ندارم. نمیدونم چرا اینقدر کسلم

نگاه از خودم میگیرم برمیدردم و به سمتش میرم. کنارش روی تخت میشینم و دستم رو دورش حلقه میکنم:

-نبینم بی حوصلگی خانمم رو، چیزی شده دور سرت بگردم؟

سرش رو روی شونه ام میزاره و هرم نفساش رو به صورتم میفرسته و نفس عمیقی میکشه! ته دلم زیر و رو میشه... رگ خوابم رو میدونست، این رو هم میدونست که چیجوری دیونم کنه. حریص وار با دوتا دستم صورتش رو قاب گرفتم نگاهی به چشم هاش کردم و در کسری از ثانیه مْهری روی صورتش گذاشتم. چشم هاش دو دو میزد...

نظیر این آرامش رو تا به حال کنار کسی نداشتم، تجربه هم نکرده بودم. سر سوزنی از این آرامش رو با آدم ها که سهله با دنیا هم عوض

نمیکنم. دوساله که دارمش... به جرعت میتونم بگم این دوسال بهترین سال های زندگی بود و تمام!

نفسم رو به بیرون میفرستم و سعی میکنم خودم رو کنترل کنم. زیادی خواستن هم کار میداد دست آدم!

زیادی میخواستمش... به جون میخرم تموم اتفاقات بعدش رو.

محدثه با حرص درحالی که سعی میکنه همون مهر معروف رو با کرم پودر مخفی کنه لب باز میکنه:

-همین رو کم دارم یکی از بچه ها ببینه فقط

تک خنده ایی میکنم و شونه بالا میندازم:

-ببین، گناه نکردی که

محدثه شیشه عطرش رو با تشر روی میز میزازه و از پشت دندان های کلید شدش غرمیزنه:

-بسه

قهقه ام رو سر میدم و بلند میشم و به سمتش میرم باهم از اتاق بیرون میریم و بعد به سمت پله ها. گوشیم رو تو جیب عقبی شلوارم فرو میکنم و دکمه ی اسانسور رو میزنم.

ریموت ماشین رو میزنم و پشت رل جای میگیرم، محدثه هم کنارم میشینه و راه میوفتیم. دربند، همون پاتوق همیشگی این دو سال... به اون سمت میروم و پخش ماشین رو روشن میکنم. کمی بعد میرسیم به مقصد، تو شب زیادی قشنگ بود زیبایی چشم گیری نور و چراغ های طلایی و سفید رنگ به اون منطقه داده. طبق عادت این چندسال باز هم آخرین نفر رسیده بودیم. دست محدثه رو قفل دست هام میکنم و به سمتشون قدم برمیداریم. روی تخت همیشگی که کنار درخت ها و رود خونه بود جای میگیریم. لبه ی تخت میشینم و سلام میکنیم. ماکان و علی طبق معمول بساط قلیونشون برپاست!!

دختر ها گرم صحبت میشن و ما مرد ها حکم بازی میکنیم. ماکان قلیونش رو به دستم میده، کامی ازش میگیرم که قیافم تو هم میره:  
- ماکان چیه؟؟

ماکان نگاهم میکنه و برگه اش رو روی زمین میندازه:  
- بلوبری... چطور؟

درحالی که نی قلیونش رو به دستش میدادم لب باز میکنم:  
- بگیر داداش نخواستیم... زیادی سبکه!!

ماکان سری به موافقت تگون میده و کامی میگیره:

-دیگه مبینا هم میخواست بکشه، نمیشد سنگین تر از این اوکی زیر لب میگم و خودم رو مشغول بازی میکنم. قهوه سفارش میدیم و منتظر میمونیم. دخترها تصمیم دارن چند دقیقه رو این اطراف قدم بزنن، از اونجایی که زیاد اومده بودیم تقریبا بلد بودیم و میدونستیم که گم نمیشیم. موافقت میکنیم و جمع ما رو ترک میکنن. قهوه هارو امیر برامون میاره. اونقدر زیاد اومده بودیم که دیگه تقریبا با گارسون ها و کارگراشون هم آشنایی داشتیم. یک ساعتی طول میکشه تا دخترها برگردن، بازیمون تموم شده و بحث درمورد عروسی ماکانه!!

بله دیگه آقا ماکان هم مثل ما صبرش کم بود و بعد از عروسی ما استین بالا زد و پا پیش گذاشت. چند ماهی طول کشید تا مبینا ناز کردنش تموم بشه و به ماکان جواب مثبت بده! بعد از اون خرید های عقدشون بود و جشن عقدی مجللی که گرفتن و الان تصمیم دارن تا چند ماه آینده عروسیشون رو هم بگیرن.

دخترها به جمعمون اضافه میشن، دو به دو کنارهم جای میگیریم. علی منو رو از کنار تخت برمیداره و لب باز میکنه:  
-فکر کنم گرسنتون نیست.

ماکان بالاخره دل میکنه از قلیونش و در جواب علی میگه:  
-آخ گل گفتمی... دارم تلف میشم کم کم

مبینا با خنده نگاهش می‌کنه و ساکت میشینه. لبخندی روی لبم نقش میننده از یاد نمیرم روزی که مبینا به ماکان جواب مثبت داده بود... اونقدر خوشحال بود که سفارش کلی شیرینی رو داد و همه بچه‌های دانشگاه رو مهمون کرد، و بعد حسرت خدادتومن پولی رو می‌خورد که بابت شیرینی‌ها داده بود با بچه‌ها کلی مسخرش کردیم و بهش خندیدم. دیگه همه اکیپ عاشق مارو میشناختن و اجازه‌ی خطایی رو به خودشون نمیدادن، اجازه‌ی نیم‌نگاهی حتی...

محدثه منو رو از زیر دست علی میکشه و لبخند ژکوندی تحویل علی میده. با خنده شونه‌ای برای علی بالا میندازم و خودم رو کنار میکشم. علی نفسش رو با حرص بیرون میده:

-حیف، حیف که دوردونه‌ی زینبه وگرنه یه چیزی بهش میگفتم.  
تای ابروم بالا می‌پره دستم رو روی پام می‌زارم و چشم‌هام رو ریز میکنم:  
-از رو جنازه‌ی من رد شه کسی که بخواد حرفی به محدثه بزنه  
علی لبش کش میاد دست‌هاش رو به حالت تسلیم بالا می‌بره:  
-شوخی سرت همیشه جدیدا‌ها

با جدیت تمام نگاه‌اش می‌گیرم و به اطرافم نگاه می‌ندازم!! از گل نازک‌تر نمی‌زارم کسی بهش چیزی بگه. خط قرمز بود و تمام!







-این همه از جیب منو شوهرم رفت...یه بارم از جیب پسرخاله!  
خنده ایی روی لب های هممون میشینه. مبینا چشم غره ایی میره و  
لب باز میکنه:  
-تا چشت درآد..

محدثه میخواد جواب مبینا رو بده که محمد دستش رو تا وسط جلو  
میاره و با صدای بلندی لب باز میکنه:

-آقا گرسنگی فشار آورده، مَحی انتخاب کن رد کن بعدی  
سکوت میکنیم و خودم رو سرگرم منو میکنم، محدثه دستش رو روی  
ماهی قزل میزاره و زمزمه سر میده:  
-چطوره؟

نگاهی به قیمتش میکنم و با خنده سری تکون میدم دست کمی از  
شیشلیک نداره لب میزنم:  
-خوبه

تلافی کارش بود و تمام.

چقدر ملسه برام کارهاش، حتی ریز ترین و کوچیک ترینش!!

محدثه با خنده نگاهی بهم میندازه و منو رو روی میز به سمت محمد هل میده. محمد و صدف هم سریع مشغول انتخاب کردن میشن، کمی بعد بچه ها هم انتخاب کردن و محمد دستش رو بالا میگیره و امیر رو صداش میزنه.

سفارش میزی کناری رو ثبت میکنه و به سمتون قدم برمیداره، سر میز میرسه:

-وقتتون بخیر، خوش اومدین! این سری چی میخورید؟

محمد نفس عمیقی میکشه نگاهش رو روی امیر میزون میکنه:

-داداش دوتا سلطانی بیار، سه تا جوجه ترش، سه تا هم ماهی قزل

سفارش هارو تو تبلت دستش ثبت میکنه و شماره ی تخت رو میزنه. نگاهی بهمون میکنه:

-نوشابه؟

لب باز میکنم:

-آره ۸ تا مشکی.

دیگه بعد سه چهار سال خلق و خوی هم دستمون اومده بود، در حدی که از علایق هم خبر داشتیم! ثبت میکنه میخواد عقب گرد کنه که محدثه صداش میزنه و لب باز میکنه:

-بی زحمت سه چهار تا زیتون پرورده و سالاد فصل!

ماکان آبی که تازه یک قلوپش رو سر کشیده میپره تو گلوش و به سرفه کردن میوفته. بلافاصله ثبت میکنه و از میز دور میشه، محدثه لبخند ژکوندی میزنه و برای ماکانی که رو به قرمزی میرفت ابرو بالا میندازه. تک خنده ایی میکنم و از روی صندلیم بلند میشم کنارش قرار میگیرم و به پشتش ضربه ایی میزنم. کمی آرام شد با خنده دوباره لیوان آب رو به دستش میدم و لب باز میکنم:

-بخور یه ذره. بهتر میشی

ماکان لیوان رو از دستم میگیره و جرعه جرعه میخوره، برمبگردم و سرجام میشینم. ماکان به محض اینکه به حالت اول برمبگرده با تشر رو به محدثه زمزمه میکنه:

-مگه رو گنج نشستم

و بعد درحالی که قری به گردنش میده صداش رو نازک میکنه تقلیدگونه میگه:

-بی زحمت سه چهارتا زیتون پرورده و سالاد فصل!

با تموم شدن جمله ی ماکان به کثری از ثانیه بمب خنده ایی منفجر میشه. بلند قهقهه میزنم و دستم رو روی صورتم میزارم. محمد و علی هم دست کمی از من ندارن... لنگش نیست که نیست، نوبر بود و تمام.

کمی آرام می‌شیم و سعی در کنترل کردن خنده هامون می‌کنیم. دیونه‌ی به تمام معنا بود وبس. زیاد طول نمی‌کشد که میز پر از مخلفات می‌شود. خنده لحظه‌ای از روی لب من و محمد و علی محو نمی‌شود. هرچند تانیه یک بار با افسوس به ماکانی که باید امشب پول شام رو حساب کنه نگاه می‌کردیم و سری تکیه می‌دادیم این ماکان رو حرصی تر کرده بود. بیشتر از لبخند های ملیحمون حرص می‌خورد و سعی می‌کرد باهامون چشم تو چشم نشه!!

همه اش جنبه‌ی شوخی داشت، قرار نبود کسی چیزی به دل بگیره، این بود حرف روز اولمون!!!

شوخی و خنده حرف اول رو می‌زد.

اول از همه ماهی آورده می‌شود، ماکان با اخم های درهم ولی لبی خندان در حالی که دیس ماهی رو دست به دست می‌کنه و با تعنه لب باز می‌کنه:

-بگیر بده به زن پا ب ماهت

تک خنده‌ای می‌کنم و با خنده از دستش می‌گیرم. رو به روی محدثه می‌زارم و زمزمه می‌کنم:

-بفرمایید خانم..

هنوز حرفم کامل از دهنم خارج نشده که محدثه دستش رو روی دهنش میزازه و عق میزنه و به سمت سرویس میدوئه. حرف تو دهنم میماسه!!

چندثانیه ای با بهت نگاه به جای خالیش میکنم!! به خودم میام و اسمش رو بلند داد میزنم. دخترا از روی صندلی هاشون بلند میشن و به سمت سرویس که در قسمت زیر زمین قرار داشت و پله میخورد میرفت پایین میرند. پشت سرشون پا تند میکنم میخوام قدمی بردارم و پله هارو پایین برم که دستم از پشت کشیده میشه. برمگردم و به علی نگاه میکنم!

آهسته لب باز میکنه:

-آروم داداش، چیزی نشده که کجا میخوای بری

کلافه دستی توی موهام فرو میکنم و دور خودم میچرخم. نشده بود تا حالا حالش بد بشه یا اصلا همچین اتفاقی براش بیوفته.  
(سوم شخص)

عق میزند، تمام محتویات معده اش را در دستشور سرویس برمگرداند.  
عاشق ماهی بود ولی حتی با دیدنش هم چندشش شده بود، همیشه استشمام میکرد لذیذترین بوی غذای مورد علاقه اش را، ولی حال همان بوی لذیذ باعث حال بدی اش شده بود.

زینب نگران است، به سمتش پا تند میکند و دستی روی شانه اش میگذارد. محدثه سر بلند میکند و در آینه نگاهی به زینب میکند، کمر صاف میکند و می ایستد. رنگ بر رخسار ندارد... زینب با لکنت لب باز میکند:

-خوبی محدثه؟

و اما محدثه ایی که بغض تمام گلویش را محاصره کرده، زمان دقیق قاعدگیش از دستش در رفته... یک روز پیش، یک هفته پیش، دو هفته پیش، نمیداند، مغزش فرمان نمیدهد، در همین حد میداند که مدت طولانیست که از موعودش رد شده اس. صدف جلو می آید و دستان یخ زده ی محدثه را در دست میگیرد. قالب تهی میکند و حرفی نمیزند، صدف با شک لب باز میکند:

-یادت میاد آخرین بار رو

با وحشت چشم میبندد و پنهان میکند تپله های قهوه ایی رنگ را که حال به دلیل آن حلال آب، روشن تر از قبل است.

زینب ذوق میکند کمی روحیه گرفته است لبخند به لب بازهم با لکنت لب میشکافد:

-بگو که راسته...

و محدثه ایی که میداند راست است... سرش را بلند میکند و به چشمان به رنگ شب خواهرش نگاه میکند، زینب میبیند آن تپله هایی که حلقه ے نازک اشک دور تا دورش را محاصره کرده. لبش به خنده باز میشود و دوباره با شک میپرسد:

-آره؟؟

محدثه پلک روی هم میگذارد و مهر تایید رو میزند. زینب با خوشحالی قهقهه ایی میزند و میخندد. خودش را در بغل محدثه پرتاب میکند و بغلش میکند. خوشحال تر از زینب کسی نیست... کم چیزی نیست خاله شدنش!

با خنده و شوخی تبریک میگویند و کمی بعد از پله ها بالا میروند. رضا پریشان برای چندمین بار شماره ی مبینا را میگیرد ولی دریغ از یک جواب!!

محدثه گوشی اش را نبرده بود و زینب هم که در کیف گذاشته بود و گوشی صدف هم دست محمد بود. تنها نفری که گوشی برده بود مبینا بود که اوهم گوشی اش سایلنت بود و در جیب شلوارش گذاشته بود. به تخت میرسند. رضا از روی صندلی بلند میشود و چند قدمی به سمت محدثه میرود. روبه رویش می ایستد و جز به جز صورت محدثه را چک میکند. بی شک اتفاقی افتاده بود... زیر چشمان محدثه لایه ی نازکی



تیرگی دیده میشد که نشان از ریختن ریملش میدهد، بی شک از چشمان تیز بین رضا دور نمانده است. نگاهی به چهره ی خندان دخترها میکند و با شک به محدثه چشم میدوزد. صبرش سر میرسد و با ترس لب باز میکند:

-چیشد محدثه؟؟؟ اتفاقی افتاده؟؟

برای چه این همه نگران بود ... خدا میدانست و بس!!  
به جانش وصل بود جان دلبرش! حق دارد این همه نگران و پریشان باشد.

محدثه دوباره بغض گلویش را فشار میدهد، لب پایینش را به دندان میگرد و سر به زیر می اندازد، چه بگوید؟ خودش هم هنوز شک دارد... ولی میداند که خبرهایی است. این همه کلافگی، این همه بی حوصله، این همه بی میلی به خواب و خوراک را در خود سراغ ندارد.  
رضا جفت دستان محدثه رو میگرد و با عجز میگوید:

-چرا جون به لبم میکنی؟؟ چیشده محدثه؟؟ بگو... خودم کنارتم خودم نوکرتم... خودم...

زینب پا برهنه بر میان کلامش میپرد:



-اووووه . بزرگش میکنی چرا؟؟وقته آذین بستنه...خانوادتون میخواه  
سه نفره بشه.وقتشه آذین ببیندی شهرو بخاطرش!!  
در بهت و حیرت فرو میرود...به زینب نگاه میکند که لبانش تکان  
میخورد ولی کلامی نمیشنود.سرش میچرخد و به محدثه نگاه  
میکند.قفل کرده است!  
حتی قدرت حرف زدن را هم ندارد.

قالب تهی میکند و تک خنده ایی سر میدهد دستی در موهایش فرو  
میکند و دست دیگر را به کمر میزند در چشمان محدثه خیره میشود  
آب دهان فرو میدهد با لکنت به سختی لب میشکافد:  
-آذین ببندم؟؟

محدثه لبخند محوی روی لبش نقش میبندد.رضا اینبار بلند تر از قبل  
میخندد،از ته دل میخندد،قهقهه میزند و بدون توجه به مردمانی که  
نظاره گر خوشحالی آنها هستند دست دراز میکند و پشت کمر محدثه  
میگذارد و به آغوشش میکشد.

و چه خوشحالی بالاتر از آن که خانوادیشان سه نفر شود و بس!  
ته ته خوشبختی بود و بس!

اینگونه میتوانست توصیف کند خوشحالیش را...

خوشبختی نقطه سر خط!

با خوشحالی دست پشت محدثه میگذارد و به سمت تخت هدایتش میکند، نمیگذارد لبه ی تخت بنشیند و پافشاری میکند حتما باید به بالای تخت رفته و تکیه به پشتی های قرمز رنگ سنتی بدهد. زیادی حساس بود و این حساس بودن را بچه ها فهمیده اند. ماکان قهقهه ایی میزند و با تاسف سری تکان میدهد... ولی مگر میبیند؟! بی شک اگر زمان دیگری بود جوابش را با پسی که نوشجان ماکان میکرد میداد ولی حال تمام و کمال در اختیار همسرش بود... همسرش و جنین نوپا شکل گرفته در شکمش!!

برای محدثه شیشلیک سفارش میدهد و تذکر میدهد که هرچه سریع تر غذا آورده شود. دیگر بچه ها نمیتوانند خندیشان را کنترل کنند و بی محابا قهقهه میزنند و به این حساس بودن رضا میخندند. چشمان رضا چراغانی بود و بس... کم چیزی نبود برایش پدر شدن!! کم چیزی نیست طعم ملس پدر بودن را بچشد... به دوش میکشد سه حرف کوچک اما محکم پدر را.

شام آنشب خوشمزه ترین باشد برایش

نوشجان جمع هشت نفریشان میشود و اینبار هم رضا حساب میکند، سور دادن های رضا تمامی ندارد... ماکان با خنده ابرویی برای دختر خاله اش بالا می اندازد و لب میزند:

-پولداری این مشکلات رو هم داره دیگه.

محدثه لبخندی میزند و زیر لب نج نجی میکند.. آتشب زیبا طور تمام میشود و هر یک به سمت خانه هایشان میروند، دخترها به سمت خانه مجردی که دیگر محدثه عضو آن خانه نیست و پسرها به سمت خانه مجردی که دیگر رضا عضوش نیست مسیر را کج میکنند!!!

محدثه و رضاهم در چند محله بالاتر از آن ها در اپارتمان ۱۲ واحده به اسم سینا، که واحد ۸ از آن آنهاست و هدیه ے ازدواجشان بود میروند. آتشب هم صبح میشود و روزی دیگر از راه میرسد... رقابت عقربه های ساعت جای خود دارند... این روز ها، شبانه روز هم باهم رقابت تنگاتنگ دارند و پشت سر هم روز دیگر از راه میرسد و خودنمایی میکند.

زندگی روال عادی به خود گرفته است فقط با این تفاوت که حال محدثه جنین دختری در شکم پرورش میدهد و رضایی که هر روز با انبوهی از عروسک وارد خانه اش میشود.

آنقدر دلش برای وروجکش که هنوز پا به دنیا نگذاشته تنگ میشود که حتی در کافه ایی که بعد از عروسیشان افتتاح کرد طاقت نمی آورد و در طول روز حتما سری به دختر یکدانه اش میزند.

ماکان کارهای عروسی اش را کرده و همه فامیل را برای آخر ماه به تهران دعوت کرده، خانه ایی خریداری کرده و با تنها معشوقش تمام جهیزیه را خریداری و چیدمان کرده اند.

یک هفته ایی طول میکشد تا دلخوری محدثه تمام شود، زمان مناسبی برای عروسی گرفتن نبود، محدثه در شیش ماهگی به سر میبرد و از این ناراحت بود که در عروسی پسرخاله و رفیقش نمیتواند جولان بدهد. گوش شنوایی میخواست تا حرفش را گوش دهند... که ماکان گوشش بدهکار نبود

بالاخره کنار آمد ولی هنوز هم ناراحت و دلگیر است. با زینب به بازار میروند و به دنبال لباسی مناسب میگردند طبق معمول دیرینه بازهم محدثه لباسی برای زینب انتخاب میکند که احسنت دارد! لباس شب گرمی رنگ بلندی که دنباله ی کمی روی زمین دارد. در هیکل بی نقص زینب زیبایی چشم گیری گرفته و خودش را بیشتر نشان میدهد. زینب خودش را در اینه برنداز میکند، انگاری میخواهد زیباییش را به رخ آینه بکشد...

محدثه لبخند به لب نگاهش میکند و ذوق میکند، فروشنده که خانمی قد کوتاه و مهربانی است صندلی برای محدثه می آورد و لب باز میکند: -بشین دخترم، خسته میشی.

محدثه جوابش را با لبخند میدهد و زیر لب ممنونمی زمزمه میکند. روی صندلی مینشیند تا خستگی بدر کند. زینب هنوز هم نظاره گر خودش است. محدثه با خنده میگوید:

-بس ههه، چیزی از خودت واسه علی نداشتی.

زینب لب میگذرد و از اینه به خواهر پرو و بی چشم و رویش نگاه می کند محدثه با آن شکم برآمده و صورت پف کرده زیباتر به نظر میرسد. میبیند که شانه ایی بالا می اندازد و دوباره میخندد. لبش به خنده باز میشود و از فروشنده میخواهد که کمکش کند تا لباس را در بیاورد. بعد کمی درنگ از اتاق بیرون میرود و به سمت محدثه میروند با نگرانی لب باز میکند:

-محدثه خسته شدی؟؟ میخوای بریم خونه؟

محدثه سری به نشانه ی منفی بالا می اندازد و دست به میز کنارش میگیرد و برمیکشود. زینب به سمت صندوق میرود و حساب میکند. کاور لباس را میگیرد و از بوتیک بیرون می آید. در مغازه ی روبه رویی لباس فریزه ایی رنگ گشادی چشم محدثه را میگیرد. به آرامی پاورچین

پاورچین به سمت ویتترین مغازه می‌رود. به زینب نشان می‌دهد زینب هم چشمش آن لباس را می‌گیرد، بی شک آن لباس در تن محدثه با شکم برآمده زیبایی بی نقصی داشت.

همانطور که زینب حدس می‌زد هم شد... لباس کوتاه تور دار که تا روی زانوی محدثه بود زینت خاصی به محدثه داده بود. انقدر خسته شده بود که بی درنگ آن لباس را خریداری و بعد به سمت ۲۰۶ سفید رنگ زینب رفتند. چند ماهی می‌شود که گواهی نامه گرفته و بلافاصله ماشینی برای خود خریده است. زینب محدثه را می‌رساند و خستگی را بهانه می‌کند و محدثه را تنها می‌گذارد.

خاندان حاج اسماعیل برای عروسی ماکان در تکاپو هستند و همگی با آن ماشین های مدل بالایشان به مقصد تهران در حال حرکت هستند. محدثه به کمک رضا خانه را دسته گل کرده و برق انداخته است. دیگر برایش سخت است طولانی ایستادن یا طولانی راه رفتن در بعضی مواقع هم سختش بود طولانی نشستن نمیدانست به کدام ساز دخترکش برقصد. کپی پدرش غر غرویی بیش نبود. چند وقتی می‌شود که فقط کلاس های مهم و محبت های مهم را به دانشگاه می‌رود و استادها به دلیل بارداری اش خیالش را راحت کرده اند که در حد امکان محدثه ی ترم اخیری را قبول کنند. تمرین و تلاش بی وقعه اش باعث شد تا

بتواند دو ترمی که از بچه ها عقب افتاده بود را جبران کند و حال تا چند ماه دیگر فارق التحصیل میشد.

محدثه پذیرایی بدون عیبی از فامیل هایش میکند که میتواند برق تحسین را در چشمان خانم جان و یا حتی مادرش ببیند.

محدثه به همراه دخترها به ارایشگاه رفته و خودش را به دست میکاپ کارش میسپارد و طبق گفته ی رضا تاکید میکند لایت ترین و ساده ترین باشد.

همان هم میشود ساده ترین است ولی بی نقص ترین، ساده ترین است اما بی عیب ترین بی شک زیباترین باشد و بس!

رضا با دیدن همسرش که اول از همه برآمدگی شکمش نمایان است تلنگری میخورد، زیبایی محدثه روز به روز بیشتر میشود حتی حال با آن ارایش ساده، اصلا با آن صورت پف کرده و تپل شده برای رضا دلبرترین باشد.

تمامی ندارد دل بردن؟

تمامی ندارد تلنگر خوردن؟

تمامی ندارد داستان عاشقی اینان...عاشقی ، داستانِ زیباییست که رضا آن را به همراه همسرش زندگی میکند.



ماشین را در پارکینگ پارک میکند و به سمت درب سفید رنگ مجلل وردوری تالار میروند. دست زنش را میگیرد و از میان جمعیت عبور میکند، گوشه ایی کنار خانوادیشان مینشینند. سری به طرفین تکان میدهد رفیق بی کله اش عروسی را مختلط برگزار کرده است، دیوانه ایی بیش نبود. محدثه رضا را به سمت پیست هل میدهد و وادارش میکند حداقل حال که محدثه نمیتواند او خود را تکانی بدهد، رضا با شک نگاهی به محدثه میکند که محدثه درحالی که بازهم هلش میدهد پلکی روی هم میگذارد و لب میزند:

-برو خیالت راحت مامان اینا هستن.

رضا خیالش کمی راحت میشود و درحالی که دست علی را میکشد به سمت پیست می رود. به همراه علی شروع به رقاصی میکنند و مردانه خود را تکان میدهد. زینب به عزیزش و شوهر خواهرش نگاه میکند، علی در آن لباس گرمی رنگ که ست لباس زینب است بیش از پیش هیكل ورزشکاری اش را به رخ بقیه میکشد، کتش را در آورده تا بهتر بتواند جولان بدهد در رو به ریش رضایست که کت شلوار طوسی بر تن دارد به همراه بلیز و کروات مشکی رنگ!

لبخند روی لبش مینشیند. خوشحال بود برای خود و خواهرش... حتی برای اکیپشان! محدثه کنار رضا خوشبختترین باشد و زینب کنار علی!!



همین برای یک عمر زندگی کافیهست

خوشبختی...

ولی بازهم مثل همیشه آنجور که شخصیت های داستان فکر میکردند نبود.

این آخر داستان این هشت نفر نبود

صدای بوق ماشین ها خبر از رسیدن عروس و داماد میدهد. رضا به سمت زنش رفته و دستش را گرفته به سمت درب ورودی میرود. دلش میخواست رفیقش را اولین نفر ببیند، کنارش باشد... نتوانست ساقدوشش باشد ولی میتوانست کنارش قدم بردارد. می ایستد و منتظر میمانند.

ماکان در؛ بنزی که به تازگی برای عروسیشان خریده بود را باز میکند و دست مبینا را میگیرد. تپش قلبش بالا رفته، تا به حال نشده بود در جمعیت عظیم کنار معشوقش باشد. سر به زیر می اندازد و دست در دست هم وارد تالار میشوند. زینب و صدف بر روی سرشان گلبرگ های پر شده ی قرمز را میریزند. ماکان با دیدن رفیقانش انگاری جریان خون در رگ هایش به راه می افتد و جانی تازه میگیرد. رضا را مبینا که کنار محدثه ایستاده و هر دو دست میزنند... رضا لبخندی به برادرش میزند، ماکان بردار بود و تمام. بیشتر از نوید نه ولی کمتر هم دوستش

نداشت. پلک روی هم میگذارد و به ماکان میفهماند که خودش را جمع کند. این همه خجالت را در ماکان سراغ ندارد.

به جایگاهشان میرسند، ماکان شنل را از روی مبینا برمیدارد... مبینا با آن کلاه سفید رنگ پر دار کج، مثل فرشته‌ها است. لباسش کاملا پوشیده است و فقط قسمت کمی از موهای لایت شده اش بیرون است. نفس در سینه‌ی ماکان حبس میشود... امشب چه برسرش می‌امد خدا میداند!

رسیده بود به آرزوی دیرینه!! رسیده بود به معشوقش و این نهایت خوشبختی بود برایش!

مبینا به طرز کاملا ماهرانه ایی ارایش شده است و دلبری میکند... دل در دل ماکان نیست!! کاش میشد عروسی را میپیچاند و دونفره دل را به دریا میزدند... ولی افسوس که دستش بسته بود!

رضا لبخندی میزند و در دل به رفیقش احسنت میگوید، ماکان فکر همه جا را کرده بود... مختلط گرفته بود عروسیش را ولی مبینا پوشیده‌ترین فرد جمع بود... در چارچوبشان نبود بی غیرتی! خط قرمز خط قرمز هایشان بود بی شک. به سمتشان قدمی برمیدارد، دستمالی از جیب بیرون میکشد و به برادر میدهد. ماکان محو لبخند میزند و دستمال را

میگیرد. عرق روی پیشانی را پاک و روی صندلی های سلطنتی  
مینشینند.

رضا راه رفته را برمیگردد و بر سر میزشان میرود. میبیند که برادر دیوانه  
اش باز هم سر به سر زنش میگذارد. کنار زنش مینشیند و دستی به  
پشت برادر میزند و میگوید:

-تو باز اومدی زن من رو حرص بدی؟؟

نوید چپ چپ نگاهش میکند و اهسته میگوید:

-اومدم از حال جیگر عمو باخبر بشم

رضا لبخندی میزند و دستی پشت بردارش میکشد. مهران به سمتشان  
می آید و حال دخترشان را میپرسد. لبخندی روی لبان رضا جا خوش  
میکند، و روجکشان آنقدر برای فامیل و رفیق ها مهم بود که دیگر کسی  
حال خودشان را نمیپرسید و هرکه از راه میرسید اول حال دخترشان را  
میگرفت، نیامده در دل همه جا باز کرده بود یکدانه ی رضا!

نوید از روی صندلی بلند میشود و با خنده به همراه مهران به سمت  
پیست میروند. از یاد نمیرود درست از همان شب خاستگاری نوید و  
مهران آنقدر باهم صمیمی و رفیق شده اند که تعجب همه را برانگیخت  
این رفاقت تا جایی کش پیدا کرده است که گاهی مهران به تهران می  
آمد و یا حتی نوید چند روزی به شیراز میرفت.

یکی بود... و دوتا شدند، مهران هم دیگر پا به پای نوید محدثه را حرص میداد و اذیت میکرد و این رضا بود که همیشه و در همه حال پشت زنش بود و جواب تمام اذیت کردن هایشان را با جوابی دندان شکن میداد

آنقدر رقاصی و پاکوبی میکنند که دیگر نایی ندارند... عروس کشان تمام میشود و خسته تر از هر وقت به خانه یشان می آید.

ماکان و مبینا هم اولین قدم را در خانه ی مشترکشان میگذارد و از آن پس زندگی مشترکشان را شروع میکنند...

روز بعد فامیل ها میخواهند به شیراز برگردند... اصرار های پیاپی میکنند که محدثه را با خود به شیراز ببرند ولی محدثه دانشگاه را بهانه میکند و تسلیم خواسته ی مادرش نمیشود، آنقدر وابسته ی معشوق است که نمیتواند لحظه ایی دور بماند و تصمیم داشت کنار همسرش اشپزی کند تا اینکه دور باشد و خواب و خوراک باشد کارش!

روز ها می آمدند و میرفتند، زینب هر روز بعد از دانشگاه اولین مقصد خانه ی رفیقش بود ، به آنجا میرفت و ساعت ها قربان صدقه ی دختر خواهرش میرفت، کارش همین بود!!!

آنقدر قربان صدقه ی جنین ۷ ماهه محدثه میرفت که دیگر محدثه را کلافه میکرد...

انروز هم طبق معمول بعد از کلاس خسته کننده ایی که داشت راه خانه ی محدثه را پیش گرفت، سر راه چشمش به بوتیک اسباب بازی می افتد. ماشین را به کنار خیابان هدایت میکند و بعد به آن سمت میرود. عروسک باربی چشمش را گرفته آن را خریداری و بعد از گل سر های رنگ و وارنگ را برمیدارد، آن هارا هم حساب و بیرون می آید. به خود اطمینان خاطر میدهد که روزی برسد تا موهای دختر محدثه را در کش ببندد و آن گلسر های زیبا را روی موهایش میزود کند. پشت رل مینشیند و به سمت خانه ی محدثه میرود. صدف امروز کامل در اختیار محمد بود و اصلا به دانشگاه هم نرفته بود. به همین خاطر زینب امروز تنها بود و خستگی اش فقط با حرف زدن با دختر محدثه بدر میشد.

پشت در ساختمان می ایستد و منتظر میماند صدای مبینا از پشت ایفون می آید و بعد در را باز میکند. سوار اسانسور و بعد به سمت واحدشان میرود. وارد میشود. وارد میشود و مبینا را بغل ریزی میکند. نمیتواند ساکت بماند و با دلخوری لب باز میکند:

-رفتی حاجی حاجی مکه؟؟

مبینا تک خنده ای میکند و ابرو بالا میندازد:

-متاهلی هم در دسر داره خاهرمم

زینب با حرص مبینا را کنار میزند و به سمت محدثه میرود:

-سلاممم عشق خاله چطوره

محدثه چندثانیه ایی به زینبی که دیوانه وار دخترش را دوست  
میداشت نگاه میکند و لبخندی میزند:

-خوبه

زینب با ذوق روی مبل مینشیند و جعبه ی عروسک را روی میز میگذارد  
و آن گل سرها را هم از کیف بیرون میکشد. محدثه با نگاهی قدردارانه  
از زینب تشکر میکند و زمزمه وار میگوید:

-مرسی خاله زینب!!

زینب لبخندی میزند و مقنعه را از سر بیرون میکشد:

-قابل یکی یدونه ام رو نداره.

مبینا شربت البالویی برای زینب می آورد و روی میز میگذارد. زینب به  
حرص نگاه از مبینا میگیرد که باعث میشود مبینا قهقهه ایی سر دهد.

در استانه ی ۲۳ سالگی بودند... ولی هنوزهم همان دوستان و رفیقان ۱۵  
ساله، هنوزهم باهم دیوانگی میکردند و یا حتی گاهی قهر... رقم ۲۳  
فقط به یدک میکشید سنشان را

رضا به همراه ماکان که حال بغیر از فامیل بودن، باجناب بودن، رفیق  
بودن شریکش هم بود به خانه می آیند.

ماکان با دیدن دختر خاله اش که از اشپزخانه بیرون می آید با آن شکم برآمده پقی میزند زیر خنده. محدثه با حرص کوفتی نثارش میکند و اهسته به سمت مبل راحتی میرود. رضا پشت سر ماکان وارد میشود و پسی نوشجان ماکان میکند و لب میزند:

-نبینم به زن من بخندی

ماکان سعی میکند کمی خنده اش را جمع کند که موفق هم میشود و درحالی که دستی به پشت گردن خود میکشد به محدثه اشاره میکند و لب میشکافد:

-وجدان داداش شکم زنت رو ببین باااور کن من شک دارم این یه قلو باشه.

و بعد با خنده ادامه میدهد:

-این اگه زیر سه چهار تا بود من خودم رو دار میزنم

و بعد قهقهه ایی سر میدهد رضا با خنده سری تکان میدهد و به سمت همسرش میرود. محدثه خم میشود و سیبی از ظرف میوه برمیدارد و به سمتش پرتاب میکند ماکان با خنده سیب را در هوا میقایید و با خنده گاز محکمی به سیب میزند. رضا حال دلبرش را میپرسد و بعد حال دخترکش را. محدثه مطمئنش میکند هر دو خوبند و ادامه میدهد که تماسی با محمد و علی بگیرد و شام دعوتشان کند.



رضا پلکی روی هم میگذارد و چشمی زیر لب میگوید. به سمت اتاقشان میرود و لباس هایش را با ست ادیداس مشکی عوض میکند به علی و محمد زنگ میزند و میگوید که شام به خانه یشان بیایند. به حال برمیگردد و با زینب و مبینا احوال پرس و گوی و گرم و گیرایی میکند. زمانی که آمد هیچکدام نبودند و اصلاً نگاهی به آشپزخانه هم نینداخت. همین که محدثه اش را روی مبل دید چشمانش را بست بر تمام خانه، درست مانده زمانی که برای اولین بار دیدش... آن زمان هم چشمانش را بر روی همه بست.

ساعتی بعد محمد و صدف هم به جمعشان اضافه میشوند و در آخر علی است که با یک پاکت تخمه به خانه می آید. میگویند و میخندد و نمیدانند شاید این آخرین بار است که اینطور دورهم جمع هستند... شام قرمه سبزی محدثه پز را میل میکنند و بعد از آن میوه های رنگ و وارنگ تابستان را.

طبق عادت برگه های پاسور را می آورند و چشمک بازی میکنند و قلیان چاق میکنند، آنشب راهم به خاطره ثبت میکنند...

ساعاتی بعد در حالی که از خنده های زیاد چشمانشان اشکی و خیس است عزم رفتن میکنند. اکیپ هشت نفره امشب دورهم گل گفتند و گل



شفتند، شوخی کردند و مسخره بازی درآوردند، خندیدند و شادی کردند  
ولی افسوس که نمیدانستد که شاید آخرین بار باشد برایشان!!!  
صدای آخرین تپش های قلب یک اکیپ هشت نفره را میشنویم...  
آخرین خنده...  
آخرین شادی...  
آخرین دورهمی...  
تقدیر باز هم چیز دیگری رقم زده بود.  
(محدثه)

کلافه شبکه های تلویزیون رو بالا و پایین میکردم دیگه هیچ چیز  
جالبی پخش نمیکند. بی حوصله بلند میشم و آهسته به سمت  
اشپزخونه میرم، در کانتر رو باز میکنم و شکلات کاکائویی را خارج  
میکند. دو سه تا مشت میکنم از اشپزخونه بیرون میام و میخوام به  
سمت مبل برم که ایفون به صدا درمیاد. نگاهی به ساعت میکنم هنوز  
چند ساعتی مونده تا رضا بیاد بیخیال شونه ایی بالا میندازم و به سمت  
اف اف راهم رو کج میکنم. زینب با مقنه ی زرشکی رنگ پشت اف اف  
منتظر ایستاده. لبخندی میزنم و در رو باز میکنم، منتظر میمونم و  
بلافاصله در واحد رو هم باز میکنم. چند مین طول میکشه تا زینب  
برسه. شکلاتی برای خودم باز میکنم و دهنم میزارم. در آسانسور باز

میشه و زینب بیرون میاد به سمتم قدم برمیداره. لبخندی روی لبش جا خوش میکنه. جوابش را با لبخند گرمی میدم:

-سلامم

زینب وارد میشه و بغلم میکنه. آروم دست هام رو دورش حلقه میکنم و نفس عمیقی میکشم. هنوز هم همون عطر همیشگی مست کننده ی مورد علاقه اش رو میزد.

ازش جدا میشم که لب باز میکنه:

-چطوری خانوووم

به سمت مبل ها هدایتش میکنم و در خونه رو میبندم:

-خوبم، شما چطوری؟

زینب کلافه دکمه های مانتوی تنش رو باز میکنه و مقنه اش رو از سر بیرون میکشه:

-هی ماهم خوبیم.

به سمت آشپزخونه میرم و مشغول شربت درست کردن میشم، صدای زینب بلند تر از حد معمول به گوشم میرسه:

-محدثه کنترل این کولرتون کووو؟

به سمت درب ورودی اشپزخونه میرم و نگاهی بهش میندازم که دور خودش میچرخه و دنبال کنترل میگرده، دوباره صداش رو میندازه تو سرش:

-محدثه باا توامم..

میپریم وسط حرفش و اجازه نمیدم بیشتر از این داد بزنه:

-زینب آروم تر، صدای همسایه ها الان بلند میشه.

بعد در حالی که کنترل رو از روی این برمیدارم به سمتش میگیرم و لب باز میکنم:

-اینها بیا بگیر

زینب با حرص به سمت میاد و با تشر کنترل رو ازم میگیره. چشم هام گرد میشه! دلش پر بود از گرمی هوا سر من خالی میکرد..عجب بابا عجب!

با خندی سری برای دیوونه گیش تکون میدم و دوباره مشغول شربت درست کردن میشم. چند دقیقه ایی بعد لیوان های پایه بلندم رو تو سینی گرد مسیم میزارم و شربت میریزم. قالب های رنگی یخ روهم که به شکل قلب بود از فریزر خارج و داخل لیوان ها میندازم.

به سمت حال میرم میبینم که درجه ی کولر رو روی آخرین درجه گذاشته و اصلا آثاری ازش نیست. نگاهی به دور تا دور خونه میندازم و لب باز میکنم:

-زینب.. کجایی؟؟

جوابم رو نمیده، با تعجب به سمت راهروی اتاق ها قدم برمیدارم. میبینم که در اتاق دخترم بازه، راهم رو کج میکنم و چند قدمی به سمت اتاق میرم. زینب رو وسط اتاق درحالی که عروسکی رو بغل گرفته میبینم. لبخندی میزنم و آرام اسمش رو صدا میزنم.

میبینم که دستی به چشم هاش میکشه و برمیگرده. سینی شربت رو روی میز توالت کنار در میزارم و به سمتش میرم و بغلش میکنم. انگاری قدم کوتاه تر شده یا شاید هم زینب بلند تر شده، هرچی بود من رو کامل به آغوشش دعوت میکنه. دستم رو نوازش گرونه به پشتش میکشم و زمزمه میکنم:

-خاله زینب چرا گریه میکنی؟؟

زینب من رو بیشتر به خودش فشار میده، لب پایینم رو به دندون میگیرم و سعی میکنم خودم رو کمی ازش دور کنم. خواهر احساسی من عجیب لحظه شماری میکنه برای زمینی شدن دخترکم! حتی برای کلامی سخن گفتن... یا شاید هم لفظ قشنگ خاله!

زینب به خودش میاد و روی تختی که با ملافه های السا و آنا زیبایی خاصی گرفته شده میشینه نگاهش رو دوباره دور تا دور اتاق میچرخونه و با بغض میگه:

-جیگر خاله هنوزم اسم نداره؟؟

با ذوق جواب زینب رو میدم:

-داره.

زینب لبخندی روی لبش میشینه و نگاهش رو میزون چشم هام میکنه:

-به چه نتیجه ای رسیدین؟؟

نفس عمیقی میکشم نگاهی به اتاقی که تموم زحماتش رو رضا کشیده میکنم و زمزمه سر میدم:

-مهرسانا

زینب لبخندی عمیق روی لبش میشینه با لرزشی که تو صداشه میگه:

-باورم نمیشه محدثه...بعد از دو سال هنوز هم باورم نمیشه که ازدواج کردی، که...که داری یه زندگی رو میچرخونی

نفس عمیقی میگیره انگاری میخواد بغضش رو به هر صراطی که هست قورت بده:

- که تا دوماه دیگه مادر میشی، غم خوارمیشی، مهربوون میشی، آروم میشی و از همه مهم تر مسئولیت سنگین مادر بودن رو به دوش میکشی

دستی روی شونه اش میزارم و لبخندی به مهربونی های بی مثلش میزنم. حقیقت ترین جملات رو به زبون آورده بود، من هفت ماهه که آروم شدم! غم خوار شدم! شاید هم مهربوون... من مادر شدم! اسم چهار حرفی که مقدس ترین باشه و بس! همون خواسته ی رویایی که آرزوش رو داشتم؛ مادر شدن!!!

دست دراز میکنم و لیوان شربت رو از روی میز برمیدارم به دستش میدم:

- گرم شد بانو

زینب لبخندی میزنه و اشک گوشه ی چشمش رو پاک میکنه. بی شک تو دلش آشوبی برپاست... زینب همیشگی من نبود... نه این زینب همیشگی نیست که نیست. استرس از جای جای چهرش نمایانه، من نمیشناسم!! من این زینب بی قرار رو نمیشناسم.

دستش رو میگیرم و وادارش میکنم بلند بشه. عروسک دستش رو سرجاش برمیکردونه و درحالی که سینی شربت رو از روی میز برمیداره از اتاق بیرون میره. نفسم رو به بیرون میفرستم کلید برق رو میزنم و

لوستر کوچیک اتاق رو خاموش میکنم. به سمت اشپزخونه میرم و میوه هایی که از قبل شسته بودم رو از پخچال بیرون میارم. تو ظرف پایه دار میوه خوری میچینم و به حال میبرم. زینب با داد رو بهم لب باز میکنه:  
-دیوونه اگه رضا ببینه که منو میکشه.

لبخندی روی لبم نقش میبندد و روی مبل میشینم. زینب چنتایی توت فرنگی داخل پیش دستی میزاره و به دستم میده. با خنده از دستش میگیرم و لب میزنم:  
-خیلی دیوونه ایی.

زینب میخنده و خودش هم مشغول خوردن میشه. از هر دری صحبت میکردیم... از دانشگاه، از درس، از ازدواج استاد مهردادی، از خودش از علی... خلاصه از همه چی حرف شد الا آشفتگی زینب!!

صبرم به سر رسید... لب باز نکرده که با زنگ خوردن تلفن زینب حرف تو دهنم ماسید. سکوت اختیار کردم و به زینب چشم دوختم. زیر لب زمزمه کرد:

-مامانمه

و بلافاصله دستی به صفحه ی گوشیش کشید و تماس رو برقرار کرد:

-سلام مامان چطوری



...

نیم خیز شد و روی مبل نشست با ترس لب باز کرد:

-مامان جون زینب گریه نکن آروم بگو چیشده؟

توت دستم رو پایین میارم و تو پیش دستی برمیگردوم به زینب چشم میدوزم، نمیدونم مامانش چی میگه که با دست محکم تو صورتش میکوبه و زمزمه میکنه:

-یا حسین

و بعد در ادامه با گریه میگه:

-باشه مامان باشه خداحافظ

استرس مثل موریانه به جونم افتاد، به سختی از روی صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم کنارش روی مبل نشستم و دست های یخ زدش رو توی دستم گرفتم. با ترس نگاهش کردم و با آهسته ترین صدا نجوا کردم:

-چیشده زینب..ب؟

زینب انگاری تو شک فرو رفته بود و به نقطه ایی نا معلوم خیره بود، قلبم ضربانش رو دوهزار میزد. دست روی شونه هاش میزارم و محکم تکونش میدم و با داد میگم:



-زینب استرس برام خوب نیست، بگو چیشده؟؟

زینب انگاری برق دوهزار ولتی بهش وصل کردن، با ضرب به سمتم  
برمیگرفته که باعث میشه با ترس هیع بلندی بکشم. دستی به صورتم  
میکشه و با گریه میگه:

-ببخشید عزیزخواهر.

بدون توجه فقط با داد میگم:

-گریه نکن زینب میگم چیشده؟

دلم گواه بد میداد... زینب نفس عمیقی کشید و در حالی که هق هق  
میکرد لب باز کرد:

-محدثه بابام... محدثه بابام سخته قلبی کرده.

با چشم های گرد نگاهش میکنم هنوز نتونستم کلامش رو حجی کنم که  
دوباره لب باز میکنه:

-محدثه بابام هنوز به هوش نیومده و رفته تو کما

تیر خلاص رو زد...

تازه داشتیم طعم آرامش رو میچشیدیم...

تازه داشتیم طعم خوشبخت بودن رو حس میکردم...

تازه اول راه خوشحالی بودیم که دوباره تلنگری خوردیم...

دوباره شک عظیمی به اکیپ هشت نفرمون وارد شد.

بغض راه گلوم رومیگیره. تمومی نداره... این مثبت ها تمومی

نداره!! کمی خودم رو به سمت میز خم میکنم و پارچ آب رو همراه با

لیوان برمیدارم. لیوان رو پر آب میکنم و به خورد زینب میدم. گوشیش

زنگ میخوره، همون معشوق همیشگی! نگاهی به گوشی میندازه و با

درد پلک محکمی روی هم میزاره. اونقدر زنگ میخوره که آخر قطع

میشه، طولی نمیکشه که باز هم زنگ میخوره... کلافه گوشی رو از

دستش بیرون میکشم و تماس رو برقرار میکنم میشنوم صدای برادر رو:

-الو زینب؟؟ زینب چرا جواب نمیدی

نفس عمیقی میکشم بغضم رو قورت میدم:

-الو.. سلام علی.

به وضوح جا خوردنش رو متوجه میشم مکث کوتاهی میکنه. انگار

صدام رو نشناخته، زمزمه میکنم:

-محدثه ام.

صداش میاد که زیر لب آهانی میگه و بعد بلند لب باز میکنه:

-خوبی؟؟ زینب اونجاست؟

سرم میچرخه و نگاهم روی زینب زوم میشه، غرق در گریه است، لب  
پایینم رو به دندان میگیرم و با بغض فقط زمزمه میکنه:  
-علی بیا اینجا.

مجال صحبت بهش نمودم و تلفن رو قطع میکنم. دست دور شونه ی  
زینب میندازم و بغلش میکنم.

هق هق گریه اش اوج گرفته. زیر لب با صدای خش داری که حاصل از  
گریه بود میگه:

-دلم مثل سیر و سرکه میجوشید، همش نگران بودم مثل مرغ های  
پرکنده از اینور به اونور میرفتم.

با هق هق ادامه میده:

-نگوو همه ی این دل نگرانی ها بی مورد نیست... بی دلیل نیست، دلم  
گواه بد میداد از صبح اضطراب لحظه ایی دست از سرم برنداشته. آخ  
محدثه بعد از عروسی مبینا اینا دیگه ندیدمشون، محدثه من دلم بابام  
رو میخواد

دستی به پشتش میکشم، گفته بودم من این زینب رو  
نمیشناسم... زینب زیبای من از صبح آروم قرار نداشته، و حالا دلیل این  
بی قراری ها نمایان شد... چه دردناک خودی نشون داد اضطراب ها و  
نگرانی ها.

اولین قطره ی اشکم از روی گونه ام سر میخوره به سختی لب باز میکنم:

-به خیر میگذره دورت بگردم ؛ انشالله که اتفاقی براشون نمیوفته.

خیلی طول نمیکشه که اف اف خونمون به صدا در میاد، زینب کمی آروم شده و خودش رو به در و دیوار میزنه که فقط بتونه بلیط اینترنتی برای امشب بگیره. علی دستپاچگی از سر و روش میباره. سریع تر از حد معمول کتونی هاش رو از پاش میکنه و قبل از وارد شدن لب باز میکنه:

-کوو؟؟ زینب کو؟ حالش خوبه؟

سری تکون میدم که وارد خونه میشه و با دیدن زینب انگار جان تازه ایی گرفته که نفس عمیقی از سر اسودگی میکشه و به سمت زینب میره. درهمون حال که مخاطبش منم لب باز میکنه:

-تو که مارو جون به لب کردی زنداداش

تلخ لبخند میزنم و چونه ام میلرزه.

کنار زینب میشینه و دستش رو روی پشتی مبل زینب میزاره و آروم کنار گوشش چیزی نجوا میکنه. به سمت آشپزخونه میرم تا چای بریزم.

چیزی طول نمیکشه که هق هق زینب بلند میشه، تموم این اتفاق رو بازگو کرده انگاری؛ با درد چشم میبندم و لب پایینم رو میگزیم

صدای علی به گوش میرسه که سعی داشت زینب رو کمی فقط کمی آروم کنه. ولی مگه زینب آروم میشد؟ لحظه شماری میکرد برای رفتن به شیراز... هر لحظه بیش از پیش بی قراری پدرش رو میکرد.

اینقدر مشغول زینب بودم که اصلا متوجه ساعت نشده بودم، هوا تاریک تاریک بود و آسمون سیاهیش رو به رخم میکشد. صدف زنگ میزنه و با شک و ترس سراغ زینب رومیگیره. خیالش رو راحت میکنم که پیش منه و شام اینجا میمونه اصرارهای زیادی بهش میکنم که شام بیاد پیشمون که همه رو رد میکنه و درس و دانشگاه رو بهونه!! آیفون دوباره به صدا درمیاد، علی در رو میزنه و میگه که رضاست. به سمت در میرم و در رو باز میکنم از آسانسور بیرون میاد و با لبخند به سمت در میاد سرش رو بالا میگیره و با دیدن چهرم وا میره. انگاری ناراحتی از چهره ام میباره و خبر ندارم. با حیرت نگاهی بهم میکنه و زمزمه سر میدهد:

-سلام چیزی شده؟؟-

سر به زیر میندازم و میگم:

-سلام، بیا داخل میگم.

رضا وارد خونه میشه و با دیدن علی و زینب تعجبش بیشتر میشه. نگاهی بهمون میکنه و سلام بلندی میکنه. علی هم به رسم احترام از روی مبل بلند میشه و باهاش دست میده.

رضا نگاه مشکوفانه ایی بینمون رد و بدل میکنه و با گفتن با اجازه ایی به سمت اتاق میره. پشت سرش راه اتاق رو پیش میگیرم و به اون سمت میرم. رضا متوجه ام میشه درحالی که کتتش رو از تنش خارج میکنه آرام میگه:

-اتفاقی افتاده محدثه؟؟-

روی صندلی میز توالت اتاقمون میشینم و دستم رو روی میز میزارم و سرم رو به دستم تکیه میدم. در همون حال زمزمه میکنم:

-بابای زینب سخته کرده و هنوز ب هوش نیومده.

رضا تیشرتش رو تن زده و درحالی که روبه روی ایینه ایستاده با موهای ورمیره نگاهم میکنه. دست هاش از حرکت می ایسته و با حیرت میگه:

-یعنی ممکنه...-

کلافه میپریم وسط حرفش و میگم:

-نمیدونم رضا.. نمیدونم. دقیقا از همین میترسم.

رضا قدمی به سمت برمیداره و دست هام رو میگیره و وادارم میکنه که از روی صندلی بلند بشم. می ایستم که میگه:

-ایشالا که چیزی همیشه عزیزم شما خودت رو ناراحت نکن، مهمون تو خونست زشته تو اتاق باشیم دورت بگردم.

سرم رو تگون میدم و از اتاق بیرون میریم. رضا روی مبل تک نفره ایی میشینه و مشغول صحبت با علی میشه. به آشپزخونه میرم، نه دل دماغ غذا درست کردن رو دارم نه حتی دل و دماغ غذا سفارش دادن!!! کلافه نفسم رو به بیرون میفرستم و راحت ترین غذا رو انتخاب میکنم... ماکارونی زودتر از همه چیز آماده میشد و برای خوردن چند لقمه ای کافی بود، هر چند امشب از گلوی هیچکدوممون غذایی پایین نمیرفت.

پیاز خورد شده ام رو تو روغن فراوون سرخ میکنم، قارچ های اسلایس شده ام رو اضافه میکنم و منتظر میمونم کمی آبش خشک بشه و بعد سویا اضافه میکنم تفت میدم. در آخر هم رب و ادویه چاشنیش میکنم و گاز رو خاموش میکنم.

آب ماکارانیم جوش اومده، ماکارانی های شکل دارم رو داخل اب میریزم و منتظر میمونم.



چای دارچینی که تازه دم کرده بودم رو تو فنجون هام میریزم و به حال میبرم به بچه ها تعارف میکنم و دوباره به اشپزخونه برمیگردم متوجه میشم که زینب پشت سرم هم قدم باهام وارد اشپزخونه میشه. صندلی میز ناهار خوری چهارنفره ی وسط آشپزخونه ام رو عقب میکشه و میشینه. متوجه ی نگاه زومش روی خودم میشم. برمیگردم و نگاهی بهش میکنم چابیش رو نیورده، دوباره فنجونی چای میریزم و با لبخند روی میز میزارم. میشنوم تشکر زیر لبش رو.

بالاخره ماکارانی ها کمی نرم شدن آب کش میکنم و آبی روشن میگیرم. سیب زمینی پوست میکنم و حلقه ایی میکنم و کف قابله ام میچینم و در آخرهم ماکارانیم رو به همراه مواد میانیش مخلوط میکنم و در قابلمه ام رو چفت میکنم.

انگاری بمب منفجر شده تو آشپزخونه. سر و سامانی سریعی به آشپزخونه میدم و فنجون چایی برای خودم میریزم. روبه روی زینب میشینم و نگاهش میکنم. دست دراز میکنم و دست هاش رو قفل دست هام میکنم.

تیکه ایی یخ رو انگاری تو دست هام گرفته بودم. سرد سرد، یخ!!! درست مثل احساس دختری که از معشوقش خیانت دیده. یخ ترین حالت رو داشت، سرد و سرد!!



دست هاش رو تکونی میدم و سعی میکنم متوجه ی خودم کنم. با بی تفاوت ترین حالت ممکن نگاه میکنم؛ آروم زمزمه میکنم:

-انشالله به خیر میگذره... باشه؟؟ خیالت راحت.

با درد چشم میبندم، شرمنده ی خواهر نشم. همین مهم بود و بس.

رضا با سینی که فنجون های خالی چای دستشه وارد میشه. مکث کوتاهی میکنه و نگاهی بینمون رد و بدل میکنه، سرم رو تکونی میدم و میفهمونم که چیزی نیست!!

رضا هم به طبع سرش رو تکونی میده و به سمت سماور میره. در کانتر رو باز میکنه و فنجون های تمیز دیگه ایی برمیداره و چای میریزه.

شاید اگه موقعیت دیگه ایی بود سرش کلی غر میزدم که آخه یه لیوان شستن چقدر زمان میبرد که حتی حاضر نبود لیوانی رو آب بکشه، ولی الان خنثی ترین بودم... الان فقط و فقط زینب مهم بود برام!

رضا ابرویی بالا میندازه و با سر اشاره ایی به لیوان هایی که از کانتر برداشته میکنه. لب هام کش میاد و لبخند محوی میزنم، خودش هم قبول داشت سواستفاده کردن از موقعیت رو.

قبل از خروجش از آشپزخونه زینب لب باز میکنه:

-میتونی بلیطی برای امشب برام بگیری؟؟

سرم میچرخه و نگاهم به زینبی که بلاخره روزه ی سکوتش رو شکسته میوفته؛ رضا نگاهی به من میکنه و زمزمه سر میده:

-تموم تلاش خودم رو میکنم.

زینب ممنونمی زیر لب زمزمه میکنه و رضا از اشپزخونه بیرون میره . به دست هاش فشاری وارد میکنم و نجاگونه با لحن بچگونه ایی میگم:

-خاله زینب ناراحت نباش دیگه، مامان من رو ناراحت کردیا

زینب لبخند دلبری روی لبش میشینه، احتمالا این از همون لبخند هایی که هراز گاهی میزد از همون هایی که بی شک دلیل دل بردنش از علی بود.

جواب لبخندش رو با لبخند محوی میدم و وادارش میکنم که از روی صندلی بلند بشه.

به طبع از من بلند میشه و نفسش رو به بیرون میفرسته. باهم از اشپزخونه بیرون میریم و روی مبل ها جای میگیریم.

میبینیم که رضا لبتاپش رو آورده و با دقت به صفحه ی مانیتورش چشم دوخته. علی هم کنارش با دقت محو صفحه ی لب تاپه!

پیش دستی برمیدارم میوه میزارم به زینب میدم با صدای بلندی میگم:

-جمع کن خودت رو زینب، عمو حالش خوب نیست درست، رفته تو کما درست، ازش دوری درست، دلت میخواد بری پیششون درست، این دلیل نمیشه که زانوی غم بقل بگیری اینجا... اصلا اگه بلیطی گیر نیاد دست جمعی با ماشین میریم خوبه؟؟

زینب نگاهم میکنه و بغض میکنه، اشک تموم چشم های به رنگ شبش رو محاصره میکنه. حالم رو بدتر میکنه حال بدش!!  
رضا دستم رو میگیره و کنار خودش آروم میشونم و زمزمه میکنه:  
-آروم محدثه.

نگاهی به رضا میکنم و همچنان به زینب چشم میدوزم. دستمالی از جعبه بیرون میکشه و اشک گوشه ی چشمش رو پاک میکنه و بینی بالا میکشه.

نگاه از زینب میگیرم و منتظر چشم میدوزم به رضا... خیلی طول نمیکشه که با افسوس رو به زینب لب میشکافه:  
-اولین پرواز به شیراز فقط واسه فردا صبحه.

زینب کلافه تر از همیشه به نظر میرسه... با همون نگاه کلافه نگاهی به ساعت مچی ظریف رولکس دستش میکنه و کلافه تر هوفی میکشه! ساعت، ۱۱ شب رو به رخمون میکشید... علی ابرویی بالا میندازه و با لحن جدی رو به زینب لب باز میکنه:

-از سرت بیرون کن بزارم این ساعت پشت فرمون بشینی و تا شیراز رو برونی.

زینب میخواد کلامی حرف بزنه که علی دوباره با صدای بلندتری میگه:  
-همین که گفتم!! اصلا نمیزارم این ساعت بری...

زینب صبرش سر میره به علی اشاره میکنه بغضش رو قورت میده و با صدای بلندی میگه:

-اصلا تو چیکاره ی منی که اینجا میزارم نمیزارم میکنی؟ به تو ربطی نداره من چه ساعتی بخوام برم ...بابا چرا نمیفهمید بابام تو کماست داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه بعد ب من میگي نمیزارم بری؟؟  
داشت همه چیز رو خراب میکرد، خواهر داشت این رفاقت عاشقانه ی ۳ ساله رو بر باد میداد... قبل از خراب کاری بیشتر زینب، میپریم وسط حرفش و میگم:

-باشه زینب باشه. همین امشب راه میوفتیم میریم شیراز این دیگه بحث و جدال نداره.

سری تکنون میدم و زمزمه میکنم:

-هوم؟؟

زینب نفسش رو بیرون میفرسته و دوباره اجازه می‌ده که اشک هاش  
ببارن.

رضا لیوان آبی پر می‌کنه و به دست علی ماتم زده می‌ده. زینب خراب کرد  
همه چیز رو... علی مات و مبهوت دختری بود که تنها معشوقش بود  
تنها دلبرش... دلبری که لب باز کرد و هرچیزی که برخلاف میل علی بود  
رو به زبون آورد.

این حق علی نبود... علی زینب رو جزء خونواده ی خودش حساب  
میکرد... لحظه شماری میکرد که فقط بانوی خونه اش بشه و حالا زینب  
با گفتن چند جمله بهم ریخت علی رو، نابودش کرد و تمام.  
خواهر، برادرِ عاشقِ سینه چاک رو با خاک یکسان کردن انگاری..  
(سوم شخص)

سکوت مرگباری بین چهار رفیق برپاست!

هریک روزه ایی سکوت گرفته یا شاید هم مثل علی در شک عظیمی فرو  
رفته اند. علی حرف هایی که از معشوق شنید که نباید میشفت. دقیقاً  
حال که چند قدمی به وصال نزدیک بودیم زینب گفت که به او ربطی  
ندارد... حق تصمیم گیری زندگی دختری را داشت که دیوانه وار او را  
میپرسید. حق داشت که نظرش را بدهد، حق داشت که نگذارد دخترک  
بی کله در این ساعت دل را به جاده بزند و با این حال بدش چندین

فرسخ راه را تا شیراز برود. همه ی حق ها با علی بود ولی کاش دلش صاف میشد و کمی حق را به زینب میداد. مغرور تر از آن بود که کمی فقط کمی حق به زینب بدهد.

دل در دل دخترک بی کله نبود، تالاپ تولوپ صدای قبلش لحظه ایی آرام نمیشد خودش را محکم بر سقف سینه اش میکوبید گویی میخواست خودش را از حصار قفسه ی تنگ سینه بشکافد و به بیرون بیاید.

ول وله برپا بود در دلش، دلش پدرش را میخواست، پشت و پنااهش را میخواست، کوه مقتدر و با شکوهش را میخواست.

ساعت کم کم به نیمه شب نزدیک میشد زینب سکوت مرگبار این جو سنگین را میشکند با جمله ی:

-رضا همون بلیط فردا رو برام بگیر.

علی سر بلند میکند و نگاهی به زینب میکند نفسی از سر اسودگی میکشد، میدانست در دیوانگی، زینب روی دستش زده است و این را هم میدانست که اگر زینب میخواست امشب همگی باید تهران را به مقصد شیراز ترک میکردند. خیالش راحت شده است که از تصمیم های ناگهانی زینب کمی دور شده ایم.

رضا باشه ایی زیر لب نجوا میکند و دوباره لب تاپش را از روی میز برمیدارد و مشغول میشود.

علی مردد است حرفش را به زبان بیاورد یا نه، از واکنش زینب میترسد... بالاخره عقلش موفق میشود تصمیم نهایی را بگیرد لب تر میکند و میگوید:

-دوتا بگیر، منم میرم.

زینب با تشر سر بلند میکند و به علی نگاه میکند. علی شانه ایی بالا می اندازد و قالب تهی میکند. هنوز کلامی از دهانش خارج نشده که زینب حرف را در هوا میقاپد و میگوید:

-نه.

علی میخواهد به مخالفت لب باز کند که زینب دوباره با عجز نجوا میکند:

-خواهش میکنم، میخوام تنها برم.

اینبار هم دلش گواه بد میدهد، دلش تنها میخواهد برود... در صورتی که همیشه و همه جا حتی برای به دانشگاه رفتن هم دوست داشت علی کنارش باشد، قول و قرارشان این بود در هر شرایطی علی کنارش باشد...

یک محرم، همدم، همراز



ولی افسوس که زینب پافشاری کرد و نگذاشت علی قدمی بردارد. علی کوتاه می آید و تسلیم خواسته ی یار میشود ولی دلنگرانی به موردش را نمیفهمد...

نگرانی مثل خورده به جانشان افتاده بود.

محدثه به آشپزخونه میرود و بساط سالاد شیرازی را برپا میکند. کمی بعد زینب به کمکش می آید و باهم سفره را پهن میکنند... ماکارانی خوش رنگ محدثه با آن همه قارچ های نمایان جمع کوچک چهارنفره را چشمک باران کرده است. ولی افسوس که لقمه ایی از گلوی کسی پایین نمیرفت. به اجبار دور سفره مینشینند و فقط چند لقمه ایی خود را مهمان آن خوشمزه ی لذیذ میکنند. کمی بعد سفره را جمع و تمام ظرف هارا در ماشین ظرفشویی جا داده اند. به حال برمیگردند. صدف دیگر بی قراری هایش زیاد شده است و چندین بار زنگ زده بود. زینب به سمت کیف کوچک کوله اییش میرود و گوشی اش را از روی میز برمیدارد. علی هم سوییچ را از روی این برمیدارد و هر دو بعد از خداحافظی از خانه بیرون میزنند. علی دست زینب را میگیرد و پافشاری میکند که ساعتی را باهم دور تهران بگردند ولی زینب همان لجباز همیشگی بود مرغش یک پا داشت و کلامی که دهانش خارج میشد تنها کلمه ی دو حرفی بود:

نع



هدفش فقط عوض کردن حال و هوای زینب بود زینبی که ترس مثل موریانه به جانش افتاده بود و ذره ذره داشت آتش میکرد.

جدال و بحث و پافشاری دیگر فایده ایی نداشت و بعد از خداحافظی به سمت ماشین هایشان رفتند و بعد مقصد خانه هایشان بود. جواب نگرانی های صدف را با گریه میدهد و بازگو میکند که فردا به سمت شیراز پرواز دارد، تا دیر وقت بیدار است و چمدان خود را کامل میکند نمیداند ساعت چند است فقط بعد از خواندن دو رکعت نماز به رویایی شیرین میرود.

صبح قبل از صدای زنگ تلفن از خواب بیدار و دست صورت خود را شسته است و منتظر علی در حال نشسته است. حال پدرش هنوز هم همان طور است. صدف هم ساعت را کوک کرده و از خواب بیدار میشود. میس کالی روی گوشی اش می افتد... نگاهی به صفحه ی گوشی اش که خاموش و روشن میشود میکند، اسم دلبری که در گوشیش سیو شده است را زیر لب زمزمه میکند:

- my ali

لبخند محوی میزند و از روی مبل بلند میشود با صدای بلندی میگوید:  
- صدف من رفتم بیاید فرودگاه.

منتظر جوابی از سوی صدف نمی‌ماند و از خانه چمدان به دست بیرون می‌زند. علی با آن بلیز و شلوار مشکی دلبری می‌کند، نرفته لباس غذا بر تن دارد دلبر!

عینکش را از روی چشمانش برمی‌دارد و بدون کلامی در ماشین را باز می‌کند. زینب دسته‌ی چمدان خود را ول می‌کند و با بغض سوار ماشین می‌شود. علی در را می‌بندد و می‌فهمد دگرگونی زینب را، نابسامانی زینب را، تنش و التهاب زینب را می‌فهمد ولی کلامی سخن نمی‌گوید. همه را می‌فهمد ولی استرسی که مثل خورده به جانش افتاده بود را، نه! نگرانی که ته دلش را می‌لرزاند را، نه!

چمدان را در صندوق گذاشته و بعد پشت رل نشسته. وقت دارد هنوز ساعت ۷ صبح است تقریباً یک ساعتی مانده تا پرواز. به سمت کله پزی معروف می‌رود، زیاد آمده بودند.

کسی قصد شکستن سکوت بینشان را ندارد گویی! باز هم بدون کلام به سمت درب ورودی اتوماتیک می‌روند و زینب روی اولین میز دو نفره‌ی روبه‌رویش مینشیند. علی تعجبی می‌کند، زینب میز همیشگی را انتخاب نکرده بود علی کلافه از این سکوت اجباری نفسش را به بیرون می‌فرستد و به مرتضی پسر جوانی که در آنجا بود؛ سفارش کله پاچه و سیرابی را می‌دهد.

روبه روی زینب مینشیند و دست دراز میکند دست زینب را که روی میز است را در دست میگیرد. فشار آرامی به دستش وارد میکند که باعث میشود زینب سرش را بالا بگیرد و در آن چشمان نافذ و گیرای علی نگاه کند. علی چشمکی میزند و بالاخره روزه ی سکوت را میشکند:  
-چطوری؟

زینب نفس در سینه اش حبس میشود چندثانیه ایی نگاه به پسر روبه رویش که قصدش تنها دلبری بود میکند. چه بگوید؟؟ از نگرانی بی پایانش یا از اضطراب دیوانه کننده اش...

تصمیم دارد کلامی حرف نزند، نمیخواهد نگران کند معشوق را.  
فقط نفس عمیقی میکشد و بلافاصله لب باز میکند:  
-خوبم!!

از همان خوبم هایی که خوب نیست!

از همان خوبم هایی که از بد بدتر است!

همان خوب هایی که فقط خودش میداند خوب نیست و بس!! حالش از همیشه بدتر است و تظاهر میکند... تظاهر به خوب بودن!! به جان میخرد این تظاهر کردن را، جان را فدا میکرد برای تظاهر کردنی که باعث میشد حال معشوقش خوب باشد...

کمی بعد کله پاچه را خورده نخورده بلند میشوند و به سرعت به سمت فرودگاه میروند

رضا لقمه ایی خامه و عسل برای محدثه درست میکند و سعی دارد هرچور که هست به خوردش بدهد. محدثه کلافه شلوار دامنی گشادی را به همراه شونیز گشادی را به تن میزند و شال مشکی را بر سر می اندازد. بدون هیچ آلایشی عزم رفتن میکند. به اصرار رضا لقمه را میگیرد و سعی میکند همراه با آن بغض گلایش را قورت دهد.

درب خانه را قفل میکنند و بعد به سمت اسانسور میروند. درون ماشین جای میگیرند و رضا با آخرین سرعت فقط به سمت فرودگاه مهرآباد میتازد.

رضا زنگی به ماکان میزند و ادرس دقیق جایگاهی که ایستاده اند را میپرسد. بعد از چند مین بچه ها را پیدا و به سمتشان میروند. طبق معمول دیر میرسند ولی هنوز پرواز را اعلام نکرده بودند.

زینب با دیدن محدثه بغض خفه کننده ایی که از دیشب دست از سرش برداشته بود میشکند. چند قدمی به سمت محدثه می آید، محدثه سرعتش را بیشتر میکند و ثانیه ای بعد در آغوش هم فرو میروند.

رضا محض خنده فقط برای عوض کردن حال و حوایشان دستی به  
گردن خود میکشد آرام نجوا میکند:

-آروم آقا آرومم بچه ی من له شد...

لبخند محوی روی لبان بچه ها جا خشک میکند! موفق شده بود که  
لبخندی بر لبانشان بیاورد.

زینب نفس عمیقی میکشد و با لکنت میگوید:

-زود برمیگردم خاله جونی، مامانی رو اذیت نکنی ها! درجریانی که  
مامانی عشق خاله است؟؟

محدثه صبرش تمام میشود دیگر نمیتواند بغض خود را خفه کند، دیگر  
نمیتواند سکوت کند و فقط نظاره گر این داستان غم انگیز باشد حق  
هقش به راه می افتد و درمیان همان حق هق ها لب باز میکند:

-الهی من فداتشم مراقب خودت باش

زینب آغوشش را تنگ تر میکند، صدای بلندگوی فرودگاه خبر از رسیدن  
لحظه ی موعود میدهد... خبر از رسیدن پرواز!!

زینب با وحشت پلک روی هم میگذارد و زمزمه میکند:

-چشم یکی یدونه، چشم عزیزخواهر

و حق هق گریه اش را در شانه ی محدثه خفه میکند. علی دست روی شانه ی زینب میگذارد و کمی به سمت خود میکشد، زینب خودش را عقب میکشد و با دست اشک های روان روی گونه اش را پاک میکند. نفس عمیقی میکشد و آب دهان فرو میدهد رو به اعضا اکیپشان لب میشکافد:

-مراقب خودتون باشید، برای بابام دعا کنید.

قدمی به سمت علی برمیدارد و روبه رویش می ایستد سرش را بالا میگیرد تا بتواند در آن چشمان نافذ یار خیره شود. سیاهی مطلق چشمانش را به خاطر میسپارد، خالکوبی ذهنش میکند! ملکه ی ذهنش میکند... نباشد روزی که چشمان یار نباشد، ندیده پس میزند دنیایی را که بدون دیدن چشمان یار باشد...

دیرش شده است... دوباره صدای نازک زن فرودگاه به گوشش میرسد، مزخرف ترین صدا باشد برایش!

بغضش را به پایین میفرستد و آب دهان فرومیدهد:

-تو خیلی خیلی بیشتر مراقب خودت باش، باشه؟؟؟

علی قدمی به سمتش برمیدارد و بوسه ایی روی پیشانی اش مینشانند... دلش پر میزند برای اینکه همسفر شود، همراهش باشد. ولی افسوس که زینب نگذاشت!!

زینب این مسیر را میخواست تنها برود، همان هم شد ، تنها میرود ولی  
نمیداند چه چیزی در انتظارش است...

کاش لال میشد و اجازه میداد همراهش باشد کنارش باشد... اصلا  
هرجا که معشوق کنار یار باشد آنجا آرام ترین است، پر آرامش ترین  
است.

علی با چشمانی پر، آب دهان فرو میدهد و زمزمه سر میدهد:

-خدا پشت و پناهت دلبرجان!!

لبخند محوی روی لبان زینب جا خوش میکند.

بدون توجه به جمعیت عظیم، خجالت را کنار میگذارد برای یک بار هم  
که شده!!!

روی پنجه ی پا بلند میشود و بوسه ایی روی پیشانی علی  
مینشانند، چشمان علی بی اختیار بسته میشود بهترین لحظه باشد  
برایش... بوسه ایی از طرف یار، حال خوب را مثل خون در رگ هایش به  
جریان می اندازد. لبخند دلبری میزند و با آرام ترین صدای ممکن  
میگوید:

-برگشتی همه چیز آمادست برای اولین جلسه ی خواستگاری.



زینب با اشک حلقه زده در چشمان سیاهش بغضش را قورت می‌دهد و تلخ لبخند میزند. و با عجله دسته‌ی چمدانش را می‌گیرد صدای چرخ چمدان‌ش شنیده می‌شود، هر قدم‌ک دور می‌شود انگاری تیکه‌ای بیشتر از قلبش را پیش بچها جا می‌گذارد. عقب عقب میرفت ک دلش تاب نیاورد به عقب برگشت و سرتا پای بچها رو نگاه کرد نگاهش با همیشه فرق داشت، دستی در هوا تکان داد و رفت...

علی با بغض دستش را بالا آورده و برای زینب تکان می‌دهد...

روی پله‌های برقی می‌ایستد هر لحظه‌ک از بچها دورتر میشود بیشتر بغض‌گلویش را به درد می‌آورد. از بالا به سالن انتظار نگاه می‌کند هر کدام از این ادم‌ها قصه‌ای داشتند. هزاران مسافر را می‌بیند ک خدا میدانند به مقصد میرسند یا نه! چمدان‌ش را تحویل می‌دهد همان چمدانی که تکه‌تکه‌های خاطراتش را در آن گذاشته و با خود می‌برد. دلش راضی نیست قرار ندارد، افت فشار هوای هواپیما، صدای خلبان، شلوغی کابین دلشوره‌اش را بیشتر می‌کند.

یک سفر ساده بود...

یک مسافرت مثل همیشه...

یک جدایی موقت...

این همه تاب نیاوردن برای چه است؟



این همه اضطراب برای چه بود؟؟

حالشان بد و خیم بود انگاری تیکه ای از قلب شان را کنده و به دست  
باد داده اند...

کاش نمیرفت!

کاش زینب در این ساعت پرواز نداشت... همه چیز حکم آخرین هارا  
داشت برایشان!

زینب سفر قنده هار نمیرفت ولی حال دل بچه ها لحظه ای قرار  
نداشت...

انگاری زینب رفت که نیاید

رنگ پریده ی صورت ش همه را نگران تر کرده بود...

معلوم بود سفرش بازگشتی ندارد..

رفت که نباشد

رفت که دور باشد،

رفت که خوشبختی خواهرش را از جایی دور ولی نزدیک به قلبش  
تماشا کند.

دور دور دور... خیلی دور

ماکان به خود می آید و بازوی علی را میگیرد از روی صندلی بلندش میکند و لب میشکافد:

-بریم داداش، ایشالا به سلامت میرسه.

به سلامت میرسه... به سلامت میرسه همین یک جمله در ذهن علی اگو میشود، چشمان پر از اشکش را با درد روی هم میگذارد، نمیخواهد قطره ایی فرود آید...

درست نیست پشت مسافر گریه کند، دلش نمیخواست پشت سر عزیزترینش اشک بریزد.

دستی به چشمان خیسش میکشد و از روی صندلی بلند میشود... به سمت در خروجی میروند، از میان جمعیت عظیمی که برای خداحافظی با عزیزشان آمده بودند میگذرند... لشکر شکست خورده ایی بیش نبودند، حیرت همه را برانگیخته اند اکیپ هشت نفره ایی که حال یکی از آن ها نیست!!  
یکی از آنها رفت...

بخیر باشد سفرش. برمیگردد و به جایی که چند دقیقه ایی پیش با آرامشش هم کلام شد مینگرد... دستش را بالا می آورد و روی پیشانی خود قرار میدهد همان جایی که زینش چند دقیقه ایی پیش مهری به

یادگار گذاشته بود... با درد لبخند محوی میزند و به سمت ماشین هایشان میروند.

رضا اصرارهای پیاپی میکند که علی را به خانه ی خود ببرد. ولی مگر علی دل و دماغ جایی را دارد؟؟

هرکجای این شهر را قدم بردارد به یاد اوست

مخصوصا خانه ی رضا... جای جایش را ببیند به یاد زینبش می افتد... خانه ایی که تمام خنده ها، شادی ها، آرامش ها و از همه مهم تر دلبری ها در آن جمع بود.

مخالفت میکند و فقط میخواهد تنها باشد و منتظر زنگ زینب باشد... قرار است خبر بدهد که سالم رسیده است، که تمام شود این نگرانی ها، این اضطراب ها، این درد ها...

رضا کم می آورد در برابر برادر و سکوت میکند. علی به سمت ماشینش میرود و منتظر حرف دیگری نمیماند. رضا بعد از خداحافظی کوتاهی رو به مبینا و صدف میکند به آرامی زمزمه میکند:

-بیاید خونمون، نمیخوام محدثه تنها باشه، من و پسرها هم میریم پیش علی.

بچه ها موافقت میکنند و رضا درون ماشین خود جای میگیرد و به سمت خانه اش میتازد.

ماشین را به پارکینگ برده و بعد از ماشین پیاده میشوند، ریموت را میزد و به سمت اسانسور میروند و طبقه ۸ را میزنند. کسی نمیخواهد سکوت دردناک را بشکنند.

کلید می اندازد و در را باز میکند کنار می ایستد تا همسرش وارد شوند. در هر شرایطی احترام حرف اول را برایش میزد و محدثه غرق در خوشی میشود وقتی میبیند همسرش را اینگونه.

وارد خانه میشوند و محدثه راه اتاق را پیش میگیرند. در را میبندد و به سمت آشپزخانه میرود لیوانی برمیدارد و از آب سردکن یخچال سایت نقره ایی رنگ آشپزخانه اش لیوانی را آب میکند و یکجا سر میکشد.

لیوان را روی میز وسط آشپزخانه میگذارد و در حالی که دکمه های پیراهن خود را باز میکند به اتاق میرود...

محدثه عکس چهار نفره ایی را که با زینب و علی، خودش و رضا انداخته اند را از آلبوم بیرون میکشد و در دست گرفته است.

رضا کلافه از این خود خوری های محدثه هوفی میکشد و به سمتش قدم برمیدارد

و نمیداند که این خود خوری های بیخود نیست...

این خودخوری ها بی دلیل نیست...

علی به سمت پارکی که آخرین بار دو روز قبل با زینب به آنجا رفته بودند و برای زینب بستنی خریده بود می‌رود. روی نیکمتی که دو به دو کنارهم نشسته بودند و زینب سرش را به شانه ی علی تکیه داد مینشیند... بغض گلویش را فشار میدهد آرنج خود را به پاهایش تکیه میدهد با دستانش صورت خود را میپوشاند... زیر لب نذر میکند و ذکر میگوید.

مگر مرد ها دل ندارند؟ احساس ندارند؟ دین و مذهب ندارند؟ خدا و پیغمبر نمیدانند چیست؟؟؟ خدا را به بزرگی اش قسم میدهد که سالم برسد... هواپیما، تجربه ی مسافرت با هواپیما را زیاد داشته است ولی انگاری در این لحظه فوبیا اش را پیدا کرده است. ترس بزرگش مسافرت با هواپیما بود.

به پشتی صندلی تکیه میدهد و یکی از دستانش را روی قسمت تکیه گاه نیمکت میگذارد. نگاهی به پارک می اندازد، خلوت است!!! مگر ساعت چند بود که اینگونه خلوت است و فقط رفتگر پیری زمین هارا جارو میزند. گوشی اش را از جیب بیرون میکشد... ساعت ۹ و نیم صبح را نشان میدهد. چشمانش گرد میشود!! یک ساعت و خورده ایی از پرواز زینب گذشته بود احتمالاً تا حالا باید رسیده باشد. با دستانی لرزان شماره ی زینب را میگیرد ولی در دسترس نیست. گوشی اش در دستش زنگ میخورد، رضاست.

جانی تازه میگیرد حتما محدثه خبر دارد از زینش... ولی افسوس که رضاهم میخواهد ساعت را یادآوری کند و سراغ زینب را از علی بگیرد. قطع میکند و به عجله به سمت ماشینش میرود... به کجا نمیداند فقط با آخرین سرعت میتازد، دوباره گوشی اش زنگ میخورد با دیدن اسم پدرام دندان قروچه ایی زیر لب میکند چه وقت زنگ زدن او بود خدا میداند، جوابی نمیدهد که تلفن قطع میشود.

دوباره و دوباره گوشی اش زنگ میخورد. کلافه سرعتش را کم میکند و با حرص گوشی را برمیدارد از پشت فک قفل شده و دندان های کلید شده اش جواب میدهد:

-بله-

پدرام پکر و درحالی که تعجب در صدایش نمایان است فقط با صدای بلندی میگوید:

-علی چطوری؟؟ خبر رو شنیدی؟؟

علی قلبش مثل گنجیشک میتپد، صدایش را میشوند. راهنما میزند و ماشین را کنار اتوبون در بدترین وضعیت پارک میکند:

-چی شده؟؟

پدرام جواب میدهد:

-داداش خبر نداری؟؟؟بابا تو از فضای مجازی کلا به دوری ها.

ماشین ها به سرعت از کنار علی میگذرند و به نشانه ی اعتراض فقط دستشان را روی بوق هایشان میگذرانند و بعضی از شیشه سرشان را بیرون آورده و ناسزا میگویند.

علی کلافه با عصبانیت فریاد میزند:

-پدرام حرفت رو بزن

پدرام جا میخورد و تعجب میکند لب میشکافد و دنیا را بر روی سر علی خراب میکند، خانه خرابش میکند با جمله ی:

-بازم، یه هواپیما تقریبا ساعتی پیش سقوط کرد...

علی دیگر حرف های پدرام را نمیشنود، گوشی در دستانش خشک میشود...چند دقیقه ایی طول میکشد تا حجبی کند کلمه به کلمه حرف های پدرام را.

به سختی آب دهان فرو میدهد و گوشی را پایین می آورد. تماس قطع شده است.

اشک از چشمانش جاری میشود، ماشین را استارت میزند و به سمت خانه ی رضا میازد...اولین دور برگردان را دور میزند و با آخرین سرعت فقط میخواهد خود را به خانه برساند. اشک چشمانش دیدگاهش را تار



کرده و فقط در دل دعا میکند هواپیمایی که زینب سوار بود همانی نباشد که پدرام گفت.

با آخرین سرعت رو به روی خانه رضا ترمز میزند و دستی را میکشد، از ماشین پیاده میشود و رو به روی در خانه می ایستد دستش را لحظه ایی از روی زنگ بر نمیدارد که در باز میشود. به تندی به سمت آسانسور میدود... حتی منتظر آسانسور هم نمیماند و به سمت پله ها پرواز میکند و ۸ طبقه را به کوب بالا میرود.

رضا چشم به آسانسور دوخته است و منتظر رفیقش!!

صدایی از راه پله میشنود و بعد علی روبه روی خانه نمایان میشود. نفس نفس میزند و با عجله کفش خود را از پا در می آورد و سراسیمه وارد میشود و دور خود میچرخد و با لکنت میگوید:

-اخبار.. اخبار رو بزنید

نفسی میگیرد و عربده میزند:

-شبکه خبر رو میگم بزنید

ماکان به سمت علی میرود و سعی دارد آرامش کند محمد به سمت اشپزخونه رفته و لیوانی اب می آورد و رضا تلوزیون را روشن میکند، حتی نمیداند چه کانالی اخبار است... همیشه و همیشه متنفر بود از



تماشای اخبار!! و سعی میکرد هر اتفاق و خبری را از فضای مجازی دنبال کند. بالاخره پیدا میکند...

محمد لیوان اب را سعی دارد به خورد علی بدهد که علی با داد میگوید:

-آب؟؟؟آب بخورم که چی بشه؟؟؟خبر دارید هواپیمایی امروز...

با درد چشم میبندد و کلامش رو قورت میدهد. حتی به زبان آوردن هم برایش سخت است...

صدای نازک خانمی که در تلویزیون بود ویران میکند حالشان را، اینگونه لب باز میکند:

-بازهم شاهد حادثه ایی دردناک بودیم.

صبح امروز ۲۹ ام شهریور ماه ۱۳۸۸ یک فروند هواپیمایی متعلق به شرکت هواپیمایی آسمان به شماره پرواز ۳۷۰۴ در ساعت ۰۸:۰۵ فرودگاه مهرآباد تهران را به مقصد شیراز ترک کرد. (کاش ادامه ندهد، کاش در همین لحظه ساعت بایستد و زندگی تمام شود، کاش لال شود و دیگر سخن نگوید... ولی افسوس لب باز کرد و به آتش کشید تمام جان علی را، خانه خرابیش حتمی بود.. خانه خراب میکند علی را) پس از گذشت یک ساعت و پنج دقیقه از این پرواز ارتباط خلبان هواپیما با برج مراقبت قطع شد. این هواپیما در ساعت ۰۹:۱۵ بنا به شرایط مه آلود هوا در حوالی رشته کوه های زاگرس به علت برخورد با

کوه و دید کم خلبان؛ سقوط و پس از کسری از ثانیه هر ۳۵۴ مسافر و  
خدمه ی آن در آتش سوختند...  
هنوز هم ادامه می‌دهد...  
ولی مگر کسی میشنود؟؟  
کسی باور میکرد این اتفاق را؟  
کسی قبول میکرد این اتفاق شوم را؟  
زانوهای علی میلرزد... برای اولین بار کم می آورد و نمیتواند استوار  
بایستد.  
زانو میزند و روی زمین مینشیند. خانه خرابی از این بیشتر سراغ ندارد.  
چه کند؟؟ با این همه درد چه کند؟  
با قلبی که هر لحظه صدای تیکه تیکه شدنش را میشنود چه کند؟؟  
اشک هایش راه خود را پیدا کرده اند... دیگر مقاوتی نمیکند و اشک  
هایش مثل ابر بهار راه خود را پیدا میکنند و روان میشوند.  
صدف و مبینا باور ندارند، اشک در چشمانشان حلقه زده ولی باور  
نمیشود این اتفاق شوم.

صدای جیغ محدثه که در اتاق بود و اسم زینب را صدا میزند به گوش میرسد...

رضا به خود می آید. نگاهی به تلوزیون که در حال پخش سقوط هواپیما است میکند با درد خاموش میکند و بلافاصله کنترل را پرت میکند، شاید اینگونه کمی آرام شود...

اینبار صدای گریه های محدثه می آید، رضا با وحشت از روی مبل بلند میشود و به سمت اتاقشان می رود... محدثه را در درگاه اتاق می بیند که زانو زده و گریه میکند. روی زانو مینشیند و زیر بازوی محدثه را میگیرد. محدثه با وحشت پیراهن رضا را در مشت میگیرد و با داد میگوید:

-زینبم رسیده؟؟؟ زینبم کو؟؟؟ این حرفا دروغه ارهه؟؟؟

رضا با چشمانی خیس به همسرش نگاه میکند با بغض میگوید:

-آروم محدثه، آروم فداتشم واست خوب نیست. آروم باش

محدثه با حیرت به رضا نگاه میکند و با گریه داد میزند:

-چیجوری آروم باشم؟؟؟ ها!! من چیجوری آروم باشم وقتی خواهرم رفت... خواهرم کوو... خواهرم نیست....

محدثه در اتاق بود ولی خود را سرا پا گوش کرده بود. شنیده بود، این داستان خانه خرابی را شنیده بود...

رضا با بغض محدثه را از روی زمین بلند میکند و به سمت تخت میبرد. محدثه دوباره داستان رضا را در دست میگیرد و با وحشت لب باز میکند:

-چرا هیچی نمیگی؟؟؟ مگه همه ی اینا دروغ نیست؟؟ چرا ساکتی؟؟  
و بعد در حالی که نفس نفس میزند لب باز میکند:

-بگووو که دروغه بگوو لنتی.

و بلافاصله از هوش میروود. رضا با وحشت داد میزند:

-یا حسین

ماکان به سمت اتاق پا تند میکند و محدثه را بی جان روی تخت میبیند با ترس سریع لب باز میکند:

-داداش بیارش، پایینم.

و بعد به سمت پله ها میدود. دخترها فقط نظاره گر هستند... شک  
عظیمی وارد شده بود!!

کسی کلامی حرف نمیزد

رضا به سختی همسر باردارش را روی دست خود بلند میکند و به سمت آسانسور میرود. کمی بعد در ماشین جای میگیرند و به سمت نزدیک ترین بیمارستان میروند.

محمد هم علی را در حالی که فقط اشک از چشمانش بیرون می آید و کلامی حرف نمیزند را به سختی بلند میکند و سعی میکند به سمت ماشین برود. به ماکان زنگ میزند و آدرس بیمارستان را میپرسند و کمی بعد هر دو درحالی که زیر سرم هستند بی هوش روی تخت های سفید بیمارستان با آن ملافه های گرمی از حال رفته اند. این اتفاق شوم را همه خبر دار میشوند...

چندساعتی بعد... ۳۵۴ مسافر، ۲ مهمان دار، ۲ امنیت پرواز، ۲ خلبان و کمک خلبان کشته به سردخانه آورده میشوند.

یکی پس از دیگری با تردید شناسایی میشوند هر خانواده ی عذا دار، جنازه اش را تحویل و مهمان دل خاک میکند.

پدر زینب به هوش آمده است ولی عذای دخترش را دارد، پیراهن مشکی بر تن زده و از بیمارستان بیرون می آید. به تهران می آید و جنازه ی دخترش را که تمام چهره اش در آتش سوخته بود را تحویل میگیرد و با خود به شیراز میبرد.

مراسم عذا در نبود رفیقان گرفته میشود و هفت روز میگذرد...

کسی آرام نشده که هیچ بدتر هم شده اند. صدف و مبینا پا به پای محدثه ی پابه ماه اشک میریزند. علی دیگر با کسی میل سخنش نیست و فقط مانده مرده ایی متحرک نگاه میکند... نظاره گر شوم ترین اتفاق زندگیش باشد وبس!!

دردناک ترین اتفاق!! مگر از این دنیا چه میخواست بغیر از زینب! بغیر از معشوق، بغیر از داشتن یار...

بی قراری هایشان تمامی ندارد... و فقط التماس های محدثه به گوش میرسد که دلش میخواهد هرچه زودتر خود را کنار سنگ قبر زینب ببیند...

رضا کفری است، همسرش دیگر گوش شنوایی ندارد و مرغش یک پا دارد و فقط یک کلام میگوید:  
-بریم.

کم می اورند... و روز بعد اعضا اکیپی که حال یکی از آن ها زیر خاک بود به سمت شیراز و بلافاصله بر سر خاک زینب میروند  
تاج گل های بزرگ، پارچه ی مشکی رنگ روی خاک ها... و بنر کوچکی که روی تاج گل ها با متنی تسلیت و از همه مهم تر خطی درشت تر به رنگ قرمز که نوشته شده بود زینب راد.

همه و همه چیز نشان دهنده ی واقعیت مرگبار بودند. دست به دست هم داده اند که بچه ها باور کنند و کنار بیایند با این اتفاق شوم!!! محدثه با گریه به بالا سر خاک میرسد و لب باز میکند:

-آبجی زینب، پاشو... با مهرسانا اومدیم پیشت!

هق هق دخترها بلند میشود، محدثه نگاهی به علی میکند و با داد میگوید:

-علی از پا دراومده پاشوو یعنی چی الان این کارها...

کم کم نفس کم آورد و رنگش رو به کبودی رفت و ساکت شد، رضا فاتحه ایی خواند و به همسرش نگاه کرد. رنگش مثل گچ دیوار شد و از جای برخاست به صدای بلندی داد زد:

-محدثه؟؟

و محدثه که آنقدر فشارش پایین است که در آخرین لحظات روی زمین پرت میشود و با وحشت دست روی شکم خود میگذارد و از ته دل فریاد میزند:

-آی...

و بلافاصله از حال میرود...



رضا سریع خودت را به محدثه رسانده و از روی زمین بلندش میکند. میشوند صدای یا حسینی که صدف داد میزند. چند ضربه ایی به صورت محدثه میزند و اسمش را صدا میزند... ماکان با عجله فریاد میکشد:

-رضا چرا نشستی؟؟ پاشو بریم بیمارستان

پسرخاله حالا بعد از دو سال گاهی نگران حال تک دخترخاله اش میشود، رضا به سختی محدثه ی پابه ماه را روی دست خودت بلند و به سمت ماشینش پا تند میکند. ماکان سوئیچ را از جیب رضا برمیدارد و ریموت را میزند. رضا همراه با محدثه در صندلی عقب جای میگیرند و ماکان به سمت اولین بیمارستان فقط میتازد.

با آخرین سرعت روبه روی بیمارستان ترمز میزند و از ماشین پیاده و پرستاری را صدا میزند. برانکارد آورده میشود و محدثه روی آن قرار میگیرد. دکتر بالا سرش می ایستد و علائم حیاتی اش را چک میکند و با عجله لب باز میکند:

-ببریدش) ICU مراقبت های ویژه)

حرف دکتر در ذهن رضا اگو میشود...

بس نبود بلای عظیم؟

بس نبود خانه خرابی؟؟



چه برسرشان می آید خدا میداند...

پکر تر از همیشه به نظر میرسد، کمی بعد بچه ها هم به جمعشان اضافه میشوند. دکتر از اتاق محدثه خارج میشود و به سمت بچه ها می آید و لب باز میکند:

-همسر این خانم..؟؟

رضا درون حرفش میپرد و از روی صندلی بلند میشود:

-من...بله منم

دکتر خودکارش را در جیب میگذارد و سر بلند میکند:

-همسرتون تو وضعیت مناسبی نیست، هرچی سریع تر باید جنین رو به دنیا بیاریم.

رضا با حیرت چند ثانیه ایی به دکتر نگاه میکند، آب دهان فرومیدهد و لب باز میکند:

-ولی محدثه تازه داره وارد ۸ ماه میشه.

دکتر سری تکان میدهد و حرف رضا را نصفه میگذارد:

-درسته، ولی متاسفانه بر اثر ضربه ایی که خورده کیسه آب پاره شده و باید هرچی سریع بچه به دنیا بیاد وگرنه ممکنه...

رضا با عجله نمیگذارد دکتر حرفش را تمام کند و در هوا میقایید حرفش را:

-کی باید زایمان صورت بگیره؟؟

دکتر سری تکان میدهد و درحالی که به سمت اتاقش میرود لب باز میکند:

-اول فرم پر کنید بعدش، باید هرچی سریع تر عمل بشن

رضا سرجایش میخکوب می ایستد، ماکان روبه رویش می استد و دست بر شانه اش میگذارد:

-برو داداش... دخترت نباید تو خشکی باشه.

رضا سرش میچرخد و بر روی ماکان زوم میشود. راست میگفت، جان دختر یکدانه اش درمیان بود...

به سختی به سمت پذیرش میرود و فرم را پر میکند و در آخر امضا میزند.

به پدر و مادر محدثه خبر میدهند و دکتر بعد از تعویض لباس به سمت اتاق عمل به راه می افتد.

رضا بالا سر تخت محدثه می ایستد، محدثه با آن پیراهن صورتی و روسری همان رنگ از همیشه زیباتر است. اشک درچشمان قهوه ایش

حلقه زده است، رضا دستش را میگیرد و در حالی که در دلش ول وله برپاست با آرامش لب به سخن باز میکند:

-خیالت راحت تو تا منو دق ندی ...از این دنیا نمیری.

لبخند محوی روی لبان محدثه جای میگیرد. موفق شده بود روحیه اش را عوض کند و لبش را به خنده باز کند. رضا اینبار زمزمه سر میدهد:

-خداپشت و پناهت عزیزترین!! اول خودت بعد بچمون... جفتتون سالم برمیگردید کنارم!!

محدثه فشاری به دستان رضا وارد میکند و با وحشت پلکی عمیق روی هم میگذارد و پرستار است که تخت را هل میدهد و به سمت اتاق عمل میبرد

ساعاتی بعد مهرانا به دنیا آمده و درون شیشه گذاشته میشود و کمی بعد محدثه به بخش آمده و بچه ها دست جمعی به بالا سرش رفته اند. رضا دست گل رز بزرگی را برای قدم نو رسیده اش به بیمارستان برده و به همسرش میدهد. این اولین خبر خوشحال کننده بعد از اتفاق شوم بود!!

مهرانا کوچولو همه را ، مخصوصا پدرش را به وجد آورده بود.

رضا با لبخند به دختر ریزه میزه اش نگاه میکند و قربان صدقه اش میبرد.

محدثه بعد از دو روز ترخیص میشود و به خانه می آید و همچنان دختر کوچولوش در بیمارستان است.

یک ماه میگذرد و بالاخره مهرسانا به خانه می آید... صدف و مبینا کنار محدثه هستند و قربان صدقه ی کوچولوی زیبارو میروند. رضا به همراه پسرها به خانه ی مادرزنش می آید و همگی دور هم جمع و از بچه ی محدثه تعریف میکنند. ماکان مهرسانا را در بغل میگیرد و بوسه ایی بر روی دستش میزند و با خنده لب باز میکند:

-اینقدر ررر به زن من خندیدید، اینقدر گفتید کوچولوعه کوچولوعه بیاااا بچه ی خودتون از زن من کوچیک تره ک

قهقهه ی بچه ها به هوا میرود... این شاید اولین خنده ی از ته دلشان بود بعد از اتفاق دردناک!!

اتفاقی که داغش سرد نشد که نشد...

مراسم چهلم فرا میرسد...

چهل روز گذشت!!

چهل روز است که علی خواب و خوراک ندارد و فقط گاهی با دیدن بچه ی رضا لبخندی روی لبش مهبان میشود.

چهل رو از خانه خرابی مطلق میگذرد

چهل روز از آن لحظه ی مرگبار میگذرد

میگذرد و میگذرد... ولی مگر علی آرام میشود؟؟ مگر قبول میکند؟ مگر کنار می آید؟؟ درست مثل پسر بچه چهارساله ی تخس بهانه ی زینبش را میگیرد و اشک میریزد.

باور نمیشود... این حادثه برایش باور نمیشود.

به اصرار رضا به سر خاک می آید... مراسم تمام شده و فقط اکیپ هشت نفره هستند که بالاسر زینب قرار دارند... اکیپی که حال یکی از آن ها مهمان خاک بود... سرد ترین و بی رحم ترین!!!

خاک!

دنیا!

مرگ.. مرگ و مرگ

محدثه دخترش را در کریر گذاشته و خود را روی سنگ سفید مرمر که نام زینب روی آن خودنمایی میکند می اندازد. هق هق میکند و دستش را روی سنگ میزند:

-بی معرفتت پاشوو... پاشوو قرار نبود تنهام بزاری!! قرار نبود رفیق نیمه راه بشی

در میان گریه نفسی عمیق میگیرد و با داد میگوید:

-پاشو نامرد... دخترم منتظرته!! دخترم چشم به راهتتههه، کجاست اون زینبی که قرار بود موهاش رو ببافهه... کوو زینبی که قرار بود ناز دخترم رو بکشه، کووو... چرا نیستت

صدف زانو هایش را در بغل گرفته و آرام اشک میریزد، مبینا در بغل ماکان فرو رفته و سعی میکند کمی فقط کمی خود را آرام کند. آرام نمیشوند... چهل روز گذشت ولی آرام نشده اند. داغ خواهر بردلشان ماند و ماند...

محدثه با گریه روی سنگ سرد میکوبد و لب باز میکند:

-آبجی عروسیت مبارک... عروس شدنت مبارک. همه جا برام کِل کشیدی... حفته الان یه کِل کشیدن!!!

در میان حق حق کِل خفه ایی میکشد و با حق حق و صدای که به سختی به گوش میرسد لب باز میکند:

-زینب کِل کشیدم برات... کجایی که ببینی، پاشو ببین دارم برات کِل میشکم. آخ زینب...

و روی سنگ قبر می افتد... حق حق صدف و مبینا درمیان کلام محدثه گم شده است.

رضا پشت سر محدثه قرار میگیرد و سعی میکند که از روی سنگ بلندش کند. محدثه خود را در آغوش رضا می اندازد و با مشت به سینه ی رضا میکوبد و میگوید:

-رضا زینب کوو؟؟؟ چرا نیستت... مهرسانا یه ماهه شد ولی زینب نیومد دیدنش، زینب نیومد دخترمون رو ببینمهه. آخ خدا این چه بلایی بود... و صدای حق هقش در سینه ی سپر رضا خفه میشود. رضا عمیق پلکی روی هم میگذارد و مانع باریدن اشک هایش میشود. دستی به پشت محدثه میکشد و سعی میکند آرامش کند...

دستش را میگیرد و بلندش میکند در حالی که سعی دارد به سمت ماشین برود لب باز میکند:

-بریم عزیزم، آروم باش قربونت برم.. آروم باش عزیزدلم محدثه نایی دیگر ندارد، درحالی که چشم از سنگ قبر میگیرد لب میزند:  
-آروم بخواب خواهرم... آروم آروم.  
بچه ها کم کم بلند میشوند.

مبینا دستی به شالش میکشد و اشک گوشه ی چشمش را پاک میکند، کریر مهرسانا را برمیدارد و به همراه ماکان به سمت ماشین



هایشان میروند. صدف فاتحه ایی زیر لب میخواند و بلند میشود. محمد بازوی علی رو میگیرد و لب باز میکند:  
-پاشو بریم داداش...

علی ماتم زده نگاهش زوم سنگ قریبست که اسم معشوقش، اسم آرامشش روی آن خودنمایی میکند، اسم زینبی که تا چند ماه دیگر خانم خانه اش میشد. دوردانه ی خانواده اش!

علی بدون نگاه کردن به محمد، بازویش را از چنگ محمد در میآورد و زمزمه سر میدهد:  
-برید من میام.

محمد حالش بد وخیم است، بی قراری برادر را میبیند و محکوم به سکوت است. بی قراری زن برادر را میبیند و محکوم به سکوت است. بی قراری های دختری که دیوانه وار میپرسید را هم میبیند و مجبور است سکوت اختیار کند!! دلش از همه ی این اتفاق ها به درد می آید... با تشر رو به علی داد میزند:

-بشین اینجا که چی بشه؟؟؟ پاشو بریم! زینب مرد برادر من، زینب مررد. علی نگاه وحشتناکی به محمد می اندازد و چانه اش میلرزد، به خودش اطمینان میداد نمرده است... زینبش مسافرت رفته!!



برمیگردد زود زود زود

با بغض زمزمه میکند:

-دفعه ی آخرته که میگی زینب من مرده!!

محمد مردانه اشک از گوشه ی چشمش به راه می افتد و دست بر شانه ی علی میگذارد:

-پاشو داداش، پاشو داری خودت رو ذره ذره آب میکنی!!

و افسوس که نمیداند در این چهل روز از همان ثانیه ی اول که این خبر شوم را شنید ذره ذره آب شد. صدای تیکه تیکه شدن قبلش را شنید و دم نزد.

گل های رز قرمز را پر پر میکند و بر روی سنگ قبر میریزد در همان حال لب به سخن باز میکند:

-برید میام تا چند دقیقه دیگه

محمد با درد چشم میبندد و دست صدف را که غرق در گریه است را میگیرد و دور میشوند.

دل در دلش نیست!! خونه خون است!!

آنقدر که در دلش خون است... قسم میخورد که در رگ هایش نیست، نیست که نیست!!

سنگ سرد سفید را با گلاب میشوید، نفس عمیقی میکشد، دلش میخوهد کمی حذف بزند، با زینب خیالی اش... دلش راضی نمیشد که زینبش نیست!! باور نمیشود... نابلد ترین است در باور کردن! میخوهد بغض را قورت دهد... موفق میشود و لب باز میکند:

-بانو کجا رفتی!!! بابا عاشقا که بی معرفت نیستن، عشق و عاشقی حالیشونه. معرفت حالیشونه!! مرا م حالیشونه. من تورو میشناسم با معرفت تر از تورو اصلا دنیا ندیده!! عاشق تراز تورو هم ندیده... اصلا کجا رفتی؟؟ خجالت نکشیدی بدون من! اما باهم بودیم همه جا، تنها تنها جایی نمیرفتیم ک.. بیا بشو تاج سرم، بیا تا کنارت زیباترین بشم. بیا میخوام برات جشن بگیرم هرچی گل واست هست بچینم!!! تو فقط برگرد خودم پیش مرگت میشم! خودم دورت میگردم...

سکوت میکند! دیگر نمیتواند ادامه دهد بغض تمام گلویش را محاصره میکند و اشک دیدگانش را تار... هرچه ادامه میدهد راه گلویش تنگ تر میشود اشک چشمانش هم بیشتر:

-بانو جان خونه دار شدنت مبارک! خونه ی جدیدت مبارک! به خونت خوش اومدی! مبارکت باشه منزل نامهربون! آرام بخواب آرامشم! آرام ترین باش، بالاخره باید یه نفرمون آرام باشه دیگه؟؟ تو آرام باش برای

من بسه... آروم آروم آروم!! چهاردیواری جدیدت مبارک، عروسیت مبارک، اصلا عروسیت مبارکممم دلبـر...  
و صدای حق حق گریه ی مردانه اش تمام فضای آنجا را در بر میگیرد...  
هیئات از پسری که اینگونه اشک بریزد، هیئات از عاشقی که به معشوق نرسد!!

بهار عمرش چه کوتاه بود زینب عاشق ما!

(رضای)

چند ماهی از مرگ زینب رد میشه...

همه کنار آمده بودیم و قبول کرده بودیم الا علی

هنوز هم باورش نمیشد و باور نداشت! بعد از چهلم دیگه سرخاک نرفت و خودش رو تو خونه حبس کرد. با بچه ها به سراغش رفتیم و سعی کردیم کمی به خود بیاریمش، ولی مگه قبول میکرد؟؟؟ چشماش رو روی همه چیز و همه کس بسته بود... کور و کر شده بود و انتظار آمدن زینب رو میکشید. تنها کاری که از دستمون برمیومد این بود که دوباره برگشتیم به تهران و سعی کردم کنار خودم تو کافه مشغول به کار کنمش که فقط فراموش کنه!!!

کمی موفق هم شده بودم ولی هنوز هم گاهی خیره به جایی میشد و در هیپروت فرو میرفت.

روی مبل نشسته بودم و TV میدیدم دختر بابا خواب بود و مامانشون هم در حال انجام کارهای پایان نامه اشون!!

لیگ قهرمانان اروپا بازی داره و حداقل برای رفع بیکاری هم ک شده تخمه ایی میارم و مشغول تماشا میشم.

خیلی طول نمیکشه که زنگ خونمون به در صدا درمیاد، بلند میشم و پشت ایفون می ایستم با دیدم علی چشم هام گرد میشه و در رو میزنم. در واحد رو باز میکنم و منتظرش میمونم! این وقت روز از علی محال بود که بیاد خونه، تقریبا باید الان خواب باشه.

علی وارد راه پله میشه و سلام میکنه، کفش کالجش رو از پاهش درمیاره و وارد خونه میشه، دست میدم باهش و درحالی که به سمت اشپزخونه میرم لب باز میکنم:

-چطوری؟؟ کجا بودی؟

چای ساز رو روشن میکنم و برمیگردم تکیه به کانتر میبینمش. با تعجب لب باز میکنم:

-چیزی میخوای بگی؟؟؟

روی میز وسط اشپزخونه میشینه و ارنج رو روی میز میزاره و سرش رو به دست هاش تکیه میده. زمزمه میکنه:

-خواب دیدم...

نگاه مشکوفانه ایی بهش میکنم و روبه روش میشینم:

-خب!

علی با بغض جواب میده:

-یه فرد مجهولی... شخص خاصی اصلا قیافه ی مشخصی نداشت...  
اومده بود و از زینب خبر میداد، اون..

اون میگفت که زینب زندهست و تو یکی از مناطق کهنگان داره زندگیش رو میکنه

چشم هام گرد میشه ، کهنگان نزدیک ترین روستا به محل وقوع حادثه بود. و اصلا افراد اون منطقه به امداد نجات خبر میدن و میگن که هواپیما سقوط کرده.

خولی بیش نبود. بلند میشم و به سمتش میرم دست هاش رو از روی صورتش برمیدارم و به چشم های غرق در اشکش نگاه میکنم. نجوا میکنم:

-دیونه شدی؟؟

علی با تشر از روی صندلی بلند میشه و با ناراحتی رو بهم داد میزنه:  
-میخوام برم روستای کهنگان، همراه میای ممنونت میشم نمیای که  
خوب هیچی من میرم.

صدای گریه ی مهرسانا بلند میشه، به سمت اتاقش میرم و از روی  
تخت بلندش میکنم، بغلش میکنم و قربون صدقش میرم. به سمت حال  
میرم که علی با لبخند ولی مضطراب نگاهم میکنه. لب باز میکنم:  
-یعنی چی؟؟ نمیفهمت!! بعد ۱۰ ماه تازه میخوای بری دنبالش؟؟  
علی کلافه دستی تو موهاش فرو میکنه و روی ازم میگیره با آروم ترین  
لحن ممکن نجوا میکنه:

-تازه دارم الان میفهمم چه بلایی سرم اومده، تازه الان دارم بدبختیم رو  
حس میکنم، ده ماه پیش داغ بودم هیچی حالیم نبود!! ولی حالا... تو  
این لحظه، وجب به وجب مناطق اطراف سقوط هواپیما رو میگردم!!  
مهرسانا بی قراری محدثه رو میکنه. تکونش میدم و سعی میکنم آروم  
ش کنم رو به علی با حیرت لب میزنم:  
-نمیفهمت علی!!! انگاری نمیشناسمت...

علی کلافه میون حرفم میپره و برمیگرده بهم نگاه میکنه:

-رضا! میخوام برم دنبالش بگردم...همراهم میای برادری رو در حقم تموم کردی،اگر هم نمیای من نوکرتم هستم!!چرا اینقدر بزرگش میکنی یه چیزی رو..

زنگ ایفون به صدا درمیاد،بچه بغل به سمت اف اف میرم و در رو باز میکنم.محدثه بعد از چند دقیقه ایی بالا میاد و با دیدن دخترش گل از گلش میکشفه:

-سلام قندعسلمم،سلام بابای قندعسلم

لبخندی میزنم و جواب سلامش رو با مهربونی میدم.محدثه قدمی برمیداره و وارد خونه میشه.وساییش رو روی آینه شمعدون کنار در میزاره و مهرسانا رو از بغلم میگیره.برمیگرده و با دیدن علی با تعجب لبخند زورکی میزنه و سلام میکنه.

با دیدن چهره اش پقی میزنم زیر خنده و در خونه رو میبندم.محدثه زیر لب بهم ناسزا میگه و به سمت علی میره و مشغول احوال پرسى میشه.

به سمت آشپزخونه میرم و چای خوش رنگی

رو تو فنجون ها میریزم و به حال میارم.

محدثه روبه روی علی روی مبل نشسته ،چای رو روی میز میزارم که محدثه لب باز میکنه:



-امروز مامان زینب بهم زنگ زد

منتظر چشم میدوزم بهش که سرش رو پایین میندازه و درحالی که خودش رو سرگرم مهرسانا میکنه آروم نجوا میکنه:

-گفت..گفت که میخوان سالگرد رو تو همین ماه بگیرن.

میبینم که علی با درد پلک روی هم میزاره و صورتش رو با دست هاش میپوشونه. نفسم رو به بیرون میفرستم که علی لب باز میکنه:

-رضا من منتظر توام...چیکار میکنی داداش؟

محدثه چشم هاش رو ریز میکنه و مشکوفانه بهمون زل میزنه، پلکی براش روی هم میزارم و چاییم رو مزه میکنم:

-یادته گفتم نزدیک ترین روستا به سقوط هواپیما یه کنگهان نامی بوده؟؟

محدثه سرش رو به سمت پایین چند باری تگون میده و مهرسانارو روی دستش میزاره.

نگاهی به دور تا دور خونه میندازم و نفس عمیقی میکشم:

-علی دلش میخواهد برای یک بار هم که شده شانس خودش رو امتحان کنه و بگرده اون مناطق رو

محدثه با حیرت سر بلند میکنه و نگاهم میکنه با لکنت لب باز میکنه:



چی؟؟!!

شونه ایی بالا میندازم شکلاتی دهنم میزارم. محدثه با حیرت به علی نگاه میکنه، علی نفسش رو به بیرون میفرسته و نگاه از محدثه میگیره، محدثه با بغض لب باز میکنه:

-آخه الان؟؟ بعد از یک سال؟ فکر نمیکنین دیره؟؟

علی با دست هاش صورتش رو میپوشنه، به محدثه نگاهی میکنم و اخم ریزی میکنم:

-آرومم باش، عه

محدثه سریع سری تگون میده و به چشم هاش دستی میکشه علی لب میشکافه:

فکر میکردم عادی میشه برام، ولی عادی که نشد هیچ بدتر دیونه شدم؛ تازه متوجه ام چه بلای عظیمی سرم اومده، تازه دارم به عمیق خونه خرابی پی میبرم اونقدر پی بردم که درد از این بیشتر سراغ ندارم...

نگاهی به محدثه میکنم بهتر بود که ادامه ندیم! نگران علی بودم.

با شک و دودلی رو به محدثه لب باز میکنم:

-میتونی امشب صدف رو بگی بیاد کنارت؟؟

محدثه با چشم هایی که غم توش موج میزد نگاهی به ساعت میندازه  
و روبهم لب باز میکنه:

-آره...

پلکی روی هم میزارم و رو به علی میگم:

-کی راه بیوفتیم؟؟

علی نگاهی بین من و محدثه رد و بدل میکنه و میگه:

-اماده باش یه ساعت دیگه

و از روی مبل بلند میشه و به سمت در خروجی میره در همون حال لب  
میزنه:

-فعلا

پشت سرش بلند میشم و به سمت در خروجی میرم، دستی روی شونه  
اش میزارم و زمزمه میکنم:

-ممنون.

علی با شیطنت چشمک ریزی میزنه و آروم نجوا میکنه:

-خوش بگذره.

مشتی حواله ی بازوی ورزشکاریش میکنم و اخم ریزی میکنم. لبخند عمیقی میزنه و به سمت آسانسور میره.

و من مات اولین لبخند علی بعد از مدت ها میشم. بغض داشت، سراسیمه بود ولی آرامشی که تو چشم هاش بود رو خیلی وقت بود ندیده بودم. چشم هاش آرامش داشت و اروم بود!!  
در رو میبندم و به سمت حال میرم. محدثه نیست، نگاهی به آشپزخونه میندازم و بعد راه اتاقمون رو پیش میگیرم. میبینم که تو اتاق مهرساناس، وارد میشم که انگشت اشارش رو روی بینیش میزاره و لب میزنه:

-هیش

به سمتش میرم و مهرسانا و از دستش میگیرم و روی تختش دراز میکنم. لنگه ی خودم بود دنیا رو آب و سیل میبرد ولی همچنان در آرامش خواب بود. لبخندی میزنم و دست دراز میکنم میخوام محدثه رو بگیرمش که جیغ خفه ای میکشه و از اتاق بیرون میره. با خنده نگاهی به مهرسانا غرق در خواب میکنم و با عجله از اتاق بیرون میرم. به سمت اتاقمون میرم محدثه رو روبه روی آینه در حالی که خرمن موهاش رو تو دست هاش گرفته و باهاش ور میره میبینم، به سمتش قدم برمیدارم. با خنده عقب عقب میره و لب باز میکنه:

-الان وقتش نیست دیونه...

ابرویی بالا میندازم:

-د نشد دیگه...الان نباشه کی باشه؟؟

محدثه با دلبری شونه ایی بالا میندازه و قری به گردنش  
میده، میدونست چیجوری دیونم کنه، میدونست چطور دلبری کنه، نازش  
رو میخرم... به قیمت هرچیزی

حریص وار با قدمی بلند خودم رو بهش میرسونم دستم رو دورش حلقه  
میکنم و اجازه ی مخالفت بیشتری رو بهش نمیدم

\*\*\*

از حموم بیرون میام و موهام رو درست میکنم. محدثه بچه بغل به  
ستم میاد و نجوا میکنه:

-زود برگردی من و دختری دلمون برات تنگ میشه.

خم میشم اول لب مهرسانا و بعد عمیق پیشونی محدثه رو بوسه ایی  
میزنم و زمزمه میکنم:

-مراقب خودت باش تاج سرم

چهره ی مظلومی به خودم میگیرم و چشم هام رو ریز میکنم و زمزمه  
میکنم:

-اگه میشه مراقب دختر یکی یدونمم باش.

محدثه چشم غره ایی بهم میره و از اتاق بیرون میره.

قهقهه ایی سر میدم و گوشیم رو از روی میز برمیدارم و به دنبالش به راه می افتم:

-بابا عشقم من که اول گفتم مراقب خودت باش.

محدثه بغ میکنه و روی مبل میشینه، با تعجب به سمتش میرم و کنارش جای میگیرم:

-محدثه؟؟

محدثه اخمو جوابم رو میده:

-ها چیه؟؟

دوباره خندم میگیره، خیلی سعی میکنم کنترلش کنم که متاسفانه موفق نمیشم و مجبور میشم دوباره قهقهه ایی بزنم. که محدثه مشتت حواله ی سینم میکنه و کوفتی هم چاشنی کارش!

دوباره لپش رو بوسه ایی میزنم و کنار گوشش نجوا میکنم:

-لنتی خواستنی من!!

گوشیم زنگ میخوره، جواب میدم که علی میگه جلو در منتظرمه. کتونی های اورجم رو پا میزنم و به سمت اسانسور میرم. محدثه چادری روی سرش میندازه و دنبالم میاد کلافه پوفی میکشم و اروم میگم:

- عزیزم کجا میخای بیای؟؟ الان چه دردی رو دوا میکنه تو بیای پایین محدثه اما زیر لب صلوات میفرسته و ذکر میگه. با تعجب نگاه ازش میگیرم و بعد از ایستادن آسانسور به بیرون میریم. علی منتظر به ماشینش تکیه داده و با پای راستش ضربه ایی ب خاک های کم جلو پاهاش میزنه.

متوجه امون میشه تکیه اش رو از ماشین میگیره و نگاهمون میکنه، لب باز میکنه:

-بریم؟؟

مهرسانارو از بغل محدثه میگیرم و بوسه ی محکمی روی لپش میسونم که اخم هاش تو هم میره و صدای گریه اش بلند میشه. علی مهرسانا رو از بغلم میگیره و درحالی که بوسه ایی روی لپش میسونه لب باز میکنه:

-هنوزم بلد نیستی با بچه چطور رفتار کنی؟

چپ چپ نگاهش میکنم که با خنده بچه رو به دست محدثه میده و بعد از خداحافظی به راه میوفتیم.

(سوم شخص)

علی فقط متازد... با سرعت هرچه تمام به آن سمت میروند، هنوز مسافت کمی مانده تا رسیدن به شیراز... علی گوشه ایی از جاده ماشین را هدایت و پارک میکند از رستوران کنار جاده نهار سفارش میدهد و در آخر میپرسد که روستای کهنگان در کجا قرار دارد.

پسر جوانی که هم سن و سال علی بود تمام وکمال توضیح میدهد که ۷۰ کیلومتر دیگر را بتازد اولین خروجی دست چپ روستای کهنگان است.

ناهار خیلی سریع خورده میشود و علی دوباره به سرعت به راه می افتد، مسیر طولانی مدت را در کمتر از ۴ ساعت طی میکند و به آن منطقه میرسد. قلبش روی هزار میزند، ریتم و ضربان قلبش بهم ریخته است. کلافه دستی درموهایش فرو میبرد این همه بهم ریختگی را در خود سراغ ندارد. در آینه ماشین نگاهی به خود میکند و دستی به ریش های بلند منظمش میکشد. مدت هاست که ته ریشی روی صورتش نیست و فقط آن ریش های بلند در صورتش نمایان و خودنمایی میکند.

روستای درون خاک و گرد غبار فرو رفته بود، ولی دور از الودگی تهران بزرگ بود! دور از دو رویی و دروغ، دور از تنفر و نامردی، دور از همه ی

جنبه های منفی و بالعکس آرامش خاطر در اعضا کم جمعیت آن موج میزد، مهربانی و محبت و از همه مهم تر حال خوب...

رضا نگاهی به اطراف میکند، نظیر این روستا را در عمرش ندیده، خاک از سر و روی روستا میبارید لب باز میکند:

-مطمئنی کسی اینجا زندگی میکنه؟؟

علی نگاه چپ چپی به رضا میکند و آرام ماشین را میراند. مردی را میبیند که با اسب خود از دور دست می آید، علی کمی سرعت به ماشین میدهد و هرچه سریع تر خود را به آن مرد میرساند. شیشه ماشین را پایین میزند و لب باز میکند:

-خسته نباشید اقا

مرد شکست خورده نگاهی گذرایی به علی و رضا شیک پوش میکند و با صدای بلندی تشکر میکند. لبخند روی لبان رضا جاخوش میکند... علی خنده ی خود را قورت میدهد و ماشین را خاموش میکند و پیاده میشود:

-ببخشید جسارت نباشه، ولی.. ولی

نمیداند چگونه خواسته اش را به زبان بیاورد رضا به نجاتش می آید و از ماشین پیاده میشود:



- شما چ اطلاعاتی در مورد سقوط هواپیمای یک سال پیش دارید؟؟  
مرد چند ثانیه ایی به ذهن خود فشار می آورد و سر به زیر می اندازد تا بتواند به یاد بیاورد، حتی یادش نیست شام شب قبل چه خورده بود، ولی برای یک بار هم که شده شانس با علی یار میشود و پیرمرد چیزهایی به ذهنش خطور پیدا میکند چشمانش را ریز میکند و میگوید:

- دقیق به یاد ندارم و مطلع نیستم ولی کمی به یاد دارم که وقتی حاج اکبر با یکی از بچه هاش دعوا کرد و اون رو عاقش کرد، محمد چند روزی از روستا رفت. حاج اکبر کمی آروم شده بود که دوباره برگشت ولی اینبار همراهش دختر جوان و زیبارویی بود که میگفت تنها فرد زنده از اون هواپیما بوده.

صدای تالاپ تالوپ قلب علی به گوش میرسید، قلبش بی قرار تر از همیشه خود را بر سقف سینه اش میکوبد!!!  
بی قرار تر از این لحظه را در خود ندیده است.

رضا با حیرت در ماشین را برهم میزند و ماشین رو دور میزند و رو به روی مرد قرار میگیرد:  
خب حاجی... ادامه بده.

مرد نفس عمیقی میکشد و میگوید:

-هیچی دیگه اون موقع هم دوباره بحث و جدالی بر پا بود ولی حاجی کمی آروم شده و اون دختر رو تو خونس راه داد.

علی با لکنت لب باز میکنه:

-خونه ی این حاج اکبر که میگرد کجاست؟؟

مرد به پشت سر خود برمیگردد و به خانه ی حاج اکبر اشاره میکند میخواهد لب باز کند که میبیند فرزندان حاجی را به همراه دخترکی که زیبارو توصیفش کرده بود، چشمانش را ریز میکند تا مطمئن شود خودشان هستند و بعد حرفش را عوض میکند و میگوید:

-اوناهاش...اون بچه های حاجی هستن و اون خانم هم کنارشونه.

علی با یک ضرب سر بلند میکند و به رو به رو نگاه میکند، چشمانش را ریز میکند و دقیق تر نگاه میکند... نزدیک و نزدیک تر میشوند، هیچ کدام را نمیشناسد در آخر روی دختری زوم میشود.

دخترک سرش را بالا میگیرد و به روبه رو خیره میشود، نفس در سینه ی علی حبس میشود. دستان رضا را میگیرد و به ماشین تکیه میدهد! به چشمان خود باور ندارد اطمینان ندارد. چند باری پلک بر روی هم میگذارد تا مطمئن شود.

صدای قبلش را با آرام ترین ریتم میشوند، رضا با خوشحالی که در صدایش نمایان است با صدای بلندی لب باز میکند:

-زینبه!!!

لبخند محوی روی لبان علی جا خوش میکند. رضا بازوی علی را میگیرد و با خوشحالی لب میشکافد:

-علی زینبه... داداش خوابت راست بود، تعبیرش راست از آب دراومد.

اما علی قدرت تکلم ندارد توان حرکت را هم ندارد!! پاهایش میخ زمین شده اند. مرد به سمت بچه های حاج اکبر میرود و بازگو میکند که دو مرد خوشتیپ جوان به سراغ آن ها آمده اند.

چند قدمی به سمت علی قدم برمیدارند.

زینب سرش را بالا میگیرد و با دیدن چهره ای آشنایی جا میخورد!!!

گویی این چهره را در جایی دیده است، اخم ریزی بر روی پیشانی نشانده و با دقت نگاه میکند.

و در این لحظه فقط علی است که جانی دوباره میگیرد، زینب زوم علی است و در خاطر ندارد دین و دنیای پسر روبه رویش را برده است. در خاطر ندارد که روزی شیفته ی پسر رو به رویش بوده است. و اصلا خبر ندارد که در نبودش چه بر سر علی آمده است.

پسر حاج اکبر قدمی به سمت رضا برمیدارد و روبه رویش قرار میگیرد و لب باز میکند:

-بفرمایید با کی کار دارید؟؟

ولی رضا اصلا حواسش به پسر لاغل اندام رو به رویش نیست و چشمش فقط زینبی را میبیند که سعی دارد به خاطر بیاورد این چشمان آشنای علی را!!

با اندکی درنگ بلاخره به سمت رضا و علی قدم برمیدارد، پسر حاج اکبر رو به زینب لب باز میکند:

-برو خونه گل صنم

علی با حیرت بالاخره چشم از آرامش میگیرد و با حیرت به پسری که اسم زینب را گل صنم به زبان آورده بود نگاه میکند. مشکوفانه سرش را تکان میدهد و میگوید:

-چی؟؟

پسر نگاهی به علی می اندازد،عجب!!بلاخره لب گشوده بود.

دختری دست زینب را میکشد و لب میشکافد:

-گل صنم چرا اینجا وایستادی؟؟بیا بریم

علی پلک عمیقی روی هم میگذارد.

هیئات...دخترک زیبارو همان دلبر هیشگی اش خود را گل صنم معرفی کرده بود...

زینب دستش را از چنگ در می آورد و چند قدمی به سمت علی می آید و روبه رویش می استند. تعدادی از همسایه ها و مردم روستا دورشان را احاطه کرده اند. زینب دقیق و گیرا به چشمان علی مینگرد، نفس در سینه ی علی حبس میشود اشک در چشمانش حلقه زده است و فقط استوار ایستاده است.

این محکم بودن را از کجا آورده بود؟؟ هرچه بود خودش نبود، از پا در میاورد علی را آن چشمان گیرا!!!

زینب دقیقه ای بعد دستی بر روی پیشانی میگیرد و اخم میکند... میشناسد زینب این چشمان بی نقص خوشرنگ قهوه ای را میشناسد!! تپله های قهوه ای رنگ را میشناسد...

آخرین بار در... در

آری در فرودگاه به این چشم ها خیره شده بود!! او بعد از آن چهره ی پسر رو به رویش را بوسید... همه را به یاد میاورد، لحظه ی تلخ خدا حافظی اش، شلوغی کابین، صدای همهمه ی مردم، صدای مهمان دار که خوشآمد میگفت و سفر بی خطری را آرزو میکرد...

همه را به یاد می آورد، اشک در چشمان نافذ مشکی اش حلقه میزند و یک کلمه به زبان می آورد اسم پسری را که روزی دیوانه وار عاشقش بود.

علی پلک عمیقی روی هم میگذارد و زمزمه سر میدهد:

-جان علی؟

و زینبی که از خود بی خود میشود و از حال میرود... علی با وحشت دست دراز میکند و در آغوشش میکشد.

اطرافیان از شوک درمی آیند

دختر حاج اکبر جیغی خفه ایی در گلو میکشد. با راهنمایی به درمانگاه کوچک روستا میروند و پزشک بعد از معالجه میگوید که در شوک عمیقی فرو رفته و حافظه اش برگشته است.

همه خوشحال بودند از همه بیشتر علی و رضا!!

در پوست خود نمیگنجیدند... زینب ساعاتی بعد ترخیص و به خانه آورده میشود.

علی رو به روی حاج اکبر دو زانو نشسته و چایش را مزه میکند.

حاج اکبر نفس عمیقی میکشد و لب باز میکند:

-حشمت اقا یه چیزایی رو درمورد دعوی بین من و پسرم براتون تعریف کرده، در ادامه ی حرف هاش باید بگم، گل صنم یا به قول شما زینب خانم تنها فرد سالمی بود که از اون هواپیما جان سالم بدر برد. پسر من از روستا خارج میشه و کنار جاده در حال پیاده روی بوده

که کمی اونور تر میبینه آتش سوری رخ داده. به اون سمت میره و متلاشی شدن هواپیمایی رو از نزدیک میبینه، که چند قطعه شده و کابین بار هم که چمدان ها و نزدیک به موتور بوده آتیش گرفته و افرادی در بیرون از هواپیما و تقریبا نصب بیشتری از اون ها در قسمتی از هواپیما وجود داشتن.

حاجی دهانش را با چای تر میکند و روبه دخترش لب باز میکند:  
-سرد شد بابا...

دخترش بلافاصله لیوان حاجی را برمیدارد و به اشپزخانه میرد که حاجی ادامه میدهد:

-از اونجا که این گل صنم ما از کابین بار دور بوده اتفاقی براش نمیوفته و بعد از سقوط از هواپیما پرت میشه و سرش به سنگی برخورد میکنه. چند روز اول خوب بود و دکترا فقط میگفتن حافظه اش رو از دست داده ولی بعد از چند شب به کما رفت و چندماهیی طول کشید تا به هوش اومد، کم کم علائم حیاتییش خوب شد و به خونه اومد، اسم گل صنم رو براش انتخاب کردیم و از اونروز جزئی از خانوادم حساب میشه.

رضا لبخندی بر لب میزند و لب میشکافد:



-بنظرم احتیاجی به توضیح نباشه!! همین که زینب برادر رو دید و حافظه اش برگشت فکر میکنم دلیل قانع کننده ای باشه براتون که به ما اعتماد کنید

حاجی چایی دوباره اش را که دخترش آورده را برمیدارد و میگوید:

-بله پسرم حرفت کاملا صحت داره

رضا دستی به پشت علی میزند و رو به حاجی لب باز میکند:

-با اجازتون چند دقیقه ایی رو بره پیش زینب..

حاجی با مهربانی سری تکان میدهد و لب باز میکند:

-بله حتما

علی نگاهی به رضا میکند، دیوانه ایی بیش نبود حال که لحظه شماری زینبش را میکند قرار ملاقت میگذارد!!! نمیتواند خود دار باشد...دیگر توان ندارد. رضا جوابش را با چشمک ریزی که میزند میدهد و لب میزند:

-بلندشو داداش

علی سری به طرفین تکان میدهد و بلند میشود و به سمت اتاق میرود. زینب نشسته و به فکر فرو رفته است. با دیدن علی اشک در چشمانش حلقه میزند و نگاهش را زوم دلربا ترین میکند!



علی دستش را میگیرد و زینب از روی زمین بلند میشود و بلافاصله در آغوش هم فرو میروند و گریه های مردانه ی علی است که دل هر سنگی را آب میکند...

زینب به خود میلرزد و چشمانش میبارد... دلش تنگ بود و فقط همین آغوش همه نیاز هارا بر طرف میکرد.

کمی بعد آرام کنار هم در آغوش هم درحالی که زینب سرش را به شانه ی علی تکیه داده است گل میگویند و گل میشنوند!!!

نیاز داشتند به کمی خلوت کردن به کمی آرامش و آرامش و آرامش و بازهم مثل همیشه علی آرامشش را مدیون دختر چشم سیاه داستان بود.

\*\*\*

تصمیم نهایی را میگیرند و بعد از کلی تشکر با خانواده ی حاج اکبر به سمت شیراز به راه می افتند... رضا به همسرش خبر میدهد و تهدید میکند که حتما در اسرع وقت مشتلقى میگیرد.

زینب با دیدن پدرش مثل ابر بهار اشک میریزد و قربان صدقه یشان میرود... بعد از مدت ها آرامش به خانه ی راد آمده بود! او این آرامش را مدیون وجود پسری عاشق به اسم علی بودند

زینب را کنار پدر و مادرش میگذارند و روز بعد به تهران باز میگردند. بچه‌ها در خانه‌ی رضا جمع شده‌اند و منتظر علی و رضا هستند، به علی تبریک میگویند و سور حسابی از علی میخواهند، علی هم با ذوق قبول میکند و بساط خاستگاری را بر پا میکند و به همراه خانواده اش به شیراز میروند و زینب را خاستگاری میکنند...

کسی گویی علی را نمیشناسد، خوشحالی از سر و رویش میبارد و لبخند لحظه از روی لبانش محو نمیشود.

زینب آن‌بله‌ی معروف را سر سفره عقد میدهد و بعد از گذشت یک هفته تصمیم به برگزاری عروسی مجللی در تهران میگیرند.

و بعد در بهت تمام و کمال جنازه‌ایی که اسم زینب را به یدک کشیده بود از دل خاک بیرون و به پزشک قانونی تحویل داده میشود، و باز هم خانواده‌ی دیگری را داغدار میکند... نباشید و نیاید بر سر کسی، نبیند پدری مرگ فرزندش را، نچشد و حس نکند این خانه خرابی مطلق را!!

زینب با دیدن خواهرش گویی جان تازه گرفته است و دوباره اشک هایش راه خود را پیدا میکند، رفیقانش را بغل میکند و در آخر دوردانه اش را، تکدانه‌ی خواهرش را، دختر چشم‌مشکی خواهرش را به خود فشار میدهد و قربان صدقه اش میرود. مهرسانا بی‌قراری میکند و با تعجب به زینب خیره میشود

رضا مهرسانا را از دست زینب میگیرد و لب باز میکند:

-بابا بچم نمیشناسدت تعجب کرده.

زینب اخم ریزی میکند و با ناراحتی روی برمیکرداند، رضا به سمتش قدمی برمیدارد پشت سرش قرار میگیرد. در کنار گوشش نجوا میکند:

-به بچم فرصت بده بابا، بهت قول میده دختر خوبی باشه و زودی باهات دوست شه.

رضا به همراه پسرها تک خنده ایی میکند و خنده ایی عمیق روی لبان بچه ها جا خوش میکند... و اینک لبخند، خنده و شادی!!!

خوش بنشینی حال خوب!...

علی در آن کت شلوار مشکی با آن پیراهن سفید و جلیقه ی طوسی هیکل بی نقصش اش بیشتر از همیشه به چشم می آید، درکنارش تنها ملکه ی دلش قرار دارد با آن لباس دکلمه پفدار پوشیده...

و اینکه خوشبختترین باشند!

زیباترین باشند و عزیزترین...

برادرهای دوست داشتنی شیک پوش هر سه کت شلوار آبی کاربنی به همراه پاپیون مشکی برتن دارند و ساقدوش علی آقای گل میباشند...

عروسی رو به اتمام است که رضا دست علی را میگیرد و به وسط میبرد، همان آهنگ معروفی که در دوران رفاقتشان قبل از آمدن چهار دختر دلنواز دلربا همیشه میخواندند را به زبان می آورند.

به دستور ماکان سیستم ها قطع میشود و دیجی میکروفونش را به سمت بچه ها میبرد. علی لبخند خجلی میزند و زمزمه میکند:  
-رضا زشته

اما رضا گویی شاد تر از علی است و هنوز کلامی خوانده نشده قری به کمر میدهد و لب باز میکند:  
-بخون علی!!

علی سر میچرخاند به زینبش که مثل فرشته ها بود نگاه می اندازد. لبخند گرمی میزند و صدایش را صاف میکند:  
-قصه ی عشقت با تو صدامههه

محمد و علی و رضا دور تا دورش می ایستند و دست میزنند و خود را تکان میدهند.  
علی ادامه میدهد:

-یه شب باز سر رامهههه  
یه نفس بیشتر فاصلمون نیستت

چه تب و تابى باز تو شبامهه

و در ادامه همین آهنگ شروع به پخش میشود و بچه ها چهار نفری خود را مردانه تکان میدهند و میرقصند...

و این است داستان زیبای وصال

قلبی متعهد

عشقی متعهد

و عاشقانه ایی زیبا

عروسی تمام میشود و علی و زینب به خانه ایی که چند روزی پیش علی خریداری کرده بود میروند، بی تاب هم باشند و بس! دلشان تنگ هم باشد و بس! و از همه مهم تر خواستن باشد و بس.

محدثه در تکاپوی تدارکات تولد دخترکش است، تمام کارهایش را برای هفته ی دیگر کرده بود و رضا تصمیم داشت اولین تولد دختر یکدانه اش را در ساحل و کنار دریا برگزار کند. زمانی که پا به دنیا گشود درست یک سال پیش! همه در بهت و حیرت تلخ ترین لحظات بودند و حال میخواست به خودش و همسرش افتخار کند، ببالد و باعث افتخارش باشد. دختری پا به دنیا گذاشته بود که ثمره ی عشق فراوانشان بود؛ خدا را شاکر باشد بخاطر وجود دخترک دلربایش

تمام کار هایش را راست و ریست میکند و یک روز مانده به تولد به شمال میروند، تمام تم تولدش را خریداری و از تهران با خود آورده بود. روز تولد سر میرسد تمام خانواده و رفیقان دورهم جمع هستند و میگویند و میخندند. محدثه دخترش را که لباس صورتی کوتاهی بر تن دارد را روی صندلی پشت کیک میگذارد، رضا کنارشان قرار میگیرد و به خاطره خوشترین لحظات را کنارهم ثبت میکنند.

رضا مهرسانا را بغل کرده و به سمت کیک متمایلش میکند و اجازه میدهد انگشت کوچیکش را به کیک بزند، ماکان با خنده رو به برادر داد میزند:

-داداش میخوایم بخوریم از اون کیک

رضا شانه ایی بالا میندازد و با عشق به دخترش که با خوشحالی دستش را به دهان برده و مزه میکند نگاه میکند. مهرسانا دوباره دستش را به کیک میزند و اینبار روی صورت رضا میکشد، همگی قهقهه ایی میزنند و ماکان دوباره درمیان خنده اش لب باز میکند:

-قربون آدم چیز فهمم، حقا که به دختر خالم رفته.

دوباره لبخندی روی لب حاضرین مینشیند، رضا رو به دخترش اخم ریزی میکند که مهرسانا دلبرتر از همیشه میخندند و قهقهه ایی

میزند. رضا با ذوق بوسه ایی بر لب دخترش مینشانند و کمی بعد کیک را برش میزنند و بزرگ ترها به ویلای رضا میروند.

در آلاچیق جمع هستند رضا دستش را بر روی شانه ی همسرش انداخته و با عشق نگاهش میکند. مهرسانا توپی در دست دارد و از این طرف به آن طرف میرود و هر از گاهی به سمت رضا می آید. و این رضا است که بوسه ایی بر لب دخترش میزند و مهرسانا با خوشحالی دوباره به سراغ بازی میرود.

رضا رو به ماکان لب باز میکند:

-بچه ی من تنها استت بفهمم!!

ماکان خود را به کوچه ی علی چپ میزند و لب باز میکند:

-خب باشه!!

رضا چشمی در حدقه میچرخاند و زمزمه سر میدهد:

-بی عرضه...

ماکان با خنده قمقمه ی خالی را از کنارش برمیدارد و به سمت رضا پرت میکند و لب باز میکند:

-توی با عرضه چه گلی به سرمون زدی که این دومیش باشه؟؟

رضا شانه ایی بالا می اندازد و به محدثه اشاره میکند:



-دومی تو راهه...

بچه ها چند ثانیه ایی در بهت فرو میروند و بعد قهقهه ایی میزند!!!  
ماکان سرش را تکان میدهد و با خنده میگوید:

-نه خوشم اومد داداش...

مبارکشان باشد، دوباره میخواهد حس ناب پدر و مادر بودن را  
بچشن! تمام حس های دنیا در کنار فرزندانش بی حسی مطلق باشد  
چراکه حسی شیرین تر از داشتنشان را نچشیده است.

و دوباره صدای شلیک خنده هایشان است که فضای اطراف را پر  
میکند، اینبار محمد با ذوق از روی نیکمت بلند میشود و نگاهی به بچه  
ها میکند:

-نوبتی هم باشه نوبت منه دیگه؟؟؟

بچه ها منظورش را میفهمند و با لبخند نگاهش میکنند، دست در  
جیب شلوار لی تنگش میکند و جعبه ایی بیرون می آورد و درش را باز  
میکند، آرام زانوی سمت راستش را خم میکند و روی زمین میگذارد و  
روی یک پا مینشیند جلوی پایش؛ صدف چشمانش چراغانی میشود و  
با ذوق به محمد خیره میشود، این بود عشق میان اعضا اکیپ!

با صدای بم و خش دار سمفونی به یاد ماندنی را به زبان می آورد:



-خانم شو صدفم!

چشمان صدف پر میشود و اجازه را با حکم دلش صادر میکند، انگشتر تک نگین با اجازه ی صدف در دستش میرود و بوسه ایی بر پیشانی صدف مینشانند، بچه هاتبریک میگویند و کمی بعد میگویند و میخندند، محدثه به اکیپشان نگاه میکند، حال دو به دو کنارهم بهترین لحظات را دارند؛ بهترین لحظاتی را که مدیون بودن چهار پسر دلبر بودند! نگاهی به خواهرش میکند طبق معمول لباس هایشان با علی ست است! زیباترین باشند. ماکان دستش دور گردن مبینا حلقه است و طبق عادت دیرینه در حال اذیت کردن همسرش است، و در آخر محمد و صدف، زوج زیبارویی که از بچه های دیگر جا مانده اند، ولی حال به آرزویشان رسیدند و چیزی نمانده است تا مال هم شوند!

رضا سرش را خم میکند و کنار گوش دلبرش نجوا میکند:

-بریم قدم بزنیم

محدثه تلنگری میخورد و از فکر بیرون می آید زیر لب میگوید:

-با مهرسانا؟؟

رضا بدور از هر گونه خجالتی دستش را محکم تر از قبل دور محدثه حلقه میکند و لب باز میکند:

-فقط خودموخودت

محدثه در میان حرفش میپرد و با دلبری میگوید:

-فقط..؟-

رضا حرفش را در هوا میقایید و نجواگونه زمزمه سر میدهد:

"-خودموخودت"

و اینگونه داستان هشت عاشق ما به پایان میرسد...

## رمان میانبر به تباهی

شهری که متعلق به «دنج‌ترین جای عاشقان» بود، حال در سیاهی محض غوطه‌ور است و بی‌گناهان را در خود می‌بلعد. آنجا، یکی از این افراد بی‌گناه است که به دام این تعویذ چندین ساله می‌افتد و پای خانواده‌اش هم به این ماجرای شوم باز می‌شود. در این شهرک خالی از سکنه، بوی خون خشک شده به مشام می‌رسد و دلیل اصلی این ماجرا، در دل شخص مجهول داستان خاک می‌خورد.

مطالعه

## رمان ژرف

سویل استالی به عنوان مضمون اصلی یک پرونده‌ی قتل، محکوم به حبس ابد می‌شود. ده سال بعد از محکومیت، نیلیث اسمیث در صدد آن است که در اولین پرونده‌ی خود به عنوان وکیل، بی‌گناهی سویل را اثبات کند و قاتل اصلی را روانه‌ی زندان کند.

مطالعه

## رمان به طراوت باران

به طراوت باران، داستان عشقی است که در دل طراوت، دخترک قصه ما جوانه می‌زند. داستان عشقی ناب‌جا و در زمانه‌ای جابه‌جا! طراوت در دوران شاد کودکی‌اش، احساساتش را در حادثه‌ای تلخ به جا گذاشته است. حادثه‌ای که تمام آینده‌اش را تحت شعاع قرار داده است. شروع داستان از جاییست که طراوت، همراه مادرش ناتوانش در یک خانه زندگی‌اش را به آرامی می‌گذراند؛ که ناگهان مسبب تمام بدبختی‌هایش، دوباره ظاهر می‌شود و سایه می‌اندازد بر آرامش نصفه نیمه‌اش. ...

مطالعه

یک رمان ، مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

## کتاب عطر خیال

ترا نه، دختر خانواده‌ی محترم و آبرومندیست که در یکی از شهرهای کوچک ساحلی زندگی می‌کند. خانواده‌ای که برخلاف ظاهر موجه‌ش به شدت به زن سالاری و تبعیض دچار است؛ تا جایی که خلا قدرت و نقش پدر در تصمیمات خانواده، در نوجوان باعث دل‌بستن او به مرد جوان خانه‌ی روبرویی می‌شود. مرد جوانی که بعد از مرگ مشکوک پدرش سرپرست خانواده‌اش است.

خرید

## کتاب بانوی قصه

همراز دختر بازیگر تئاتر و صدا پیشه‌ای موفق است که با گذشت سال‌ها از مرگ خواهرش هنوز بر سر دیدار با خواهر زاده‌هایش با پدر بزرگ آن‌ها درگیر است. اما همه چیز با ورود عموی تازه وارد بچه‌ها تغییر می‌کند. متانت و دید مثبت همراز به زندگی در کنار حمایت و آرامش حامی قرار می‌گیرد. همراز بانوی قصه‌ی این رابطه است. رابطه‌ای که زندگی همه را تحت تاثیر خود قرار می‌دهد.

خرید

## کتاب اوپال

خورشید دختر جوانی است که قرار است به عنوان اولین امدادگر زن فوریت‌های پزشکی در یکی از ایستگاه‌های آتش‌نشانی در تهران مشغول به کار شود اما در اولین روز کاری، خورشید با شخصی به نام امیر بهادر روبرو می‌شود... یک آشنای قدیمی که حافظه‌ی خود را نیز از دست داده و دیدنش برای خورشید مملو از سوال و ابهام است و او را به شوکی عمیق فرو می‌برد و ماجراهای کتاب رقم می‌خورد...

خرید



کتابفروشی یک رمان

[bookstore.1roman.ir](http://bookstore.1roman.ir)



تلگرام یک رمان

[Yek\\_roman](https://t.me/Yek_roman)



ارتباط با ما

[mousavir1@gmail.com](mailto:mousavir1@gmail.com)



عضویت در انجمن

[forum.1roman.ir](http://forum.1roman.ir)



اینستاگرام یک رمان

[yek\\_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)



وبسایت یک رمان

[1roman.ir](http://1roman.ir)